ح - ب

از دایه ده تومان پول
گرفتم [illegible] ماه ربیع
الآخر

[illegible] زرع
[illegible] شاهی





یراق آقا باجیم
سر [illegible] مثقال
نه تومان

یراق مادر خانم
سر [illegible] مثقال
نیم نه تومان [illegible]
هزار پنج شاهی

یراق مادر سلطان
خانم پنج تومان [illegible]
هزار ده شاهی

طلب خانم جان
چهار تومان یک
ماه [illegible] قران کم

ماه [illegible] خانم پنج تومان از
ده ده خان گرفته ماه
جمادی الآخر

حکایت داستان چهار درویش و پادشاه آزادبخت و چگونگی درویش
اول و بیان نمودن سرگذشت خود

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار
و مهد شان حدیث کهن چو گوشه چنان خرمن سخن و صحافان دار الاخبار
سخن دان و جواهریان رسته بازار معانی علمای حقایق اسرار و فضلای
صنایع دیدار و مدرسان درس عشق و سوز و محققان شوق انگیز مهر
اندوز احوال عشاق پا بپا و سر که از سر دار ارند خبر و سخن را رشته
تحریر کشیده اند که در زمان نامی در ملک قسطنطنیه روم پادشاهی بود
آزادبخت نام داشت و در اوج شرف اقبال ماهی تمام با گنج
و گوهر بیشمار و خدم و لشکر بسیار بیت جهان کیوان خدیو عدل
انصاف ، اطاعت سنج امرش قاف تا قاف ، ملک قدری عطارد
دست کاهی ، سپه را حسن هزار اندر سپاهی ، به تیغ صبحگاهی آه شبگیر زنگی
آسمان را کرده تسخیر ، شاهی خوی درویشان گرفته ، اگر موری
شدی از قصه پامال ، زبان زدی اجداد دادی پر بال ، و گر خاری بپای

کسی

کسی زدی خار نیش ، بدست خویش بردی مرهم ریش ، زمین شوره هر
هر جا بر وی بشت ، بغیر از سبزه و شکر نرست ، اما از عدلش رعیت و سپاه
و لشکر شکر گویان و از لطفش همه زیرات مهربان و صد هزار شهرهای
روم و شام و تمامی مغرب در تحت تصرف داشت و با این همه حشمت
و جبروت لحظه بندگی حضرت احدیت فرو نمیگذاشت پیوسته روی
نیاز بدرگاه کریم کارساز و پادشاه بنده نواز بخاک مذلت میمالید
و از روی عجز مینالید و طلب فرزند خلف مینمود که بعد از آن وارث
تاج و تخت او گردد زیرا که فرزندی که قایم مقام او تواند شدن
نداشت تا آنکه سن او بچهل و پنجاه رسید روزی در آن سال بعد از نماز
آیینه طلبید ملاحظه جمال خود نمود و موی سفید در محاسن خود مشاهده
نمود و موی سفید در محاسن خود مشاهده نمود دل آزرده خاطر گردید
و بخاطر گذرانید که دریغ و افسوس مدت عمر خود را تباه کردی و خزانه
صرف کردی و لشکر بکشتن دادی تا امروز دمی باستراحت نیارمیدی
و دمی آیا به فراغ نیاسامیدی و الحال که پیک اجل یعنی موی سفید
قدم در عرصه وجودت گذارده و پیغام مرگ بتو میخواند خواهی
و نخواهی باید رفت ناکام و فراق یاران موافق و دوستان صادق

باید کشید حیف که فرزندی و دیگری تاج و تخت ترا صاحب شود و بدست دیگران
می افتد بیت افسوس که عمر را دوامی نیست * وین گردش دهر را بقایی نیست *
گفتم که چه بپیرم کند لیک * فرزند خلف بگیردم دست * شرط است کسی بجای
آرد * ناموس مرا بجای دارد * شد عمر شاه و حال این * وین کار شد
مرا میسر * از بسیاری آزردگی سه روز ببارگاه نیامد و بکار ملک
و دولت نپرداخت و بالنور شک میسوخت و میساخت و ازین رهگذر
غلغله و آشوب در میان امرا و ارکان دولت و اعیان حضرت
افتاد و عوام الناس خیالات فاسد مینمودند بعد از سه روز امرا متفق
شدند بدانکه وزیر اعظم شاه را بسیار انیس و مونس بود و نایب مناب
و وکیل دولت و مقرب بود روشن رای نام داشت و پادشاه او را عزت
پدری مینمود او را بخدمت پادشاه فرستادند تا تفتیش فکر و طبع
پادشاه و خواص و عام را از سلامتی حال پادشاه مسرور سازد و او نیز
مصلحت یاران را بر پادشاه نیز دیده متوجه مقصد گردید ایشان آستان
چون او را مصاحب بر در خلوت خواجه خواص رسید باندرون داخل
گردید بشرف شد زمین ادب ببلب عبودیت ببوسید و بعد از ان
بدعا و دوام دولت پادشاه گشود و چون ببلبل اسرار داستان مضمون

درت

درت گفت بیت تا عالم بقای عمر تو بادا هزار سال * خورشید
در پناه تو بادا هزار سال * تا هزار ماه و مهی صد هزار روز *
روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال * عرض کرد پادشاه شعر
چه شد که بر گل عارض گلاب میریزی * ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی
هزار دیده برای تو پیش گریانند * تو همچو حباب از چه
آب میریزی * چه غم داری که هیچت غم مبادا * چه کم داری که
هیچت کم مبادا * خسروا سبب اندوه و ملال تو چیست بادا آیا
باعث این که درت چیست پادشاه سرشک از دیده روان کرد
و گفت من بکدام دلخوشی در طرب باشم که پس و پیش خواهم
لشکر غم صف کشیده چگونه آزرده خاطر نباشم و تباهی
ملالت چنان سینه فکرت نخراشم و گرد که درت بر فرق ایام عزت نا
نباشم و مدت مدید و عهد بعیدیست که عمر عزیز خود را تباه
کردم و خزانه صرف نمودم و لشکر تلف کردم و این همه مملکت را
بتصرف در آوردم و دشمنان را مقهور و مغلوب ساختم امروز
با فردا ازین دنیای فانی خواهم رفت و خلفی ندارم که
بعد ازین تاج و تخت مرا مالک و صاحب شود روشن رای

چون این حرفها از شاه شنید درای پادشاه را چنان دید در موعظت
باز کرد و پادشاه را نصیحت آغاز کرد و گفت عمرت دراز باد و دولت
مستدام این خیالات فاسد شیطانی است و کفران نعمت که موجب
احتراز الهی است بزرگان گفته اند بیت شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر
نعمت از کفت بیرون کند ، کفران نعمت و ناسپاسی از علامات بدان
ممکن که شکو حمران چنین کنند فی الواقع با وصف مراتب خداوند
ولینعمت خود منوما نند هرگاه دنیا را بقا و عمر را وفا نباشد فرزندی
که بعد از پادشاه وارث و جانشین باشد چه نتیجه بخشد چه غم روزی فردا
غم نباید خورد حیات تا هست باید بعیش و عشرت کوشید و دم را باید
غنیمت شمرده بفراغت گذرانید اگر مطلب وجود فرزند است باید که
حضور قلب بهم رسانند و گاه بگاه بتضرع و زاری از حضرت باری تعالی
مسئلت نماید و از رعایا و مساکین دعای خیر طلبی و تصدق بدرویشان
و فقیران بدهی تا پادشاه عالم و عالمیان بوسیله دعای ایشان بر تو
رحم کند و چراغ ترا روشن کند شعر صبح دم میگفت بلبل از سر سرو سهی
چون چمن شد پر ز گل ساغر مدار از می تهی ، باری وزیر صاحب تدبیر
بصیقل موعظت زنگ کدورت از خواطر فیض مظاهر پادشاه زایل

گردانید

گردانید که فلک زبان بتحسین وزیر بر گشود پادشاه از انتعاش احوال
گرد روشن رای بعرض رسانید که بدعای دوام دولت پادشاه
اشتغال دارند ولیکن از مأیوس ولی نعمت درین دو سه روز خسته
خواطر و دلفگار اند پادشاه فرمود که فردا بیارگاه تشریف می آورم باید
باشید روشن رای باز سخن را بدعا ختم کرد و گفت بیت تا جهان باد در جهان
باشی مصرع وز بد خلق در امان باشی ، و از خدمت پادشاه مرخص گردید
و بیرون آمد امرا را استمالت و همه را فرمان و خواص و عام را دلخوشی داد
و هر یک در خانه خود رفت شد پادشاه از کرده توبه نمود و از جناب
احدیت الهی طلب مغفرت نمود بجهت رفع سید ماغی بعیش مشغول گردید و
باز هر لحظه بفکر و خیال می افتاد تا اینکه روزی کتابی را ملاحظه میکرد نظرش بر
صفحه افتاد که نوشته بود که اگر شخصی را غم یا مهمی پیش آید که بهیچ وجه رفع
آن نشود باید بقبرستان رود و فاتحه اهل قبور بخواند گاه باشد
او را رغبتی و رقتی شود و قطرات اشک از دیده باز آید فی الجمله دلش از
تسلا و خواهش تسکینی یابد و غم از و زایل شود چنانچه اگر کسی را نشاط و
خوشی بسیار بود و آنکه او را سببی موجود باشد بقبرستان رود
بنظر بصیرت در آثار صنع الهی و لطف نقش آفرینش این اهل قبور :

بزرگان صاحب شوکت بوده اند ودرین دنیای غدار گنج وگوهر بسیار نهاده
اند با چار دل از همه برداشته ودر فراق عمر بزیر خاک رفته اند بدین وسیله
آن شاه دین قلیل که مصحح نیز بسیار فساد عظیم آن رفع گردد که بزرگان
گفته اند بیت یک قهقهه کبک هم صد چنگل باز است: اندر پس هر خنده هم
صد گریه مهیا است: القصه پادشاه اراده فاتحه اهل قبور نموده بخود اظهار رسانید
که اگر روز بقبرستان روم عرصه قبرستانی پای مال سم ستوران ولشکر
گردد وکوکبه پادشاهی نخواهد گذشت که آثار صنع خالق وجمات عبرت
گیری پس پادشاه صبر کرد تا شب برودت دراید تغییر لباس کرده مشتی
درم ودینار در جیب خود کرد از دولتخانه خود بیرون آمد روانه
بجانب قبرستان گردید چون بمقدمه قبرستان گردید بجهت آمرزش
اهل قبور فاتحه خوانده بتفرج مشغول شد درمیان قبرستان چهار طاقی
بنظر در آورد که روشنائی چراغ دروی نمودار بود پادشاه با خود
گفت البته دران جایگاه غریبی خواهد بود که در آنجا مکان ساخته
یا بیک یا درویش از خلق کناره گرفته در چنین جای نشسته بهر صورت
هر که خواهد باشد یقین از اهل الله است وزیارت دل او محض لله باید
این را بخاطر گذرانید ومتوجه چهار طاق گردید چون نزدیک رسید

چهار درویش دید که خرقهای فنا در بر ودر چهار رکن چهار طاقی بر روی
پوست تختها نشسته ولطایف چند سر بزیر بال کشیده سر بر روی زانو نهاده
مستغرق بحر حضوری گشته اند یک قبری در میان چهار طاقی واقع
بود چراغی بر بالای آن میسوخت بطرایق دل غریبان از یار ودیار
درمانده در غریبی بردید بی نوائی گرفتار شده بود که درت زمرده
وافسرده چون غم فراق جهان دیده در کنار فرونشسته نزدیک شده
شاه را بخود اظهار رسید که عارفان گفته اند بیت روضه خلد برین خلوت
درویشانست: مایه محتشمی صحبت درویشانست: آنچه زر میشود
از دولت آن قلب سیاه: کیمیائیست که در صحبت درویشانست:
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد: فتح آن در نظر همت درویشانست
لهذا باید بخدمت ایشان رسید واز دم کرم ایشان دعا طلبید شاید
از برکت نفس ایشان نیز عطیه رو نماید ومفتاح فاتحه ایشان از دولت
دین ودنیه را بگشاید خوبست که قدم باندرون گذارد باز با خود اندیشه
کرد که نیاز نموده ونشناخته چه دانم که ایشان چه کسند وچه باشند
وبقدم سعی بکدام طریق شتافته اند گاه باشد که گرگ باشند ولطائف
میشان یا دیو باشند بصورت انسان که از قضا دران وقت هیچ

از درویشان عطسهٔ زده بیدار شد و شکر خدای تعالی بجای آورد و درویشان
دیگر از صدای عطسه او بیدار شدند و بی سر و تحت گشته چراغ را بر افروختند
و بار بکار خود نشستند پادشاه با خود گفت تا ملاحظه کرده در پهلوی تنگ
فرو نشست و گوش بر آواز و نظر بر اندازهٔ ایشان داشت تا به بیند از
ایشان چه قول و فعل ظاهر میشود که یکی از رفقا گفت ای برادران یک
شب با چهار فلک زده از مرکز آن رو تلون و از کون او آواره
وطن گردیدیم امروز که یک دیگر رسیده ایم نمیدانیم که فردا از گردش
روزگار بر سرهای ما گرگان چه خاک بیخته شود درویشان چرا بدام غم فرو
مانده اید خوبست که فی الجمله از سرگذشت احوال یکدیگر بشنویم و این
شب را بجا بداریم تا به بینیم فردا چه خواهد شد درویشان گفتند صلاح
ما همانست که آن تو راست صلاح همان به که اول سرگذشت خود را
بگوئید و در گفتار بطریق راستی پوئید اما راویان خجسته روایت کرده اند که
که درویش اول پیش دو زانوی ادب نشست و بطریق ابر نوبهار بر
حال فقار خود زار بگریست و طوطی ناطقه را بدین گونه گویا گردانید بیت
عزیزان همدستان مهر آفرینان : محبت گستران محنت غریبان : برم
سودا ز زلف سیاهست : دلم سینه از چشم نگاهست : زیر غمزه

حسن

حسن گلوسوز : بچون خویش مقبلم شب و روز : چگونم گر ز آتش حال جو
دلم از جور او بخت خونست ای درویشان کمینه احوال این خرقه
خانکه در خدمت شما زبانی دراز میکنم از مردم یمنم و پدری داشتم که او را
حاجی احمد یمنی میگفتند تاجری بود معتبر مالدار چنانچه جمیع تاجران یمن بر او
معامله میکردند او فرزندی داشت پسری و دختری دختر را در ایام حیات
خود بشوهر داده بود و آنچه که رعایای معتبر را قاعده آن بود همراه
او کرده بود چون من بسن چهارده سالگی بودم پدر را اجل فرا رسیده
هفته در بستر بیماری خوابیده و داعی حق را لبیک اجابت گفت و ازین
دنیای فانی بسرای جاودانی رحلت نمود خویشان و همسایگان آمدند
و کار سازی پدر را آنچه بوده بطریقی که شاید و باید بجای آوردیم و تا هفته به تعزیت
مشغول بودیم بعد از آنکه یاران هر یک بکارهای خود رفتند آن وقت مرگ پدر
بمن نمودار شد در کنج تنگ و تنهائی نشستم زیرا که هرگز با کس الفت
نداشتم در را برو خود بستم تا شش روز بدین عنوان بگریه و سوز بسر بردم
ای درویشان ما در چه حالیم و فلک در چه خیال دردمندان پیاده در
وسط آن ... که در شهر بودند هر شب را از طعام یکایک سیر میشدند
و بلباس دیگری تفاخر مینمودند چون شنیدند که خواجه زاده را پدر مرده برد

برخواستند و بدر خانه آمدند گفتند میخواهیم که خواجه را تعزیت کنیم فرمودم
من یاران را باندرون آوردند چون داخل شدند و نشستند با من در
گریه و سوز عقد موافقت بستند و بعد از ساعتی زبان نصیحت گشودند که خواجه
زاده بیت هر که آمد به جهان عاقبتش باید رفت ٭ ابد الدهر نمانده است
کس در عالم ٭ گریه بی فایده مکن مرگ پدر و مادر از زمان ابو البشر
حضرت آدم علیه السلام تا این دم بوده است بیت زنده جاوید کی دانی و بس
خالق یکتا و دیگر هیچ کس ٭ الهی تو زنده باشی و پدرت را خدا بیامرزد
ای درویشان مرا با فسانه و فسون فریفته کردند و هر یک حکایتی بیان آوردند
بنده ایشان را دوست چنانچه گفتم و روز و شب با ایشان بسر میبردم آخر
الامر طبیعتم را آنچنان بلهو و لعب راغب نمودند که بلحظه اشیاء از خودم و
همیشه بسیر و صحبت لاله زار با شاهدان گلعذار و کودکان ماه رخسار بتو
مستان در اطراف گلستان گوش بنغمه و ساز آواز مغنیان و مطربان دایم
تا مدت سه سال بدین طریق عمر ضایع و مال نابود کردم تا آنکه کل مال پدر را که در حیات
چهل هزار تومان بود صرف یاران هم روزه و رفیقان خوش آمدگو کردم
و غلامان و نوکران هر یک هرچه میخواستند مال بنده را برده بطرفی
رفتند بعد از سه سال کارم بجائی رسید که قبای ژنده و کلاه کهنه در سرم بود

و دیناری نداشتم که صرف قوت کنم بیت الهی کور دور روشن شمع کافوری
نهد ٭ زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ ٭ سه روز و سه
شب گرسنه در کنج مسجد بسر بردم و روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم
طاقتم طاق شد و لشکر جوع بر مملکت قناعت غارت تاخته و عساکر صبر و
شکیبائی را منهزم ساختم از آن محل بیرون آمده و سرگردان بودم که آیا
بکجا روم و بکه التجا برم با خود گفتم که تو چهل رفیق داری که مدت سه سال خود
که مالت را صرف ایشان کردی الحال اگر هر شبی را بخانه یکی بسر بری چهل
روز میشود و بعد از آن هرچه خواهد شد و صبر کردم تا شب را بدر خانه یکی
از آن رفقا رفتم و در را دق الباب نمودم دیدم که زنش آمد در پشت
در و گفت کیست گفتم بنده ام در گفتم که دعای مرا بفلان برسان و بگو که خواجه
زاده میگوید آمده ام و ترا میخواهم به یکبار دیدم که زن بنا کرد بفحش دادن
که ای فلان فلان شده سه سال مرا بی شوهر کردی و الحال دست بر نمیداری
ای درویشان من سر بزیر افکندم و در خانه دیگر رفتم بهمین طریق که بخانه رفقا
رفتم بغیر از فحش و هرزه چیزی دیگر ندیدم آنچه که ام مرا بخانه راه
نداد دیدند با چشم گریان و دل بریان معطل و سرگردان شدم و جوع
بمن زور آور شده بجوع اضطرارم رسید که بخانه خواهرم بروم ای درویشان

از من بی‌حاجت تری نبود چراکه در این سال چند مرتبه خواهرم کس نزد
من فرستاد که برادر قربان تو شوم از پدر و مادرم تو یادگاری و من
کسی دیگر ندارم و دلم بسیار میخواهد ترا ببینم و تو یکدفعه عمر اینرا که ترا ببینم
و تو عمر را شب و روز با معشوق بسر می‌بری و هرگز نشد که تنها پیش
من بیائی پس تو بر سیم چه شود که اگر یک لحظه قدم رنجه فرمائی و این ضعیفه را از
خاک برداری و دیده غمدیده این محنت را بنور جمال خود منور گردانی حالا
بخاطرم میرسد که مطرب مخالف میخواند در همچنین وقتی روانه خانه خواهرم
شدم چون بدر خانه رسیدم دق الباب کردم و خواهرم از آمدن من خبر کرده
سراسیمه بیرون آمد چون مرا بدین نحوه بدید و بیهوش گردید و گریبان چاک
کرد روی و موی بکند و سینه کوبیدن گرفت مرا هم گریه آمد و خواهرم را
در بر گرفت و روی مرا بوسید و بخانه برد و بنشاند و طعام بمن خورانید
و لباس در برم کرد چند روز در خانه خواهر بودم عاقبت آن عاقله شبی
بمن گفت ای برادر میدانی که مردان را همیشه در خانه نشستن مقدور
نیست و اگر نه جان شیرین خود را فدای تو میکردم و این را هم میدانم که تو
بعد از پدر در نزد من نخواهی بود البته ترا سفری ضرورت که
تا چند روز در ولایت غربت بسر بری و سرد و گرم روزگار بچشی

و سختی

و سختی را ببینی القصه بعد از این گفتگو پنجاه تومان زر دست در
پیش من گذاشت و گفت برادر بیش از این نمیتوانستم که مایه تو بودم اما امید
میکنم و اگر ضایع نکنی ترا بس است و اگر در صدد آنی که چهل هزار تومان
بکمک برادر شنیدم که تجاران عزم سفر شام دارند تو نیز این
زر را متاع خرید کن و ببردی از تجاران معتبر سپرده قبض بگیر و بعد
آنکه در شهر شام میتوسپارند خود چند روزی در این جا باش تا یکدیگر را
سیر ببینیم و بعد از آن باید بعد از عقب ایشان بروی که تا رسیدن ایشان
بشام تو هم خواهی رسید سخن خواهر را حق دانستم تا یکهفته بخریدن
متاع و سپردن بخواجه مشغول بودم بعد از آنکه قافله روانه شد روز دیگر
در خانه خواهرم بودم و او نصیحت بمن میکرد و نیز از ایام سابق و یاران
ناموافق حکایتها میکرد دیده در روز یازدهم خواهر اسبی و لباسی بمن داد
یکدیگر را وداع کردیم و روانه شدم اما در بین راه واقعه روی داد
تا آنکه بیک منزلی شهر شام رسیدم از مشقت سفر طاقتم طاق شده بود
خود گفتم که همین امشب خود را بشهر میباید انداخت و از رنج راه فارغ
باید شد همچنانچه فرسنخ راه بود در آن منزل نماندم همه جا مرکب راندم
تا خود را بدر شهر رسانیدم نیمه شبی بود که بدروازه رسیدم دروازه

بسته بود خلق همه در خواب بودند آن شب شبی بود نورانی لطیفی
صبح منور و روشن از شعاع ماه و کواکب بیت نظر برابر چون نگاه معشوق
مشوق خاطر سرمایه چون سودای معشوق ز گشاده ابروی از آغوش
مستان نشاط افزا تر از گشت گلستان چه گل کرده که گرد عالم آلوده
به آن گل کرده عالم را گل اندود بهار اندود چون ایام دولت گلاب
آلوده همچون صبح دولت زبس روشن زمین آسمان تاب فکنده سایه
بروی مهتاب زمین از لاله چرخ از ستاره چراغان کرده بازار
نظاره هوا شد حله و گل گشت مهتاب همین شست از نظرها سرمه
خواب القصه در آن شب در کنار خندق آهنی آمده و بتفرج برج و باروی
آن شهر مشغول بودم چنانچه گفته اند بیت مثل عاشقان محکم حصاری
معاذ الله ز چنبر باد کاری ز رنگ انداز آن هر سنگ کر جستی پس از قدر
سر کیوان نگسستی ناگاه دیدم که شخصی از آن برج حصار بر آمد و صندوقی را
بر ریسمان بسته از حصار فرو گذاشت همینکه بزمین رسید دست از ریسمان
برداشت و بجا گذاشت و از برج بزیر رفت با خود گفتم که این شخص البته
سرانجام خواهد بود که خود را بخزانه بزرگی یا سوداگری رسانیده و این
نواله را باینجا آورده باز رفت که دیگر باره دست و پائی بزند البته رحمی هم

دارد

دارد که بدست یاران هم دست بردی زده اند لحظه صبر کردم آن شخص نیامد
بخاطرم رسید که شاید این طعمه نصیب تو باشد و خدای کریم خود بار دیگر
ترا بی رنج و تعب مال کرامت کرده باشد ای درویشان لیکن خیالات
می باختم و از حال و کار خود غافل بودم و عاقبت بوسیله این خیال در دام
افتادم چنانچه گفته اند بیت اگر خواهی نه بینی رنگ زردی بیاید گرد این
خصلت نگردی بیاید طمع دام ره مردانگی مرد است طمع سر رشته صد
گونه درد است طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع را سر بنه گر مرد مردی
ای درویشان گویا که این قضا در روز ازل سرنوشت این حقیر فقیر گردیده
بود نمیدانستم که قضا را تغیر و تبدیل نشاید کرد نظم قضا دستی است دارد
رخ بنگند چه خواهی از کسی کامی برارد بهوش آی بر جبینم که دارد هم نیز
بر گوش دو بر لب می نهد گوید که خاموش القصه درویشان بطمع
درم و دینار بپای حصار روانه گشتم اما با احتیاط بودم که مبادا رند
و طراری در گوشه و کناری در کمین باشد تا آنکه خود را بصندوق
رسانیدم بر هر کس گمان بردم لاحول گویان و استغفار جویان خود را
بجائی رسانیدم که از شارع بکنار رود چون سر صندوق را باز کردم و
یک نظاره بر آن کردم دیدم نازنین صنمی که از خون آغشته و لیکن از

از دیده اشکباران بودیدم بیت چشم گزیده ترا ز چنگل شاهین
قصاصت ؛ مژه برگشته ترا ز جنت مرغ پا سر و پایت ؛ کف پا و چه
کف پا که اگر بر چشم ؛ نهند تا بقیامت نبرم منتهایت ؛ القصه
سررشته سخن از کف دادم ای درویشان چیزی دیدم که کاش
هرگز ندیدم نازنین صنمی با روی چون ماه موی چون مشک سیاه
و چون سرو خرامان اما آن نازنین به نیش خنجر جفا مجروح گشته و
گیسوی چون مشک نابش و زلفین پر پیچ و تابش بخون آغشته
و رخساره ارغوانی زعفرانی گشته از غایت ضعف و ناتوانی
چشم از گلستان جهان پوشیده و بحالتی که گمان کردم
که شربت حیات نوشیده ای درویشان در حینی که جای
گریز و مجال و انچه بود انچنانکه سرنوشت ازل بخت برگشته چنین بوده
مایل روی و موی آن زیبا نگار شدم القصه شد دلم همچو موش
زار زار از کار رم از دست رفت دست از کار ؛ مایل زلف جانان او شد
دل ؛ شد از ان روی کار دل مشکل القصه محو جمال با کمال آن
بلند اختر اوج عزت و اقبال گردیدم متحیر بودم که آیا کدام ظالم
این ظلم بر روی روا داشته و کدام سنگ دل گستاخ ستم بر نونهال

عمر

عمرانی برافراز را بیکس داده از دیده حیرت بر حال میگریستم که ناگاه
بهوش آمده آواز گریه مرا شنید بناله حزین گفت ای یار ناموافق و دل آزار
وای ظالم بی رحم ستمکار این پاداش مهربانی و حق نمک من بود که بجای
آوردی و نمک و نام مرا بر باد دادی این همه نیکی مرا فراموش کردی
و چه نیکی مرا در جوانی فراموش کردی آفرین بر تو گیتی و من کدام و
کشته بزرگان برحق است که هر که با مردم نا اهل نیکی کند این بلا باید کشید
و زهر عتاب باید چشید بیت نکوی با بدان کردن چنان است که بد کردن
بجای نیک مردان ؛ القصه من سرگشته و آشفته پریشان چون آواز
جزع و فزع و شیرین زبانی آن نازنین دل ربا را شنیدم یکباره رود دل
دین گردیدم گوهر اشک بنوک مژه می سفتم و از صندوق دل میگفتم که
بلا گردانت شوم چشم فلک کنده باد تا نور ابدین حال نه بینم و دستم بریده
باد که بغیر از خار از راهت نچینم و دلم بد تر از این باد اگر بغیر محبت
تو چیزی بخیالم گذرد و چون آن نازنین مه جبین آواز من غریب را
شنید و گفت تو کیستی و در این شهر چیستی که بر حال من گریه میکنی
گفتم فدای تو گردم غریب و بیکس و بی خانمانم ضعیف و مبتلا
و ناتوانم گرفتار جمال و زلف و خالت ای نازنین بنده مرد غریب هستم

تو بگو که سرو کدام چمنی و شمع کدام انجمنی و این ظلم را که بر تو روا داشته و شرم از
خدا نداشته آه جگر سوز بر کشید و بدین گونه گویا گردید بیت درد است بر دلم
که اگر پیش آب چشم بردارم آتشین برود تا بدامنم ای جوان چه درد
دل با تو بگویم که بدرد دل خود درمانده ای جوان چه شود که در گوشه مرا
در خاکساری و نادیده انگاری کنی و با همجلس نگوئی و نقش این صورت
عجیب از صفحه خاطر بشوئی که مبادا باعث رسوائی من شود و اگر مرا طریق
از جان کندن خلاص کنی خدا تو را اجر خیر دهد و این حکایت و از هوش
رفت از پریشانی گفتار خود فرو ماندم و نمیدانستم چکنم گاه عقل راه گریز مینمود
و گاه عشق بتابید دلالتم میفرمود آخر با خود گفتم ای دل تا رست و
درین کار نهی باشد کجا در جریده عاشقان ثبت خواهد شد بیت دلا در
عشق ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر القصه چون
سلطان عشق ملک دلم را مسخر کرده بود بدین قرار گرفته که آن نازنین را
بخانه برم و در معالجه‌اش کوشم شاید که صحت یابد و آرام بخش دل زار من شود
پس آن نازنین را لحظه از حیاتش خاطر جمع کردم و منتظر وقت بودم تا آنکه سحر
رسید و در دروازه باز شد و روستایان بشهر درآمدند من نیز در آن
سیاهی شب صندوق را بر پشت مرکب بستم بهزار رنج و تعب جا بر دادم

و بدرواز

و بدروازه داخل شدم و نمیدانستم که بکجا روم و در کدام منزل مکانی سوم تا
آنکه صبح روشن گردید نزدیک بان رسید که مردم واقف آن سر نهان
شوند از قضا بسر بازار رسیدم و درد دل بدرگاه عالم السر و الخفیات
بمناجات مشغول گردیدم و جزع و تضرع و زاری نمودم که ناگاه در دست راست
کاروان سرائی را دیدم که در باز شده است بدرون کاروانسرا راندم
چون بمیان صحن کاروانسرا رسیدم سرادار را طلبیدم و بجهت سکنا و
جویای حجره گردیدم یک حجره نشان داد و آن صندوق را بدرون
حجره بردم و بیرون آمدم و مشت زری بکاروانسرادار دادم که بجهت
اسب علف بگیرد و نان و آب مهیا کند بعد از آن بدرون حجره رفتم و خواهر
از حیات آن جان دوست سرمایه عمر جاودانه جمع کردم و از صندوقش بیرون آوردم
و بر روی فرش خوابانیدم و از کاروانسرا بیرون آمدم و جویای حکیم حاذقی
و جراحی بودم سراسیمه میگردیدم که ناگاه دکان جراحی دیدم که خدا مردی
در وی نشسته و چند نفر از شاگردانش کمر بسته نوجوان و مرهم ساختن و دارو
و طلا کردن مشغول بودند در پیشش رفتم و سلام کردم آن مرد جواب
سلام باز داد و پرسید که چه خدمت داری گفتم بیماری دارم که از ضعف
و آزار بیرون نمیتوانیم آورد اگر بدانش قدم رنجه سازی و معالجه او بپردازی

اجر جزیل و ثواب جمیل دارد و آن مرد را برداشته به حجره آمدم و بر سر آن
صنم نشستیم آن مرد ملاحظه کرد ساعتی متحیر ماند و بعد از آن دست را لمس کرد
یک سیلی از روی قوت و قدرت بر بناگوش آن کس رسید که از لذت آن داغ هنوز
نمکینم درد بر دل بی حد بجوا الم رسید که ای مرد آن گلعذار را شناختی
دست خود از جان شسته بهر گونه سیاست و ریاضت را که لایق است بعد از آن
مرد گفت ای ظالم سنگ دل این سرامد جوانان را چه کرده بود که این بلا
بسر او آوردی من بر پایش افتادم و دستش را بوسه دادم و دامنش بدست
پیچیدم و از سر سوز دل نالیدم و گفتم ای مرد بحرمت الله تعالی که من این زخم
بر او نزدم و آنچه بر سر ما گذشته بود تفصیل هیچ احدی مبادا این بیچاره
خواهر بنده است و وطن ما از بلاد یمن است و پدر و مادر و برادر و خواهر
و تمام متعلقان درین سفر همراه بودند و اراده طواف بیت المقدس داشتیم
حرامیان بر سر ما ریختند و اکثر ایشان را بضرب تیغ و خنجر بر خاک سیاه
انداختند من از بیم جان خود را بکنار رسانیدم و از میان بدر رفتم گریزان
شدم بیت گریزی بهنگام و سر در بجای * به از پهلوانی و سر زیر پای چون
حرامیان از قتل و غارت خلاص شدند و از پس بدر رفتند فریاد کنان
و حال خراب بصد اضطراب بمیان قافله آمدم و تفحص کردم دیدم که همه

عزیزان کشته و بخاک و خون افتاده جانها بر باد فنا داده جانها بر باد
فنا داده این خواهرم بود که در میان کشتگان افتاده بود و نیم جانی
داشت چون او را بر کنار گرفتم گریان شدم چشم گشود مرا بر بالین خود
دید گفت برادر مرا دریاب که وقت یاری است نه وقت زاری است
القصه در میان یاران او را زنده یافتم صندوق خانه جستم او را میان
صندوق خانه خوابانیدم و تا صبح مرکب دوانیدم تا خود را بشهر رسانیدم
که شاید بیاد کار عزیزان ماند استاد جراح تسلی یافت بعد گفتم ای مرد اگر
این بیچاره را سعی نمائی که صحت یابد آنچه خواهی چند روز دیگر مرا اسیر است
و خداوند تعالی ترا اجر عظیم کرامت فرماید اما آن مرد چون وعده چند
از من شنید متفکر گردیده بر خواست گفت ای فرزند هر کس دست بمعالجهٔ
او برد بخون او شریک خواهد شد این گفت و بیرون آمد و بدکان
رفت و من مستاصل گردیدم و بر بالین او مدهوش نشستم بیچاره گریه کردم
و دست و پایش بوسه زدم بار دیگر برخواستم به نزد آن جراح رفته
جزع نمایم که شاید راضی شود و بیاید معالجه نماید که قدم از کاروان سرا
بیرون گذاشتم اول کسی که نمودار گردید شخصی بود که او زنده مال عرب بود
ای درویشان چون از هر طرف درمانده بودم و جناب احدیت

الهی حل مشکل نموده دران وقت آن مرد رسید چون مرا دید گفت فلانی
در کجا منزل داری بنده شاد گردیدم و شکرهای بی نهایت بجا آوردم و حجره
خود را باو نمودم و سیاهه متاع را بیرون آوردم بدست وی دادم شادان
و شتابان بدر دکان جراح رفتم و تفصیل متاع را بدستش دادم و گفتم
که این تفصیل متاع من است بجان و دل متوکل کردم مشروط آنکه خرج
و کرایه ان را بدهی الحال زودتر متوجه شو که هنوز رمقی ازان خسته
خنجر بیداد باقیست بمعالجه اش بکوش القصه آن مرد برخواسته
بکاروان سرا آمد و متاع را دید خاطرش جمع شد بعد ازان
دیگ طلبید آب گرم کرده تمام اعضای ان مجروح را شسته از خاک و خون
پاک کرد بعد ازان انچه از زخمهای او محتاج بخیه بوده بخیه زد و بعضی را
دارو پاشید و بعضی را مرهم گذاشت و گفت من روزی دو مرتبه بعیادت
این بیمار می آیم و مرهم او را تازه میکنم و تو باید ازو غافل نباشی و
نگذاری حرکت کند مبادا بخیه جراحتش بجهد و عرق بید و بید مشک
ساعت بساعت باپنبه بگلویش بچکانی بعد ازان بر سر بالین آن نیم بسمل
نشستم و کمر همت بر میان بستم و شیوه خدمت و لوازم محبت درباره
او نموده شب و روز دیده و دل و جان برو داشتم و خواب و آسایش

رگھ

بر خود حرام کردم و همیشه سرشک خونین بر احوال آن نازنین و حال
دل محنت قرین خود میباریدم و از سوز و درد مینالیدم و میزاریدم و صحت
او را از دار الشفای رحمت حکیم علی الاطلاق میطلبیدم پس جراح روزی
دو مرتبه می آمد و مرهم میگذاشت و میرفت تا بعد از ده روز خاطر جمع
نموده که اصلاح پذیر است و اندکی از ضعف خلاص گردیده چون بیست
روز از ایام معالجه گذشت زخمهایش چاق شد و روز بروز احوال
آن فرشته خصال نیکو میشد و دل من بیکباره گرفتار آن طرفه نگار
و عشقم یکی بهزار گردیده تا بحدی رسید که هر دم میخواستم که مجنون
وار جامه در تن دریده رو بدشت و بیابان گذارم اما چون در
ملازمت آن مشغول بودم و آن مه طلعت زهره جبین هرگاه
پریشان احوال مرا میدید دلداری مینمود و مرا از گریه منع مینمود
و من روی بر بالش میمالیدم و در اضطراب سیل سرشک از دیده
میباریدم و او میگفت خدا ترا صبر جمیل و جزای جزیل کرامت کند
و مرا انقدر عمر و صحت بخشد که تلافی مهربانی تو کنم همین که چهل روز
گذشت ازان همه جراحت و بخیه اثری نبود جراح او را رخصت حمام
داد آن سرو قد لاله عذار از شنیدن آن مژده بسیار خوشحال

گردید وان شب را باستراحت گذرانید روز دیگر چون از خواب
ناز بیدار شد شکر حضرت احدیت بجا آورده گفت فلانا امروز
دل من مطبوخی لذیذ میخواهد که باهم شما ول کنیم القصه درویشان در
آن روز دیناری نداشتم و آنچه داشتم صرف شده بود و چیزی
که توانائی رهن و بیع بود نداشتم و از خجالت سر زیر انداختم
و بحالتی شدم که دشمنان را مباد و در آن روز و مدت آرزو داشتم
که نگارم دم آید ازین طلب کند میسر نشد و آن روز از روی هوس
از هر طعام خواست و خوردن آن مرا مقدور نشد لهذا بی اختیار
سرشک از دیده دم باریدن گرفت گلعذار چون احوال مرا بدین
گونه دید از قیاس و قرینه فهمید که خرجی ندارم و از روی ملاطفت
مراد دلداری مینمود و متکلم گردید و گفت ای عزیز من بجهت آخر شدن
خرج آزرده مباش قلم دان و پاره کاغذ بیاور القصه من
بیرون آمدم گریان و پریشان قلم دان کاغذ تحصیل کردم و
بخدمتش بردم دلدار من کاغذ را در دو کلمه رقعه نوشت بمن داد
و گفت در چهار سوی شهر دکان جواهرست مردی ریش
سفیدی صاحب دکان است نشانه چند گفت که غلط نکنم گفت این

رقعه را

رقعه را باو داده هرچه بتو دهد از وی بگیر و بیاور از دیگری رقعه را که
نوشته است [illegible] چون بمکان آن مرد رسیدم رقعه را باو دادم
آن مرد بعد از مطالعه رقعه را بوسید و بر چشم نهاد و از دکان بر آمد
مهربانی بسیار بمن نموده و مرا با خود بخانه برد چون بخانه اش رسید
و داخل گردید عمارت تا خارج خانه داشت مرا عزت بسیار کرده
نشانید و بحرم رفت بعد از ساعتی بیرون آمد غلامی همراه کنیزکی
در پوشش در دستار چون زر نقد پیچیده و آن مرد باز از در
اطاق در آمد و غلام را گفت همراه این مرد هر جا که گوید برو و بیا
القصه من از صورت آن دیدن بسیار بیدماغ شدم نزدیک بود
که دلم از قصه لطافت بترکد با خود گفتم از اول دیدی آخر از برگشتگی بخت
و زبون طالع کار بجائی رسید که بکه چند لقمه طعام عرض میداشتم
القصه از خصمی روزگار زیر و زبرم خواهی چه کنی فلک ازین بیشترم
یا زیر زمین زیر پایم بر چین یا چرخ فلک به زیر بالا میدم
چون بکاروان سرا رسیدم اشاره بغلام کردم تا آن دستار
خان را بر در حجره گذاشت و برگردید بعد طبق را برداشته بحجره داخل
گردیدم آن نازنین عذر خواهی نموده نمود و گفت [illegible] را [illegible] تا

تا ببینم که این کیست چه در سر داده مرا تعجب آمد که دشنام دادن
سبب چیست چون سر از آن گشودم لنگری در کوس نقره بود چون
سرپوش بر داشتم از چهار طرف زر سکه کرده ریخت بر روی هم چون
چنان دیدم عقده دیگر در دلم بهم رسید که آیا سرو سرافراز که او هم دماغ داشت
که این مرد بیک رقعه به مهر گفتار کرده این همه زر را داده عجب تر از
آنکه از احوال او نپرسید و هیچ وجه با من تکلم نکرد و آن سرو سیم اندام
بعد از دشنام که بآن مرد جواهری داد با من گفت فلانه از باب خرجی
هیچ وجه دغدغه بخود راه مده و آزرده نباش که من میدانم که تو
سرمایه خود را در سرکار من از کف دادی و آنچه تو در باره من بجا آوردی
طاقت منت آن بر من نیست و تا زنده باشم ترا بنده باشم از خدا
خواهم و مرگ مهلت از شرمندگی تو بیرون خواهم آمد بیت
بهای بوس لبانت میرسیم گر زنده باشد و لیکن در عذر خواهی جان ما هم
گر بندگی باشد القصه بنده در پایش افتادم و زبان بعجز گشادم و گفتم
بیت یارب این جهانی باد زا حوالت ... که مرا سایه زلف
تو اهلیت ... بعد از آن گفت فلانه اکنون طعام حاضر کن من ببازار
رفته و یکی از آن اشرفیها را خورد کرده و قاب طعام خریده آوردم بعد از

حرف آن گفت فلانی اگر رضای من مطلبی و مرا میخواهی باید آنچه من بگویم
چنان کنی و از سخن من بیرون نروی من گفتم آنچه گوید چنان کنم بیت
آنچه گوئی و آنچه فرمائی ؛ سر نه پیچم از آنکه آغازی ؛ گفت باید ببازار روی
دو دست لباس مقطع خوب از برای خود بگیری و برگردی جز فرمان
او شدن چاره ندیدم ببازار رفته دو دست لباس خریدم و نزدیکش
آوردم بعد از آن حسب الفرموده آن یگانه بر آن حمام رفتم خود را
صفائی داده لباس فاخر را پوشیدم چون بحجره آمدم فلانه مرا
در بر گرفت و در پهلوی خود نشانید من از غایت ذوق میگریستم
و او باستین مرحمت اشک از رخسارم پاک مینمود از درویشان
آن قدر مهربانی نسبت باین بیدل و دین کرد که میخواستم جان خود
نثار او کنم بعد از آن گفت فلانه تو باید روز بقهوه خانه روی
و با معماران طرح مصاحبت بکنی و از ایشان خانه طلب کنی هر خانه
که دیدی و پسندیدی صورت طرح آن خانه نکو بکشند آورده بمن بنمائی
تا من او را بقرینه بسنجم که در خریدن خانه باید تعجیل کرد که ماندن ما
در کاروانسرا صورتی ندارد القصه بنده از دل و جان اطاعت
این امر و روان نموده هر صبح ناکام از خدمت آن گلعذار تا

تا یک ماه بمهمانی خانها و قهوه خانهای آن دیار میرفتیم و می آمدیم تا آنکه خانه
عالی آراسته بهم رسید وضع آن عمارت را بنظر نازنین رسانیده او
پسندید به هزار تومان زر طلا خریدیم بعد آن سرمایه عمر و زندگانی گفت
الحال چادری از برای من مهیا کن رفتم ببازار چادر جهت او خریده
آوردم آن سرو خوش قد برافراخت و بنور شمع قامت خود را
در آنجا بطریق خانه فانوس منور ساخت و بنموده او چند دیناری
بکاروانسرادار دادم و اسباب را بآنخانه نقل نمودیم چون
داخل خانه گردیدیم دیدم بعزم سیر تمام خانه را گشتیم تالار را هم فرش کرده
در آنجا نشستیم پس رو بمن کرد و گفت الحال مرا هم لباسی میباید
که سر تا قدم ساخته دیدم که بروم بجهت او لباس بگیرم دیدم تبسمی
نموده گفت میدانی که لباس هم چنین که در خور من باشد که دارد که
بیت یک لباس آنچنان قد تورا در خور بود ✿ هم مگر استبرق و سندس
باوم از بهشت ✿ نازنین گفت دکانی در میان قیصریه شاه است صاحب
دکان بازرگان براق پادشاهست همیشه او لباس ملوکانه آماده
دارد اگر بآنجا روی بگمانست که او داشته باشد بادو غلام از خانه
بیرون آمدم وارد آن قیصریه که دیدم در میان کاروانسرا دکانی

دیدم که بطلا و لاجورد منقش کرده اند و تالار وسیع بسیار فقیر را
بنظرم آمد که از هر جنس مطاع زیبا از زربفت و دیبا و اطلس و خارا
بار بار بالای هم گذشته و در پیش دکان جوانی بسن هیجده سال چون
آفتاب انور مثنوی نوجوانی بان خوش گل عارضش لاله گون ✿
خطش سنبل ✿ خطش بنفشه دهن غنچه عارضش لاله ✿ تبارک الله از آن
ماه چهارده ساله ✿ بیا به باغ و نظر نخل قامتش بنگر ✿ که از خجالت آن
سرو میکند ناله ✿ نگاه گرم بر رویش مکن که میگردد ✿ عرق فشان عارض
میگون لبانی تنخاله ✿ بیا که یوسف مصری نشسته در بازار ✿ زسیب
غبغب و ز لب نبات نبکاله ✿ خدا ز چشم حسودان نگاهدارش
باد ✿ برای خاطر سعدی شود هم صد ساله القصه خط بر گرد عارضش کارنک
بسته حقا که دیده زال دهر مثلش ندیده بایک جلالی بر مسند عزت
و بر بالشت دیبا تکیه زده و غلامان متعدد و مقطع و زیبا از رومی و ختائی
و حبشی کمر زر بر میان بسته و دست بسینه ایستاده بودند چون آن حسن
و جمال و دولت و مال و اموال وا مشاهده دیدم حیران وضع احوال آن
جوان صاحب کمال گردیدم پیش رفته سلام کردم جواب شنیدم
صندلی از عاج در پای دکان گذارده بود باشاره جوان بر آن

نشستم و دم فرو بستم زیرا که یارای گفتار نداشتم آن جوان از روی
لطف و مهربانی زبان را بگشاد و بافسانه در آمده و با من بنوعی متکلم بود
که گویا مدت مدید مصاحب هم دیگر بوده‌ایم بعد از ادای مهربانی و
دلجوئی گفت ای برادر شما را خدمتی است بفرمائید گفتم بلی پوشیده
دارم و دست لباس بجهت کسی میخواهم فی الحال اشاره کرد غلامان جلد
و چابک دویدند و بقچه و تخته بسیار باز کردند و از جنس اعلا و وسط
در پهلوی من ریختند و من آنچه در نظرم خوشتر آمد برداشتم فرمود بقچه
رنگینی حاضر نمودند و آنها را در بقچه بچیده در پهلوی من گذاشتند بعد از آن
جوان گفت دیگر چه میلی که باشد بفرمائید القصه من او را دعا کردم و
از قیمت اجناس پرسیدم هر چه قیمت اجناس بود شمرده تسلیم یکی از
غلامان او کردم و دو دسته اشرفی نیز بغلامان تکلف دادم آن جوان
از روی تعجب بمن نگریست بعد از تفکر بسیار از من احوال پرسید که ای
برادر مردم کدام بلادی گفتم اصلم از خاک چین است قسمت باین ولا مرا
کشانیده است فرمود آن جوان گفت میشود که شبی را بخدمت باهم بسر
بریم بنده از در عذرخواهی در آمدم گفتم اگر قسمت باشد بملازمت شما
خواهم رسید اما چون رفیقی دارم و بجائی نمیتوانم رفت و هنوز در این کار

غریبم

غریبم و باکسی آشنائی ندارم بنده او را تنها نمیتوانم گذاشت انشاء الله اگر
حیاتی باقی باشد در دیر خواهم داد گفتار را دیده آنکه عذر آوری میخواهم
که امشب مرا از خاک برداشته کلبهٔ مرا منور سازی چون مرا قسم داد
شرط با او کردم که اگر توانم برگردم امشب را در خدمت بوده شما خواهم بود
خلاصه برگشتم چون بدر خانه رسیدم و دست بر در آشنا کردم آن
نازنین آمده در را گشود بقچه را از دست من گرفت سر آن را گشود و ملاحظه
مشغول گردید همه را پسندید بعد از آن از اوضاع او پرسید من آنچه
از آن جوان دیده بودم و شنیده بودم از مهربانی و طلبیدن ضیافت
و وعده دادن باو آنچه واقع شده بود بیان کردم آن نازنین گفت
فلانه اگر رضای من میجوئی باید بروی و خلاف وعده از مردان نا
پسندیده است من ابا کردم و میگفتم ای جان و عمر بنده من همین
خدمت شما را بنده ام دیگر بکسی رجوع ندارم بلکه وجود آدم نمیشمارم
گفت اگر میخواهی که من از تو رضا باشم باید بروی و خلف وعده مکن
که مرا خوش نمی آید اگر از تنهائی من اندیشه داری باکی نیست تا غروب
آفتاب آن نازنین ابرام نمود و من از تنهائی او دل را میکندم که
بضیافت بروم تا آنچه سعی کردم میسر نشد و قسم خورد که اگر نروی

دل غم از تو میرکند درویشان در مذهب عشاق رضاجوی معشوق [illegible]
شرط است القصه با دل دردآلود روانه بدکان آن جوان گردیدم
چون بدان سرا رسیدم دیدم که دکان را بسته اند و آن جوان در
پای دکان بر روی صندلی نشسته و گویا در انتظار کسیست چون نظرش
برمن افتاد لب بتواضع برگشود و داد عذرخواهی بداد و دست مرا
گرفته رو بخانه نهاد چون بخانه اش داخل شدیم باغی بود بهشت
آسا و عمارت عالی و فرش ملوکانه گسترده و اسباب عیش از نقل و
مرغ و می و مزه و کباب مهیا کرده و تکیه صدر مجلس گذارده و دو تشک
مخمل پر آکنده بر بالای آن افکنده آن جوان فی الحال جامه از تن کنده
و آستین پیراهن ببالا مالیده و بند گریبان گشوده که بطریق شعلهٔ نور در
پردهٔ پیراهن فانوس جلوه نمود چاک گریبان را دیدم و شیفته گردیدم :
بیت بزیر پیرهنش هر که دید حیران شد ؛ چه گرد خانهٔ خرابه که دید
عریانش ؛ ای درویشان مرا هم برابر کرد و بر روی تشک نشاند صراحی
ز باده است و جام را پر کرد اول خود کشید و نه به تکلیف تمام بمن داد و
در پهلوی من نشست و بنیاد مهربانی و گرمی نمود الغرض که دو سه جام گردید
و دماغش سرشار شد چهار غلام مرتّف ماه سیمای بسیار خوب و [illegible]

سازی بر دست بمجلس در آمدند و در حاشیهٔ مجلس نشستند آن جوان
برخواسته و جامی بایشان داد و دماغ ایشان را سرشار کرد آن چهار
مغنی سازنده و مطربان خوش آواز که از نالهٔ ایشان طیور از طیران باز
ماندند در هر ترکیب هم از ده مقام و بیست و چهار آواز گوشه دار و چهل و هشت
شعبه را بموقع میخواندند و در فنون سازندگی پای زنگ از دل
حضار میربودند و باهنگ و نوای جانفزای موسیقار هوش و خرد
عشاق عراق را میزدود و با واز کمانچه تسخیر دل بزرگ و کوچک مینمودند
نغمات خارج آهنگ غم و ملال خاطر به تنبک زهره اخراج مینمودند
و شعلهٔ آواز با آتش کاری دف مینمودند ساز و آواز با هم راست کرده
در مقام راست این غزل میخواندند بیت خوشتر ز عیش صحبت باغ و
بهار چیست ؛ ساقی کجاست باعث انتظار چیست ؛ پیوند عمر بسته بموی است
هوش دار ؛ غمخوار خویش باش غم روزگار چیست ؛ مستور و مست هر دو
چو از یک قبیله اند ؛ ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست ؛ زاهد شراب
کوثر و حافظ پیاله خواست ؛ تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست ؛
ای درویشان ز بسیاری مهربانی آن جوان کیفیت باده و نغمهٔ ساز
و شعلهٔ آواز آن مطربان فرشته لقا خوش نواز دل از دست رفته

مدهوش گشتم و از فراق آن نازنین صنم که سرمایهٔ عیش و زندگانی من بود دلدار
رفتم چون پاسی از شب گذشت آن جوان را دیدم که میگرید و میخواهد گریبان را
پاره کند فی الفور(?) او را گرفته دست در گردنش کردم و از رخسارش اشک حسرت(?)
گلنار پاک کردم و جبینش را بوسیدم و از گریه و اضطراب از وی پرسیدم
بیت چه حلوای نخیزد(?) دشمن خوبان از میان ؛ صحبت عراقی(?) چو نقابی خوب
پیدا کرده اند ؛ یاری آن جوان بعد از تفکر بسیار سر برآورد و گفت خوب بیت
از دوستان ذخیرهٔ خاطر پنهانی دانستی(?) و از جوانمردی دست(?) این مکتب
و از مجلس بیرون رفت بعد از لحظهٔ باز آمد تا این صنمی در دنبالش که تمام
آن مجلس را بنور حسن منور گردانیده فرقهٔ آن خورشیدرو را دیدم یکبارگی
مست و مدهوش شدم باشارهٔ آن جوان بادهٔ جهان(?) دست خود(?)
می در آورده و پیاله بمن داد و آن جوان نیز خورد آن پریوش در نزد ما نشست
و مهربانی و مهر با من مشغول شد بعد از ساعتی آن جوان گفت ای جان جهان
چه بود که برادر مرا مخصوص بسازی و فضا(?) سازنوازی آن خورلقا اشاره کرد
تا چنگ حاضر کردند و آن زهرهٔ آسمان نکوئی از جا جسته در کنار بساط
نشست و چنگ را در کنار گرفت و چنگ بر دل چنگ زده نغمه‌ای نواخت
بنوعی که زهره را هوش از دست بوسش(?) شده و نغمهٔ ساز و آواز برکشید و

این

این ابیات برخواندن گرفت بیت اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است ؛ صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است ؛ در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است ؛ ز رنگ باده بشوئیم خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است ؛ عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ؛ القصه حضار مجلس از نغمه و ساز و آواز
او سازنواز(?) یکبارگی از دست رفتیم شعر بباغ رفتیم و احوال من دگرگون شد
گل نچیدیم و از حسرتش دلم خون شد ؛ خلاصه آن جوان مرا مست و مدهوش
دید تکلیف استراحت فرمود و مرا به پوردی(?) آورد که خاتم بندی از عاج و آبنوس
گذارده و رخت خواب در بالای تخت گسترده شمع کافوری در لگن نقره‌ای
میسوخت مرا در آن جا(?) خوابانید چون وقت دیگر بهوش آمدم و
چشم باز کردم دیدم آن جوان نیکوسرشت با آن حوروش در پای تخت
نشسته‌اند و در برابر بغل شیشهٔ مینا و جام لاجوردی در پیش گذارده بودند و قدری مشتهی
از تنقلات بهره(?) در پیش دارند و صحبت [illegible] دارند ترک ادب
دانستم که خوابیده باشم ایشان در زیر پای من نشسته باشند از جا جستم
و در پیش ایشان نشستم آن جوان تعارف(?) باز کرد و مرا در بر کشید و آن دلارام

باد به تمام جام بمن داد لاجرعه گرفته بسر کشیدم باز القدر مهربانی پیش کرد
که بوصف راست نیاید الغرض تا صبح بهمین نهج بودند از درویشان آن
روز و آن شب و شب و روز دیگر را مدامست و لایعقل بودم خیال
سرگرم عیش و نوش بودم و همچون خمی در جوش بودم تا شب چهارم هنگام
چراغها روشن شد مرا خواب ربود و نیم شب بیدار شدم زود تر از همه بی
بیاد آن نازنین افتادم که در خانه تنها گذارده بودم درد دلم فرو ریخت
که دیدی چه کردی و چه بلا بر سر خود آوردی حالا سه روزست که درین خانه
بعیش و عشرت مشغول و از آن نوش لب خبری ندارم و خود را ملامت
میکردم که در آن اثنا بقاعده مذکور بصحبت نشستند و من چون آنچنان دیدم
خود را بخواب انداختم و با ایشان نپرداختم تا به نزدیک طلوع صبح
چون دیدند که من بخوابم آن جوان معشوقه اش گفت برخیز تا برویم که پیش
ازین آزار مهمان کردن درست نیست و دست او را گرفته بیرون رفتند
من غنیمت شمرده برخواستم رخت خود را پوشیدم و بحمام رفتم و سر و تن
خود را شستم و روانه خانه شدم و در راه بخود گفتم که اگر آن یار مرا دوش
از تو خشم کرده باشد چگونه عذر خواهم آورد و از خجالت چسان برروی او نگاه
کنم و عوض این همه رنج در مدت مدید کشیدی بیک حرکت ناشایسته مانند

روزگار

روزگارم سیاه شد چون بدر خانه رسیدم دق الباب کردم آن سرور روان
در را گشود چون مرا مضطرب دید تبسم نمود من بپایش افتادم و قدمش را
بوسه دادم و زبان بعذرخواهی گشادم بعد گفت فلانی این همه اضطراب
چیست بگو ببینم که درین هر سه روز چه میکردی من آنچه گذشته بود بیان
کردم بعد از آن آن شمع شبستان نکته دان بسکر قند درآمد و گفت
فلانی هیچ میدانی که رندان قاعده دادن نان مردران بشکم مرد فرض میدانند
من باز از خجالت سر بزیر افکندم با خود گفتم که احوال بکنایه تو را آزار
میکند و تو هر گاه بتلافی این همه مهربانی نتوانی تلافی کرد چرا باید
سه روز در خانه او بمانی من گفتم ای دلدار مهربان قاعده دادن
این خجالت مرا لازم نیست که کنایه بر فن مرزنان آن نازنین فرمود که سخن
مرا کنایه میدانی بلکه مطلب اینست که تو هم او را بطلبی و در تدارک کوشی
یعنی چشم میپوشی من بگریه درآمدم و گفتم ای یار عزیز غم اول عذر را
خواستم که این خطا از من سر زده بی اختیار بود و گفت من از روی
طعنه نگفتم دلم میخواهد که تو سر فتنه آن جوان باشی گفتم ای یار مهربان
در خانه ما بغیر از چهار دیوار چیزی دیگر نیست من بکدام اسباب آماده
ضیافت باشم آن نازنین فرو خندید و گفت ازین رهگذر غم مدار که

خدای تعالی کار بنده خود میسازد ای درویشان بعد از گفت و شنید کردم
دیدم که در قول خود اضطراب و تعجیل دارد گفتم خوب است بجهت تسلی دل
آدمی باید رفت چون با رخصت آن جوان از خانه بیرون آمدم البته
تحقیقش باید رفت و عذر تقصیر خود باید خواست گفتم ای یار پیش از گفته تو
سر نه پیچم گفت مبادا دروغ بگوئی و او را بیازاری و دیر گردی از انتظار میکشم
و در انجا که میگویم و من هرچند فکر کردم راه بهانه جای او نبردم و از
خانه بیرون آمدم چون بخدمت آن جوان رسیدم همین که مرا
دید از جا جستن کرد و دستانه مرا در بر کشیده بالا برده پهلوی خود نشاند
و از احوال من پرسید من ازو عذر خواستم و از بیادبی خود بسیار
اظهار خجالت کردم بعد با یکدیگر بصحبت مشغول شدیم آن جوان
اشاره بغلام نمود کوزهٔ آبی لوله دار با سرپوش طلا و دستهٔ نقره آورد
آن جوان از آن نفسی کشیده و بمن داد که آب نبد برداشتم لب بر لب
کوزه نهاده جرعه بر کشیدم شربتی بود بسیار خوشگوار و خوش
طعم و معطر پرسیدم که این چگونه شربت است و در وصف حکمت است گفت
بجهت رفع خمار و ترتیب دماغ و قوت قلب حکمای صادق تجویز نموده اند
این شربت را از عرق صندل و عرق بیدمشک و آب لیمو و قند و چون

لحظ

لحظه گذشت گفتم مرا قوتی دست داده باز طلبیده و نوشیدم بار دیگر
چنان دماغم چاق شد که از دست رفتم و در عالم مستی با آن جوان گفتم
که کمتر از مخلصان و ارادتمندم که با این تکلیف کلبه این درویش را بنور قدوم
خود منور گردانید اگر عذر گوئی یا بهانه جوئی آن جوان گفت در میان
دوستان چه حاجت بهانه شد هر گاه دل تو بخواهد منت دارم تا عصری
با آن طریق که گذشت همین که دکان را بر چیدند فرح خان مست بودم که
سر از پای خود نشناختم و همراه آشنا بخانه روان شدیم آن جوان
چون مرا مست و پریشان دید دست بکمر خود زده و یک دست بر دوش
او داشتم و میرفتیم چون بنزدیک خانه رسیدیم هشیار گشتم
مرا بخاطر رسید از وضع خانه و در صبح این همه مضایقه کردن و احوال
مهمان را چنین خانه بردن کیف از سرم بیرون رفت و پایم از رفتار
ماند دلم طپیدن آغاز کرد و بیرو در آمدم خوان کمان برد که مرا کیف
بیرد و من فکران میکردم که تاریک شب در آید و آن رشته را نتوانم گسیخت
و بگوشه توانم گریخت از قضا بجائی رسیدیم که کوچه گرز بیچ او هم مرا
دست و میکشید تحت اسم بیان راه افتادن قباحت دارد و من از گفته
دو چشم گشودم و براه افتادم خیابان خانه خود را بنظر در آوردم که تازه

که تازه آب و جاروب کرده بودند و خلقی انبوه در نزد دکان بعضی از ارباب
دنیا و ولدان و ترک آقاسیان و بعضی بطریق فرنگیان و سقایان و دیدم بخاطرم
رسید که راه را غلط کرده ام و بجای دیگر افتاده ام خوب ملاحظه کردم
دیدم همان کوچه است و آن جماعت مانند خادمانی که رعایت آداب
خدمت مخدوم خود کنند به یکبار همگی از نزد دکانها افتادند و کوچه دادند و از عقب
می آیند چون بدر خانه رسیدیم دو غلام بچه هندی مقبول و مطبوع دیدم
که بیرون آمدند و در دست یکی طبق طلای مرصع پر از عرق نیشکر و جامی
بلور و بدست دیگری سینی طلا مملو از تنقلات بجهت مزه و تعظیم بقاعده
هندی بجا آوردند و پیاله پر کرده بمن دادند من انقدر مست فکرت بودم
که پروای استفهام ننمود آن جوان گرفته نوشید و مزه تناول نمود بعد بخانه
داخل شدیم چه خانه چون بهشت برین از شعاع شمع و چراغ و فانوس
و قندیلها چون صبح روشن و با صفا و جدولهای مملو از آب و در پای هر
درختی مینا و بطری از شراب مملو گذاشته و شمع کافوری در عقب آن
گذارده و قفسهای مرغان خوش الحان مثل مینا و طوطی و بلبل و قمری
و تدرو و فاخته از شاخسار درختان آویخته و آن جانوران از شعلههای شمع
و عطرهای چینی بسخن در آمدند و غلغله و شور در آن چمن افکنده چون بعمارت

درامیم

بعمارت و در آمدیم و فرشهای ملوکانه گسترده و دستار خوانهای زربفت
و اطلس کشوده اسباب عشرت و نعمت الوان و مینا و طبق و چراغ بلور
و نقره و طلا و مرصع بکار خود چیده و شمعهای کافوری با شمعدان طلا و
نقره متعدد و اسباب دیگر زینت مجلس و خانه همه مقطع تمام از نوکر و غلام
و مغنیان و مطربان و رقاصان همه مقبول و ماه سیما و مطبوع و مقطع و
شوخ شنگ و خوش نواز در گوشه مجلس جا گرفته ساقیان مقبول قابل
همه بر سر پا ایستاده پیشخدمتان زرین کلاه و فراشان چابک و چالاک
از همه جا با خبر در برابر صف آن جوان با آن طمطراق چون داخل
مجلس گردیده آن وضع بزرگان را دیده متحیر گردیده و از وضع ضیافت
خود خجالت میکشید اما من حیرتم از و بیشتر بوده چرا که در وقتی من
از خانه بیرون میرفتم اثری از هیچیک از اینها نبود باری آن جوان
در صدر مجلس نشست و من در اندرون عمارت بجستن آن گوهر
مقصود بهر طرف شتافتم و او را در آنجا ندیدم با خود گفتم البته نقش
در عالم خواب در نظرم جلوه کرده سراسیمه از جانب عمارت بکنار
خانه روان گردیدم و مضطرب بهر سو و دیدم سی و سه نگار خانه که
ملوکان را بباید همه سیر کردیدم بمطبخ رسیدم دیدم از اقسام مطعومات

طبخ میکنند و کنیزان و خدمتکاران در کارند سخن مختصر باهم چیزها را همه جا بموقع
برقرار دیدم واثری از ان طرفه نگار ندیدم وآخر در کنج مدبخی برده بنظرم آمد
که شعله بلند شده از آتش رفتم دیدم که از اقسام گوشت بره وطیور واهو ومرغ
بر سیخها کشیده وکباب میکنند وان سرو جویبار زندگانی سرو اندام چهره و
بدست بالا پیچیده وصورت خود را پوشیده سرکار کباب میکرد و چون
او را بدان حال دیدم بدورش گردیدم و دستش بوسیدم واز کیفیت
حال پرسیدم بانگ برزد وگوشمالی تمام بمن داد وگفت ای جوان ترا
آدمیت نیست که باید مهمان را تنها گذاری وخود درگوشه وکنار بگردی
گفتم فدای سرتاپای تو گردم از دوری تو و دیدن این نقشهای غریب
دیوانه شده ام بخندید وگفت الحال محل این سخنان نیست برو و در جهانبانی
کوش اگر میخواهی که از تو خشنود شوم میباید آنچه لازمهٔ بزرگی والکابر است
بکار آری از بخشش درم و دینار وخلعت دادن ولطف وفرمودن اهل
طرب وملازمان را مبادا رعایت خدمت کنی وبخاطر که از آنکه مد دوم
ایشان نیستم وچگونه بر ایشان حکم کنم باری از تنها گذاشته باید تو عذر بطلبی که
آن جوان معشوق خود را که یکدم بی او نتواند بود دور از هم حاضر کنند خلاصه
ای درویشان من حرفهای جمع کردیم و بمجلس رفتم و شکر حضرت احدیت را

بجای آوردم که اگر چند روزی شگفت کشیدم آخر چنین گنجی رسیدم
بیا گفته اند بیت تا بر نیاید کار سامان نرسد بیاری یاران جوان
خرم وخندان نشستیم بعیش وعشرت وساقیان ومطربان ومغنیان بگرم
کردن هنگامه وطرب مشغول گشتند شعر زنک ساقی ز باده گل گل شد
غلغل عکسش به صبوحی بلبل شد القصه من غافل از مکر روزگار کج مدار
چون کمینه مخلص گفتم که دین بنده نیست از شما چه سود که آن یگانهٔ دوران را
وقبلهٔ دل وجان هرگاه تشریف ارزانی دارند تا در خدمت او صحبت
خاطر از کدورت برداریم بد نخواهد بود آن جوان راضی گردید وچند نفر غلام
خبر فرستادند تا آن حور بهشت را آورند بعد از آن گرم عیش ودور
شدیم محو گردیده جمله گوش شدیم تا سه روز و سه روز و سه شب همچنان
صحبت میداشتیم وبخوشدلی میگذرانیدیم که کسی یاد ندارد در آن
زمان این مقال بزبان جاری گردید بیت صد شکر که ایام بکام است مرا
و رفع الت جام جم غلام است مرا معشوقه در آغوش ومی اندر ساغر می
بعد غم وغصه حرام است مرا تا شب چهارم بعیش بودیم همین که از اول
شب ساعتی گذشت مرا پسر درآمدم واز پا افتادم بیت مرا میکرد
باره از دست برد بمن باز ننمود می دست برد ای درویشان دمی

از بستر خود برآمدم که چاشتگاه آفتاب بلند شده بود و از جا جستم و بهر طرف
نگاه کردم چیزی ندیدم بیت نیست در خانه دلم جز یار لیس فی
الدار غیره دیار از آن همه خلق و اسباب و اوضاع هیچ ندیدم
سراسیمه شدم و سر و پای برهنه در هر گوشه و کنار نگاه کردم در کنج اطاق
گلیمی را دیدم بطریق طوماری در هم پیچیده بود چون سر گلیم را باز کردم چشمم
هیچ بنده نه بیند ای درویشان آن جوان را با معشوقه اش سر بریده
و بخاک و خون غلطیده دیدم چون آن حالت را مشاهده کردم از خود
بیهوش گردیدم و نمیدانستم چگونه خود را از آن غرقاب بلا بکنار کشم
خداوند عظیم میداند که چون عاشق و شیدا بودم از روزیکه شام وارد
شده ام تا اندم چند چیزها دیدم که هر یک در دلم عقده شده بود که حالا
اگر یکی از آنها را پیش کسی آید هر آینه دیوانه خواهد شد سرگردان و
حیران و نالان و گریان بهر طرف نظاره کردم و من جزع میکردم تا
اینکه یکی از غلام بچه ها که در روز گذشته خدمت میکردند بنظرم آمد گفتم
ای پسر بود در اینجا خواجه بیکسی و صاحب خانه در کجاست و در چه کار است
گردیدم از دیدن او بشارت گفت بیا تا ترا نزد او برم و غم از استماع
مژده وصل از مقدمه خود گوید فراموش کردم و بعقب غلام روانه شدم

اما از پا و سر خود خبر نداشتم و او مرا دلداری میداد و میگفت خواطر جمع
دار که کسی را با تو کاری نیست تا براین همه جا میرفتیم تا به صحن وسیعی رسیدیم
که یک طرف حصار وسیعی بود که در خانه معلوم میشد از قرینه که جا تا بزرگ است
و در برابر خانه مسجدی بود بر در مسجد نهر آب جاری بوده و درختانی
همه غریب مرا بر در گوشه نهر باز داشت و بدرون رفت لحظه شد خواجه
سرا بیرون آمد بر در خانه ایستاد و غلام نزد من آمد و گفت امروز
بر کنج این مسجد بسر برو شب باز دیگر این در تا خواجه سرایان خدمت
ملکه ترا راهنمون گشتند ای درویشان با دل بریان و چشم گریان بکنج
مسجد خزیدم و از خلق روی پوشیدم تا آنکه روز بسر رسید و جهان لباس
شب بر کشید و دو ساعت از شب گذشت و تردد خلق کم شد بدر خانه
رفتیم و خاکش بجاروب مژه رفتیم تا بعد از لحظه خواجه سرا بیرون آمد
و مرا دید و دست به درون باغی برد وسیع با درختان میوه دار و چمن
مرتب با گلهای رنگارنگ و نهری عظیم در وسط آن جاری بوده و بر کنار
نهر قالیچه ابریشمی گسترده بودند و شمع کافوری بر شمعدان طلا زده
بسوز و گداز مشغول بودند خواجه سرا مرا به نشستن امر کرد و نشستم چشم
و دل براه آن نازنین صنم داشتم که آیا آن ماه آسمان خوبی و برج شرف

محبوبه و آن یکدانه گوهر دریای عصمت و عفت آسمانه شرف از کدام
طرف طالع گردد که بعد از ساعتی آن ماه تمام بصد اعزاز و اکرام از در در آمد
از دیدنش عشقم یکی صد هزار شد یا روی چون خورشید جهان تاب
گیسوی مشک تا بسته زلفین پر پیچ و تاب بیت چشم و هزار ناز بادو صد
گونه کرشمه اش در ابرو میخرامید آن بت طناز با هزاران هزار
عشوه و ناز لباس فاخر در بر و نیم تاج مکلل بجواهر بر سر و حقه مرصع
بر گوشه سر بند کرده خرامان و دامن کشان در رسید و نظر ملاطفت
بجانب من نگریست و از چگونگی احوالم پرسید گفتم غنچه پاش جراحت
دلفگارم کرده دیدی که گرفتار و بی صبر و بی قرارم ساخت و من بیچاره را
مست و مدهوش گشته یارای دم زدن نداشتم بعد از ملاطفت بسیار
و مهربانی بسیار گفت فلانه عذر تقصیرات و چندانکه تقصیرات مان
بحل کن زیرا که آزار بسیار کشیدی از برای من و مدتها در تمنای رضای من
کوشیدی از آن روز که مرا دیدی دمی بفراغت نگذرانیدی و
روز شادی و آسایش ندیدی امید که بدکارت مرصاد و صداقت این :
جزای خیرها دهد یار چون مایه از ولایت خود بامید نفع آورده بودی
و در معالجه من صرف کردی قلیل خرجی رهست او را خرج کن و گستاخی

مرا در گذر و مرا از دعا فراموش مکن و دفینه اشاره کرده خواجه که کیسه زر
طلا آورده بود در پیش من در زمین کنده است و گفت یک شب هم با وی دیده
که هم شب از شهر برون برد که دیگر بودن او در شهر شام درست نیست
دین نگنجد و برخواست من چون دیدم که کار از دست میرود دست انداختمش
در اثنای رفتن دامنش را گرفتم و گفتم بیت الا سرو خوش خرام چه خوش
میروی بناز عشاق سینه باز تو هر لحظه صد نیاز اگر هم کلمه ازین غمزده دل
شده وصیت گوش کنی خدای عز و جل تو را جزای خیر دهد و تبسم نموده
بایستاد و گفت بفرمای گفتم ای یار نازنین بعمر دراز بخاطر شریف میرسد که
گهی ای جوان غریب مرا بغریبی هلاک کنی و در گوشه خاک کنی
و کسی را ازین راز مطلع نسازی یار اگر وصیت او کردم و سخن تو را شنیدم
پس تو بموجب وصیت من عمل کن و مرا به بدترین مکافات مفرمای بیت
من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو اگر
خوب کردم تو را چه بعوض بد کنی غرض نیک بکن اگر از نیکان که چنین
شیوه نیکوست بابد اند چنانکه گفته اند بیت تو نیکوئی میکن و در دجله
انداز که ایزد در بیابانش دهد باز گفت چه باید کرد گفتم ای سرمایه
حیات جاودانه مرا بفرزندگانه حرام است یکی اندیشه دم کار یکی جانباز

کن با مراد در سلک بندگانت محسوب گردانی یا بفرمائی که از ملازمانت
مرا بضربتی خلاص کنند و از دست رنج غم و غصه برهانند و در جائی که گذر
گاه تو باشد مرا دفن سازند که شاید گاهی بگور رفتن قدم تو مرا در لحد آسایش باشد
بیت یا فکر دل فگار ما باید کرد ؛ یا کشتنم اختیار باید کرد ؛ القصه ازین غیر
ندارم هوسی یک کار ازین دو کار می باید کرد ای درویشان چون آن
نازنین صنم این سخنان از من بشنید تبسم کرد و گفت خلاف خود را بیهوده آزار
کردن از عقل دور است و آنچه تو را بخود اظهار میرسد در باب ما جهل است
و صورت ندارد و عاقلان نمی پسندند گفتم پس بیان کن که این همه نقش
غریب و صورت عجیب که مشاهده می شد چه بود گفت این هم
صورت ندارد شعر پرده خویش نه عقل است و شعور ؛ شمع در حجله فانوس
بنور القصه این بگفت و روانه شد هر چند خواستم که سخنی بگویم خواجه
و کنیزکان مانع شدند و آن نازنین صنم رفت و ایشان مرا از خانه
بیرون کردند و در را بسته رفتند من با دل کباب و چشم پر آب
با حال خراب بگوشه نشستم و زبان از ناله و فغان بستم و خلوت از آن
مسجد مقام و ماوا ساختم و از دل گیری بهیچ کس نپرداختم و شب و روز
نخفتم و گوهر اشک بنوک مژه می سفتم و این ابیات مناسب حال خود

میگفتم

میگفتم بیت دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ؛ بشکست عهد و از غم ما
هیچ غم نداشت ؛ ای درویشان شش ماه احوالم بدین منوال بود تا از
غصه بیمار شدم چنان ضعیف و مبتلا و زار و نزار شدم که هر کس مرا
میدید بر حالم رحم میکرد و میگفت بیت یا رب این مبتلای محزون کیست
حیف گر این نخواهد زیست ؛ یاران تا چهل روز بیمار بودم و روز بروز حالم
بدتر میشد تا آنکه بحالی شدم که سه روز بیهوش افتاده بودم و عنان
اختیار از کف داده بودم مردم که بمسجد می آمدند بر بالینم آمده و ایستاده
دریغ و تاسف میخوردند از قضا روز چهلم آن خواجه سرائی که از
مقدمه آن [illegible] خبر بود بمسجد می آید جمعیت مردم می بیند که همه از جوانی
میگفتند حیف ازین جوان و اشک از مژه می افشاندند آن خواجه سر
بالینم می آید و بدیده بصیرت مشاهده مینماید و بدان حال مرا می شناسد
گریه کنان بحرم رفته بخدمت آن پادشاه عرض میکند آن دلدار را بر این
رحم آمده بخواجه سفارش کرده که برو بالینش بنشین که اگر امروز
درگذرد با عزاز و اکرام تمام تکفین او بجا آور و در شب چنانکه کس
مخبر نشود باندرون باغچه حرم در پای فلان سرو او را دفن کنید تا
بوصیت او عمل کرده باشیم و اگر عمرش باقی باشد او را بیار کس که تا

معالجه مرضش نمودی و در بستان خواص نغز بوده مخدوم خود از آن
روز ببالینم رسانیده می شنید و در حال اسیری بجهه قوت
دل لحظه لحظه در گلوی من میچکانند و در شب مرا بباغ حرم برده و آن
دلدار وفادار چون مرا بدین حال دید ترحم نموده ببالین من نشست
و طبیب خود را طلبید و سفارش نمود که معالجه مرض من نماید آن حکیم
صادق چون مرا دید سوای ضعف و اعراض دیدن دیگر چیزی
استشمام نکرد علاج مختصر در شربتهای مقوی غذایات لطیف
منحصر باید تا آنکه سه روز بتدریج دواها و غذاها بمن میخورانید تا روز چهارم
بهوش آمدم که آن زلیخای عصر ببالین من نشسته و سرشک بر رخسار گلرنگ
روان کرده و بدست خود شربت بگلوی من میریخت ای درویشان همان
مثل است که گفته اند بیت درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست
شربت بیماری فرهاد را شیرین کند ع چون چشمم بر آن صنم افتاد بی اختیار
خون از دل و دیده برویم ریخت و بعد از گریه بسیار و رنج و الم درد
بالکلیه از من برطرف شده و بار دیگر دل بزندگانی بستم روز بروز از ضعف
بیرون می آمدم تا بعد از بیست روز بخود آمدم و در آن مدت اکثر شب و
روز آن ماه مهرافروز بدلجوئی من اشتغال داشت و دقیقه از لوازم

بنده

بنده نوازی فرو نمیگذاشت تا آنکه شبی در اثنای صحبت گفت فلانی مطلب چیست
و چه مدعا داری و این همه اضطراب و بیقراری چیست گفتم فرد دردی
که دلم نهفته دارد ع پیوند به لخت چشمه دارد ع ای نازنین فدای تو گردم
شعر مرا فارغ دمی دست از گریبان و خوش کرد آن ع که چاک پیراهن در
تن گریبان کفن گردد ع مقصودم همان است که جان در قدم تو بسپارم
و پیوسته خاک پایت را توتیای چشم تر سازم و از روزیکه بملازمت
مشرف شدم و تا روزی که از خدمت محروم ماندم چیزی چندی ملاحظه
کرده ام که هر یک عقده در دلم گردیده چون این سخن شنید گفت فلانی
ترا چکنم که خون بسیار ریز دلبری و میترسم که از عهده آنها در روز جزا
بیرون نتوانم آمد خوب است اگر یکچند روز اوقات خود را صرف کار
من کردی من هم بعد ازین رضای کار تو میجویم ای جوان بدانکه من دختر
پادشاه شامم چون پدر مرا بغیر از من فرزندی نبود مرا در تربیت عبدا
و تا من خود را دیده ام پیوسته بعیش و عشرت گذرانیده ام و یک روز
بی باده و عیش بسر نبرده ام و همیشه کدخدایان شام دختر بزرگ
زادگان صاحب حسن و جمال و قابلیت و صاحب کمال از ملازمتم
خوشحال بودند و کنیزان و مغنیان بسیار داشتم سخن مختصر اسباب طرب را

مهیا و حکم روا و زر وافر و طعام و شراب آماده روزگار میگذرانیدم
و از لعبت بازی چرخ غافل از قضای ایام دهم ذی الحجة الحرام بود
که در آن ایام ترک شراب را لازم شمردم چون مست شراب بودم
در روزی را حالی از خمار نتوانستم نفس کشید و دل می طپید و دست
میلرزید حال بدی رو میگذشت خواجه سرای پیری بر در خانه من بود
گفت اگر کوکنار بنوشی دفع خمار میکند هرگز نشنیده‌ام که کوکنار
چیست و نمیدانستم باو گفتم حاضر کن این گفت ای ملکه اگر مقدور شود کوکنار را
در کوکنارخانه می باید خرید بلکه از دست کوکناری میباید خورد تعالی الله
نمیدانم خواجه را مطلب چه بود گویا روزگار دون میخواست که
که رنگ فتنه بریزد و شعبده انگیزد گفتم این چگونه میشود گفت من فکر
آنرا میکنم اگر رخصت ملکه باشد گفتم خوبست آنچه دانی بکن خواجه سرا
بیرون رفت بعد از ساعتی آمد و کنیزکی که بسن هشت سالگی همراه او بود
که چادر ژنده پوشیده و کلاه نمدی بر سر و زیر جامه کبود کوتاهی
بر پا داشت که از بس شیره کوکنار ریخته بود که به تشخیص رنگ و
قماش او نمیتوانستند بدهند در ریسمانی بر کمر بسته و کوزه کوکناری
بر دست داشت مرا از دیدن او دل بهم خورد بخواجه پاره عتاب

کردم

کردم خواجه تبسم کرد و گفت ملکه بسلامت باشد تو بنظر حقارت بندگان
خدا را نظر مکن همه بنده یک درگاهیم فلانه گویا اختر در گذر بود گفته
آن زبان بریده اثر نموده فی الحال قدحی آوردند و کوکنار در او ریخته
و خواجه ساقی شده بهر یک از دختران قدحی داد من نیز اندکی خوردم
چون لحظه گذشت کیفیت کوکنار دفع خمار نمود و از درد و صداع
خلاص شدم و کنیزان در بیرون بر سر آن پیرکیان جمع شده آوازش
میکردند و او از دست ایشان بفریاد می آمد و مسخرگی میکرد پرسیدم
که این کیست و فریادش از بهر چیست خواجه گفت این مسخره است گفتم
بانی تو چکاره و وقوف مسخرگی دارد گفت عمرت دراز باد این
حرام نوش همیشه در کوکنارخانه همدم یاران است اورا طلبیدم و
خواجه او را پیش آورده از شوخی باو بسخن در آمدم او بزبان چاپلوسی
و شیرین زبانی بخواجه سخنها گفت و دشنام داد پاره از تکلم و وضع
او خندیدم و در آخر فرمودم که کوزه او را پر از زر کردند و باو دادند
باز فرمودم که هر روزه بیاد هر روز می آورد پاره خواجه و کنیزان
باو میگفتند و کوزه او را پر از زر کرده باو میدادند چون ایام
حرمت گذشت اینکه وقت کوکنار رسید دلهام طپیدند و از چشم

دماغ آب بچکید و میخواستیم که سیر صحبت آن کچل کنیم مقرر
فرمودم که بدستور سابق کوکنار می آورد از فلانه تا مدت شش ماه
این قاعده برقرار بود لکاسه شراب باو میدادم و در مجلس مینشانیدم
اما همان قبای کهنه و کلاه نمدی بر سر او بود و تغییر نیافته بود چنان
یافتم که زری باو میدادم بقیمت کوکنار کفایت نمیکند از آن جهة
تغییر لباس نکرده فرمودم که بعد ازین کوزه آش را از زر پر کردند
تا شش ماه بدان طریق گذشت باز همان لباس بود از و پرسیدم
که چرا لباس خود را عوض نمیکنی این همه زری که از سرکار ما میگیری
چه میکنی کچل بگریه در آمد و گفت ای ملکه این زری که بمن میدهی استادم
میگیرد من طفل یتیم هستم و استاد مرا اجیر کرده بده هزار دینار
پس از کچل پرسیدم میتوانی که کوکنار بعمل آوری گفت نمیتوانم
بخواجه فرمودم که او را در پیش خود نگاه دارد و اسباب کوکنار کردن
او را حاضر کن و متکفل احوال او باش و چند دست لباس فاخر جهة
او ترتیب کردم معالجه سر کچلش را کردم او چون ازین کثافت
بیرون آمد لباس فاخر پوشید و طعام و شراب لذیذ نوشید و
روز بروز احوالش در ترقی بود و حسنش می افزود و شوخ و ندیم و معشوق

مطبوع گردید بنحوی که صحبتش را حریفان خط وار کلام شیرینش
معاشران را حظ نفس حاصل میشد رفته رفته کار بجائی رسید که ذوق
داشتم که بوصالش برسم جراتم وفا نمیکرد و دل در تنگنای سینه ام
در هوایش میطپید و هوا از کاخ دماغم میپرید و ترنگ خون من
برویم میدوید چون نظرم بروی افتاد دست و پایم میلرزید و رنگ
از رویم می پرید چنانکه گفته اند بیت از بیم بدنهای رنگ و در طپیدنهای
دل عاشق بیچاره هر حالت رسوا میشود القصه تا سه سالی
با او عشق بازی داشتم و تخم محبت را در سینه میکاشتم بعد از سه
سال دایه و خادمان و خاصان و خواجهای مصلحت دیدند که در حضور
مردم بحرم نیاید و نهانی از مردم ملاقات واقع شود قرار بران
دادند که کار باو رجوع شود که در سلک ملازمان و معتمدان باشد
و نفع کلی باو رسد فرمودم که دو هزار تومان مطاع جهة او خرید
و دکان جهة او ترتیب کردم و از هر طرف جهة رضای خاطر تحاشی
میکردند و آنچه در سرکار بدرم ضرور بود و لباس کارد و کلاه بدرم باو
رجوع میکردند و خوانه هم در حواله خزانه خود جهة او خریدم و دواب و
غلام و اسباب از فرش و فروش و ظروف و ما یحتاج خانه از سرکار

فرستادم و نقدی از خانهٔ خود بخانه آوردم که چون شب میشد مردم
بخواب میرفتند خواجه و دایه که از آن سالها با هم محرم بودند او را
بخدمت خانه مامور کردم و تا صبح صحبت میداشتیم و بهمین دل خوش
بودم و هرگاه با او ملاعبه مینمودند از حجاب غرق عرق میشد و الحق
ملازمان رعایت و ادب سلوک میکردیم تا آنکه شبی از شبها او را
پریشان دیدم و از سبب دلگیری از او پرسیدم گفت باغی در اندرون
شهر بمعرض بیع در آورده اند که درین ولا باغی بآن خوبی و صفا
و آب و هوا نیست ده هزار تومان میفروشند اما هم هزار تومان
می ارزد من زر حاضر نداشتم که بخرم با وجود آنکه میدانستم که ده یازده
هزار تومان نخواه دارد باز رضا جوییش کرده دلداریش نمودم
و فرمودم که زر از صندوقخانه آوردند و تسلیم او نمودند روز
دیگر باغ بآن قیمت خریده شبی با او بسیر باغ رفتیم الحق جای با صفائی
چون بهشت برین و عمارات بسیار رفیع و وسیع واقع بود و
جدولهای آب جاری گلزار مزین بگلهای رنگارنگ و اشجار
بسیار و میوههای گوناگون القصه آنکه رضای خاطر او جسته و
دم آبی با او میخوردم و بدان دلخوش بودم مدتی دیگر با هم بسر بردیم

باز

باز شبی از شبها ملال در چهرهٔ احوالش دیدم سبب از او پرسیدم
گفت کنیزک رومیه میفروشند بسیار چنگ و سازهای دیگر را خوب
مینوازد و در علم موسیقی مهارت تمام دارد و در آداب خدمت
که از بی نظیر است و خیال میدارم که خدمت ملکه آفاق را در خور
باشد اگر رخصت بود باید او را جهت سرکار بخرم چون دانستم که دل
او میخواهد رضا دادم دویست تومان وجه دادم او را خریده آوردند
چون شب بتقریب نشستیم کنیز را در همه جهت قابل و تمام دیدم خلعت
و زر و بسیار با او انعام کردم و چند شبی از صحبتش حایز بودم تا
آنکه هفته گذشت شبی در خانه او رفتم و نشستم او را ندیدم و
دایه بطلبش فرستادم پیغام آورد که ملکه را بگوید که تقصیرات
بنده را عفو فرماید که امشب مزاجم صداع بهم رسیده نتوانم
نشست امشب معذور بدارید چون شنیدم که درد سر دارد
خود برخواستم و بدیدنش رفتم وقتی رسیدم دیدم که سر بر زانوی
آن کنیزک رومی نهاده در روی صحو بود و از قرینه فهمیدم که میل
بهم رسانیده است اگرچه غیرت من مستدعی باشد و لرزه
بر دلت و پایم افتاد تحمل داری نمودم و ایشان چون مرا دیدند

نه بحالی از جا جستند و هر یک بگوشه دشت شدند من بروی ایشان نیاوردم
و مهربانی و پرستاریش کردم او اظهار دردی نمود و بر اضطراب
می افزود و مینالید و بر خود می پیچید حاصل کلام آن جوان بحال اول آمد
و از صحبت من کناره مینمود و بر اضطراب می افزود و مینالید و بر خود
می پیچید حاصل کلام منهم دیگر زحمت ندادم و بانتظار احوال او چشم چند
روزی گذشت شبی اطلاع او را خواستم دیدم نیامده و من بیتاب شده
بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست آتش غیرت در کانون
سینه ام شعله ور گردیده و خود را بخواب انداختم همینکه دایه
و خادمان بکنار رفتند از جا جسته بخانه او رفتم و یکی از کنیزان خود را
بکناری کشیده گفتم تحقیق احوال او نماید تحقیق نمود گفت با آن
کنیز ظاهرا بباغ رفته اند خلاصه این فتنه پایم از کار شده و عالم در
نظرم تیره و تار گردید از آنجائیکه تنها روانه باغ شدم چون به
نزدیک باغ رسیدم در را بسته دیدم بمشقت از پی تمام تر از
دیوار باغ داخل شدم آن شب مهتاب بود که کمال روشنی و ماه تابان
عالم را روشن کرده شتافتم و آن حرم خرامت دیگر ببایستم و
دست بگردن هم دیگر چون شیر و شکر در هم آمیخته یافتم و بدست

بازی

بازیها و لهو و بوسه و کنار مشغولند در پای گلبنی فرو نشستم زبانم از گفتار و پایم از
رفتار باز مانده تماشا میکردم بعد دیدم صراحی و جام بر گرفتند بنا کردند بمی
خوردند در اندام کنیز لرزش بود و من بی اختیار این رباعی را خواندم
بیت چه کرده ام فلک بیوسته داغ من است ؛ فلک بس است شب
روز در سراغ من است ؛ سیاه بختی ازین بیشتر نباشد ؛ که گلی
دگری روشن از چراغ من است ؛ آن کنیز آوازه زمزمه مرا شنیده
ملاحظه کرده مرا شناخت که به یکمرتبه جام را از دست بدور انداخت
و دست بجانب آن جوان دراز کرده از روی قهر و غضب گفت تو
که شوهر دیگری هستی عاشقیت از برای چیست و چرا عیش خود را
و ما را بی آزاری آن جوان چون چشمش بمن افتاد گفت ای ملکه تو که سیده
اسب و شترها فروخته با مرا خریده ما ترک خانه خود میکنیم تو دست از ما بر
نمیداری گفتم ای جوان کاری بشما ندارم نشسته ام در گوشه و تماشا میکنم
آن پسر گفت من از دست خود را هلاک میکنم تا دل تو خالی شود کنیز گ
فته اگر بخنده طعنه آمیز آتش غضب او را تیز تر میکرد تا اینکه آن
پسر ناجوانمرد خنجر خود را از غلاف کشیده که بر خود زند من پیش دویدم
و دست او را چسبیدم و رو بپایش مالیدم گفتم قربان تو گردم چرا خود را

میکنی مرا بکش که کشتنی منم که دیدم آن نامرد از قهر خنجر را رو بمن کرده
بر پشت و پهلو و شانه من زد که از هوش رفتم و ندانستم که دیگر چون شدم
تا وقتی که بهوش آمدم خود را در صندوق و تو را در بالین دیدم چون با غش
در صحرای بیرون شهر بود و مرا در صندوقی کرده بودند و به پشت بار بدر رسانیده
که شنیده و رفته‌اند چون عمر من باقی بود و بداد من رسیدی و باعث حیات
من شدی ای جوان منعم در تدارک خود را او را آن کنیزک گیسو بریده کو
قصاص کردم کسی را که از آن مرتبه پست بمرتبه اعلا رسانیدم با من آن
کرد که دیدی و شنیدی من نیز بتلافی قصاص کردم چنانکه دیدی ای درویشان
من تحسین بر غیرت و مردانگی او کردم و گفتم آفرین بر تو حال بگو که در آن
نیم روز آن همه اسباب را از کجا آوردی و در آن نیم شب بکجا بردی
گفت از سر کار پدرم بگو که در آن مدت پدرم در جستجو بود و خبر داشت
بعلت آنکه مقرر چنان است که پادشاهان ولایت روم در سالی شش ماه
در مقر حکومت خود میباشند و شش ماه دیگر باید در خانه خونکار باشند
در این ایام پدرم در شام نبود و مادرم از غم زاندک و عقل آواز
خود را بلند نکرد لکن خفیه در تفحص من بود چون تو رفتی که آن جوان را بیاور
من چادر لبسه کرده بخانه پدرم رفتم با در چون مرا بسلامت دید خوشحال شد

بتعجیل

بتعجیل او را مخاطب ساختم گفتم ای مادر حال مقدمه این نحو گذشته اما بحمدالله که
در ذاتش غلط نیست که باختیاری نحو اگر خطا نکرده ام الحمد لله که
رخنه در ناموس من نشده بعد گفتم ای مادر سه روز دیگر از تو رخصت میخواهم
و چیزی چند هم ضرور است بفرما که از سر کار پدرم بدهند و کارکنان را بفرما
که در تحت من باشند که هر فرمانی که با ایشان کنم با انجام برسانند انشاء الله
این سه روز که گذشت بخدمت شریف آیم و از سرگذشت خود بتفصیل نقل خواهم
کرد چون مادر مرا دوست میداشت و دیگر دانسته آنکه مرا بسلامت دریافته
و رسوائی هم شایع نگردیده بود فی الحال مقرر کرد که از سر دسته کارخانه
پدرم آنچه شایسته و بایسته بود بان خانه آوردند و اسباب را فراهم
آوردند که دیدی و بعد از آن که خون خود را باز خواست کردم و آن
نمک بحرام را با کنیزک را کشتم در همان شب ملازمان خود را حکم کردم که
اسباب و اسباغ کلا برچیده بکار خود بردند و خود رفتم در نزد مادر
رفتم ای درویشان بعد می شنیدم که آن مرد جواهری که بان رقعه
نوشته که آن همه زر سکه کرده فرستاده بود گفت آن مرد استاد
کولنار فروش همه آن زری که من بعوض گلنار داده بودم آن همه
را بهم رسانیده بود و سرمایه کرده بود ای عزیزان در رفیقان آن ارزش

حکایت میکرد و میگریست و من هم بموافقت او میگریستم تا باینجا رسید بعد از
اتمام سرگذشت خود گفت ای فلدنه حالا راضی شدی گفتم ای مهر سپهر وفاداری
حالا خواطرم جمع شد که از حال دل من خبرداری و قدر دل سوخته من میدانی
القصه بعد از تفکر بسیار چون عجز و انکسار مرا دید طوطی شکربار زبان بدین
ترانه گویا گردید و گفت شعر ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر هرکرا روز ازل سرگشتگی شد سرنوشت
نه بمسجد میتواند گشت ساکن نه بکنشت و گفت علاجی بغیر ازین ندارم
که با زبان و ننگ خود را بسر تو گذارم درین شهر بسر بردن و رضاجوئی
تو نمودن صورت ندارد و میباید ترک دیار کرد و صحرانوردی اختیار نمود
معلوم است که از ازل سرنوشت قلم تقدیر بدین گونه جاری گشته یا رب
دل خوش دار و منتظر وقت باش تا ببینم خدا چه میکند ای درویشان
چند روزی در کشتک خانه بسر بردم تا آنکه آن نازنین تدارک خود را
دیده شبی از شبها صلاح رفتن خود را آهسته از در در آمد و گفت برخیز که
فرصت از وقت میرود از جا جستم و از عقبش روان شدم در
دم طویله رفت و دو اسب را هوار بزیر زین در آورده بیرون کشید
و یکی داد و خود بر یکی سوار شد و دو دست صلاح و من نیز صلاح پوشیدم

و بیرون آمدم و سوار شدیم و شب و روز بیابان نورد راه و بیراهه را
می‌تاختیم و دو روزه نوبت از مرکب پیاده میشدیم و اسبان را بچرا
وا میداشتیم و چیزی لقمه نانی و کبابی میخوردیم و لمحه آسایش کرده روانه میشدیم
و در اثنای راه چند بار آن وفادار تکرار مینمود که ای فلدنه ز نام و ننگ
عرض و مال و دیار و خویش و تبار را در سر تو گذاشتم آیا تو نیز بطریق اهل
ستمکاران وفا طریق و وفا عهد را سنگی میزنی استغفار مینمودم تا آنکه بعد از
یکماه راه رفتیم تا شبی راه را گم کرده شب را تا وقت چاشت مرکب می‌تاختیم
و هوا در شدت گرما بود که ناگاه رود خانه عظیمی بر سر راه پدید آمد
و گذاری نبود که از آب عبور توان کرد از شدت گرما از کار مانده بودیم و
مرکبان از رفتار مانده و خود خسته در آن حوالی درخت سال خورده
سایه افکنده در کنار رود خانه واقع بود و بان یک الکساریق وفا کیش گفتم که
فدای تو گردم لمحه در سایه این درخت بیاساییم و درین بیابان و کنار رود
خانه تفحص کنیم و راه بجوییم تا عبور کنیم آن آرام جان در آن مکان
آمده ایستاد و من مرکب در کنار رود خانه تاختم بسر آب الله و سرا کنار را
گردیدم گذاری نیافتم که عبور توان کرد خشنود و خرم برگشتم همین که
در پای درخت رسیدم دیدم بیت در خانه دلم جز یار نیست

الدار غیره دیار اثری از ان کوه بهر سو دویدن یافتم با خود گفتم شاید
طراری او را بشام برده باشد تغییر لباس نمودم و بشام رفتم و در شام
و در شام نیز خبر بشامم رسید همچنین بطلب آن مرجان در بلاد
و صفحات جهان گردیدم و از ان طرفه نگار اثری ندیدم و از کس خبری نشنیدم
گفتم بدل شرط وفا است که بعد ازین بی بودن آن جان جهان
زندگی بر تو حرام است چرا که او عمر گرامی برای تو باخته اگر آینه او زنده
میبودی خبری ازو میشنیدی و عجز را جزم کردم که قصد هلاک خود نمایم ای
درویشان بردامن کوهساری رسیدم خود را تقلبه کشیده بقصد آنکه خود را
از آنجا بیندازم و ازین زندگی خلاص شوم و جان را بالطریق وفا بجانان در
بازم که ناگاه مرد عابدی دیدم بر سر کوه نشسته و بر لب چشمه سجاده
عبادت انداخته و در جلو در برابر خود گذارده و تلاوت صحف آسمانی
مینمود و گلاه پشم طلبیده از احوال من پرسیده بنده بجهت آن حضر راه
سرگذشت خود را بیان کردم و گفتم الحال اراده دارم که خود را هلاک گردانم
از شعبده بازی گردون دون و از مزاج رفتار بوقلمون یاری آن مرد چون
مستفسر احوال من مخبر گردید لب بخنده گشود و گفت خاطر جمع دار که
که گم شده تو موجود است و تو بوصل او خواهی رسید الحال برو بقسطنطنیه

روم در راه به سه نفر درویش میرسی و آن سه نفر هم با تو رفیق خواهند شد
هر یک صاحب مطلب و درد دل دارند و پادشاه آن شهر را نیز مطلبی در دل
باشد و شما در روز اول بخدمت او مشرف خواهید شد و مطلب شما
بعد از حصول مطلب به یمن دولت او و حصول خواهد شد من چون مژده
وصل از ان پیر شنیدم با جمعیت تمام روانه بآن صوب شدم تا امروز که بدین
شهر رسیدیم و نشان آن مرد را درست دیدم تا فردا چه شود و روزگار
چه رنگ بازد و غربال فلک بر سر کند الحال خوش باشد هر کدام از شما را
که دماغ وفا کند و طبع تقاضائی کند از سرگذشت خود بگوئید از ادبار
از سرگذشت او دل سوخت و درد دل به درگاه قاضی الحاجات بمناجات
مشغول گردید و گفت مناجات اللهم سامع المناجات؛ صمد الکافی المهمات؛
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست عالم السر و الخفیات؛ بزرگوار خدایا
بحق آل رسول؛ بحق حیدر و شبیر و شبر و بتول که حاجت همه مؤمنان روا
گردان بعزت حسن و حسین مقتول این یا رب العالمین داستان درویش دویم
پادشاه زاده عجم با دختر پادشاه فرنگ که داستان غمناک سیاح مسطور است
درویش دویم بسخن در آمد و غنچه وار شگفته در آمد و گفت بیت عزیزا
که بر سر هوش دارید؛ زمانی بحرفم گوش دارید بدانید و آگاه باشید

که بنده شما ابن خرقه قبا پادشاه زاده ام از ولایت عجم و پدرم
از جنس مرا دوست و گمان میبرد که قایم مقام او نمیتوانم شد از این
سبب مرا دوست میداشت و مرا ولیعهد خود کرده بنده امور مملکت و
براه میبردم بعیش و عشرت و بدرنج و محنت فرمان فرمائی میکردم
و از جمله لهو و لعب طبعم بشکار بسیار مایل بود و نوبتی اراده شکار چهل
روزه نمودم و با جمعیت فراوان از شهر بیرون رفتم و میر شکاران از یوز
و باز و شاهین و چرخ و بلدچین و تازی و توله و کمند و کمان مهیا کردند
و رعیت استدعا نموده بودند شکار تحسین آورده تا روزی که بمحل شکارگاه رسیدیم
و امیرزادگان عالیمقدار و قانیان بشکار به صید شکار مشغول شدند
و خود سواره بر بلندی ایستادم و تفرج در میان جرگه کردم که ناگاه آهوی
بنظر در آوردم که زبان از تعریف آن طرفه غزال قاصر قصه و طوق طلا
در گردن و خلخال طلا در دست و شاخها به سکه طلا گرفته و جل زربفت
در پشت و عجیب و غریب کلاه چنان از روی طلسمات بهر طرف
جولان میکرد و ستیز کنان میخرامید که وقت آن شد که مرا میل گرفتن
آن غزال شد و غافل از آن که دام بلا است بزنده گرفتن او امر فرمودم
دلاوران کمندها را بسر دست برآورده و مرکب بجانب آن تاختند

و یکبار

و یکبار چندین کمند بر سر او انداختند و او جستند صاحبان در دست بیفتاد و
آن غزال رم برو گشته و بجائی که من ایستاده بودم آمد و من نیز مرکب از جا
برانگیختم و کمند انداختم از من گریزان شد بجانب دشت مانند سیلاب روان
شد من گفتم که خود بمراد خویش او میروم از خلق کسی نیاید از عقب من زیراکه
در ازدحام عام وحشت میشود گفتم شاید که این کار بدست من گشاید و
خود کمند در دست گرفته از دنبال آن نیرنگ بلا شتابان بودم در آمدم آن
غزال وحشی خو همین که من میرسیدم بچرا مشغول میشد چون من نزدیک او
میرسیدم و کمند حواله میکردم جستی نموده از پیش من میرفت از محل چاشت
تا آفتاب بغروب بدین طریق از دنبال او دویدم و همچون میدویدم تا
اینکه مرکب از رفتار مانده شد و خود هم بیتاب و ناتوان گردیدم قهر
بر من مستولی شده کمند را بفتراک بستم و دست زده کمان عاج قبضه
طلا را گوشه برآورده و تیر عقاب پر بازده مشتی بچله کمان پیوسته راست
کردم و گوشی تا گوش کشیده بجانب او انداختم از قضا تیر بر ران آهو
آمده فرو رفت باز از تک نایستاد و کوهی بجانب آن دشت واقع
بود خود را بجانب کوه کشید همین که چند قدم بالای کوه رفت از نظرم
غایب شد گفتم البته از پا در آمده و بجائی افتاده پیاده شدم و جستجوی او

مشغول شدم تا آنکه آفتاب غروب کرد و شب شد بیت شبی سیاه چو زلف
بتان سیمین تن ۞ چو چهره از رخ گردون سفیدی ازمن ۞ چنانکه سیاه
تو گویا که تیره کوکب بودی ۞ تمام تاره شب همچو مشک ازفرتن ۞ نزدیک
تاریکی بود که جهان تاریک شود که در کمر کوه گنبدی و چند درخت
دیدم با آن صعوبت میرفتم بعزم آنکه شب سود آن محل بروز آورم که فردا
خود را بلشکرگاه رسانم چون بدان موضع رسیدم چشمه آبی دیدم که
بر لب آن چشمه نشستم و دست در و شستم که ناگاه آواز شخصی در آن گنبد
شنیدم که میگفت ای رفیق همدم و ای مونس دل پرغم آیا کدام ظالم
این ظلم بر تو پسندیده و از خدا نترسیده الهی بروزم نشنید و بهره
از رفیقان و مصاحبان نه بیند ای درویشان مرا از گفته او رقتی شده
عزم با اندرون گنبد کردم آنجا مرد محاسن سفیدی دیدم نشسته و آن
آهو سر در دامن گرفته و میبوسید و میگریست اما لباس آن مرد بطریق
رهبانان بود و سر تا پا پوشیده بود با آن مرد سلام کردم و خواست
که از جا بتعظیم برخیزد و عذر قدمش را خواستم در پیش نشستم و گفتم ای مرد
صاحب درد این خطا از من سر زده اما از حالی که از خود خبر نداشتم
و تقصیرات جمیع بندگان خداوند عالم عفو میفرماید چه شود که تو هم تقصیر

مرا عفو نمائی آن مرد گفت ای جوان عفو کردم و بخشیدم بعد از آن
تیر از ران آهو در آوردیم و زخمش را بستیم و فرض حق را ادا کرده
بصحبت نشستیم آن مرد طعامی حاضر داشت آورده با هم تناول نمودیم
و خواب بر من مستولی شده تکیه کردم از قضا صفه در آن گنبد بود
و پرده در پیش آن کشیده آن مرد بآن طرف پرده رفت بعد از
لمحه آواز گریه و زاری و نوحه و بیقراری آن مرد را شنیدم که بناله خونین
میگفت و میگریست بیت روزم از غصه گشت چون شب تار ۞ کارم
از دست رفت و دست از کار ۞ ناله ام نیست با اثر چکنم ۞ سوختم سوختم
دگر چکنم ۞ آخر ای سنگدل کمی رحمی ۞ تیغ بیجا مکش کمی رحمی ۞ دل ز تیغ
تغافلت خون شد ۞ دیده ام همچو رود جیحون شد ۞ یک سخن از آن
دهن هوس دارم ۞ که بوسی نه دسترس دارم ۞ گشته کارم چه گاه
چه بیگاه ۞ اضطراب فراق و ناله آه ۞ یک نظر سوی خسته خود کن ۞
فکر این دل شکسته خود کن ۞ بگره از لطف خویش نوازش ۞ و
وز هر رنجهای سازش ۞ بار الها جهان بمن قفس است ۞ بی لبش که
زندگیم بس است ۞ یا بکن یار را بمن دمساز ۞ یا از این زندگیم فارغ ساز ۞ ای
درویشان مرا از احوال و شنیدن این مقال تعجب آمده برخاستم و

وبعقب آن پرده رفتم نظر باندرون خانه گماشتم تختی دیدم که بر صدر
آن صفحه زده و فراخور تخت رخت خواب افگنده نازنینی صنمی سرو قدی
بر فراز تخت نشسته لباس خوبان فرنگ پوشیده کلاه پشمینه
فرنگی بر سر و جقه مرصع رکوبه سر بند کرده و یکپا را دراز کرده و آن
بیچاره روی بر پشت پای او میمالید و از سر عجز مینالید و آن نازنین صنم
از غرور حسن بجانب او التفات نمیکرد بدان ای درویشان شعر خط
ترکی و خال هندو لب بدخشانی بود : یار من ترکی که گلم دارد و مسلمانه
بود : در نظر اول عقل و خردم بتاراج رفت نظم دل و دینم ببرد و
طاقت و هوش : بت شکر لب و سیمین بناگوش : نگاری چابک شوخ کله دار
ظریفی مهوشی ترک قباپوش : ز تاب آتش سودای عشقش بسان دائم
میزنم جوش اگر پوشیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم
فراموش ای درویشان بی اختیار نعره زده بیهوش شدم وقتی که بخود
آمدم دیدم آن مرد آب بر روی من افشانده و نهایت تحسر و تأسف
الحاح میخواند و میگریست فرد هر بیدلی که گشت صنم مبتلای تو : بیچاره
تر زمانت بر در رحم و حجاب است : القصه گفتم ای پیر بگو تا بیدار این ظرف
سرو از کدام جویبار است و این سرو از کدام بوستان است و بکدام

مردمان لنگ آورده و این چوروش را چگونه بدست آورده آن
مرد گفت از خودش بپرس بار بنده کمترین نوعی طاقت نموده
سر برهنه کردم و پیش رفتم و گفتم بیت برهنه سر بدست آمدم برسم فرنگ
که عرض کنم ای فرنگم تو پادشاه فرنگ : سلام کردم و جواب نداد
گفتم ای ماه رخ زهره جبین و ای گلعذار نازنین مصرع تغافل گرچه رسم
گل رخان است : اما نه قدر نه که از حد بگذرد جواب سلام واجب است
احوال خود با من بگو که اگر از مرد پیر آزردگی داری اشاره کن تا انتقام
از و بکشم باز جواب نداد هر چند جزع کردم قبول نکرد پیش رفته
بر پایش دست گذاشتم از قهری که داشتم دستم بدرد آمد چون نیک
نظر کردم آن نازنین را از سنگ تراشیده بودند و نقاشان مانی
رقم مشکین قلم چهره گشائی نموده بودند و سنگ تراشان قابل آراسته
بودند آه از دل برکشیدم که دیدی آخر الامر بچنین سنگدل دل
دادی و ابواب محنت و مشقت بروی خود گشادی روی
بجانب پیر کردم و گفتم ای پیر دل سیاه پر مکر و ای شیخ شعبده باز
نیرنگ فروش فسون ساز بگو که این نقش غریب که ساخته و پرداخته
این چه دام بلاست که بیچارگان سوخته مسکین و صنم پرستی بنمائی

که آن مرد لب بتبسم گشود و در جواب فرمود که ای جوان کاش تو هم
گذرت بدین مکان نمی افتاد و غمخوار نمی بردیم که کسی با من شریک باشد
گفتم بلی اهل تقلید کمند تدبیر شده ام ای مرد بیت چه خیال پیمائی و
بر هیچ میکنی بازار خویش را آتش میزنی و آن دعا نبود که در
اول شب کرده ام الهی بروز رسی اهل دل گذاردم کن و چاره
حال زارم او را بگو که صاحب این صورت کیست این صورت را
از کجا دیده و از این صورت پرستی چه دیده و مطلب از کاره جوئی
خلق چیست و تو را چه نام است گفت ای جوان این حکایت گفتنی است
و ناشنیدنی است بهتر آنست که از این ماجرا بگذری و صورت حال
ندیده گیری و این حکایت را نشنیده گیری خیال مندار که خواب دیده
گفتم اینها را گوش من نمی شنود تا تحقیق این سر را نکنم از سر این
معامله در نگذرم گفت مطلب چیست گفتم دل گرفتار عشق گردیده و میخواهم
که بدانم که این مثال کدام چمن و سرو کدام انجمن است گفت بیت ای سر کار
عشق بازی نیست عشق بازی مکن که بازی نیست درویشان بسیار نصیحت
کرد نشنیدم شرح احوال طلبیدم و گفتم تا بجان نکنی و خطر تمام مرا انجا بدعا
راه بنمائی دست از دامنت نکشم بیت دست از طلب ندارم تا کام من براید

یا جان رسد بجانان یا جان ز تن براید گفت ای جوان مرا نعمان صباح
نام مشهور است و بعد من از عراق و عرب است از پدر مال وافر داشتم که
بمیراث بمن رسیده بود در اول عمر بسفر شتافته و همیشه در تجارت
بودم بکبری که در هیچ ولایت از خرید و فروش نمی آسودم و پیوسته
در تردد هفت اقلیم بودم بکبری که بسیاح مشهور شده بودم از قضا نوبتی
اراده فرنگ نمودم و سوداگران بسیار هم از من رفیق شدند و بزرگ
ایشان من بودم چون در ملک فرنگ چند مدتی گردیدم بشهری رسیدیم
که او را نیگه دنیا مینامیدند و صفتش آنکه شهری بزرگ در کنار دریا
واقع شده بود و رودی بزرگی در میان شهر جاری بود و در هر یک
از آن شهرها پادشاهی و فرمان فرمائی بوده و آن رود در قلم
رو ایشان جاری بود یکی از آن دو شهر که وسیع تر و معمور تر بود فرود
آمدیم چند روزی که گذشت آوازه سوداگران مسلمان در آن شهر
منتشر گشت از قضا روزی در اول صبح در حجره نشسته بودم که خواجه
سرائی با پیره زنی و چند نفر غلام نکارروان سر از آمده احوال
سوداگر باشی را گرفتند سوداگران ایشان را بمن دلالت
کردند و ایشان بدر حجره من آمده سلام کردند من از قرینه یافتم که از

خدمه بزرگانند اکرام ایشان را بجا آورده گفتم خدمت چیست خواهم
گفت ملکه صاحب ما شنیده است که سوداگران ایران آمده اند مطاع
و قماش و جواهر میخواهد باید بروی از هر جنس مطاع نفیس قدری
بردارید با نخدمت ملکه مشرف شویم پس از مطاع بسیار چه از خود و
چه از دیگران برگرفته با ایشان رفتیم چون بخانه پادشاه رسیدیم مرا
تنها باندرون بردند چون داخل شدم عمارت عالی دیدم از نازنینان
فرنگ همه مملو و خورشید لقا مه پیکر و نازک نهال و سیمتن و سیمین بر و زهره
جبین و زرنگ قمر در میانه اینها یک نازنینی چون آب حیات در ظلمت
نهان گشته و بر فراز تخت نشسته بحر طویل نازنین صنمی عشوه گری دلاله غداری
که بیک غمزهٔ دیدار ربوده دل صد یار فلک مهر جمالش چمن آرا رخ
آلش طره چشم غزالش که ربوده دل و دین از کف خلقان بمجرد دیدن
آن صنم تیر عشق بر جگرم آمد تا پر و سوفار جای گیر شد بیت تیری از آن
غمزهٔ دلدوز جست : بر جگرم آمد و تا پر نشست : با دیگر مه پیکران دیگر
مانند اختران برج راه حلقه زده و آن پادشاه صورت معنی درعینی
بیدماغی سر به پیش افکنده و از ملال آشفتگیش ظاهر بود چون نظرم
بر آن مجمع خوبان و آن قطب فلک محبوبی افتاد دل از دست رفت

نزدیک

نزدیک بود که بیخیار نعره زنم باز خود را نگاه داشتم شعر از محبت
چون شوم فارغ دل دیوانه را : همچو مرغی کز درون دام چیند دانه را :
دل طپید از شوق او در زلف و خالش هر زمان : کس نباید کرد منع
سوختن پروانه را : دل رفت و عقل رفت و خرد رفت و هوش رفت :
تا دل از کار رفت و چشم و گوش مهو جمال خورشید مثال آن بلند
اختر اوج عزت خود شده یارای گفتن و قوت رفتارم نبود برجا
خجل شدم بعد از لمحه آن سرآمد خوبان فرنگ سر برآورده و بر من نظر
کرد و لب به تبسم گشود و مضمون این بیت ادا فرمود بیت بدام غم
تو فرو مانده چه بو تماشا زرین نهال چه بلبل بران نهال نشین : ای ایرانی
پیش بیا و مطاع خود را بگشا چون آن نگاه لطف آمیز آن عشوه
انگیز را دیدم پی ما با پیش دویدم و بدین مضمون مترنم گردیدم بیت
دارم امید که سرو قدت و همچو نشود : سایهٔ مرحمت از سر ما کم نشود : مطاع
پیش بردم بعد از ملاحظه بسیار چند دانه جواهر و چندین مطاع دیگر را
پیش خود برد و پسندیده و فرمود ای سوداگر زاده اینها باشد فردا بیا و
قیمت بگیر و زن بند گفتم که عالم بس دادند بجهت آنکه یکبار دیگر دیده ام
بجمال فرخنده فال آن فرشته خصال روشن سازم باز زبان بنام

کشوده روانه شدم با دل آمده بیدل رفتم چون بحجره آمدم بلنجی نشسته
و در بروی خود بسته بگریه و زاری در پیوستم و افغان و نوحه و زاری
و بیقراری آغاز کردم و ابواب غم و الم بر روی خود باز کرده گاهی دل را
ملامت میکردم و میگفتم ای دل خونین این چه جای گرفتاری بوده بر ظاهر است
که وصال چنین دلبر چنین معشوقه میسر نخواهد شد و بسیار با خود در
خیال و تفکر بودم که دیدی چه کردی و بچه بلا گرفتار شدی چه خواهی کرد
با دل فگار خود و چگونه بسر خواهی برد گاه میگفتم خوشا بحالت اگر جان
بر روی خدا کنی و در معرکه وفاداران شود نام تمام زیرا که بیت زندگی بهر دیدن
یارست مصرع یار چون نیست زندگی عارست ٭ و در لحظه عهدی از نو می بستم
و شطار رنج میکشیدم تا آنکه آن روز و شب را بصد رنج گذرانیدم
روز دیگر در وقت آفتاب درآمدن از حجره بیرون آمدم متوجه بدر
سرای آن زیبا نگار خورشید لقا شدم همین که بدر خانه رسیدم
خواجه را دیدم که انتظار میکشید چون مرا دید گفت زود باش که ملکه
ترا میطلبد بتعجیل تمام داخل شدم چون نظرش بمن افتاد دید که مضطر حالم
مرا مهربانی نمود و در خدمت خود به نشستن امر فرمود و از قیمت مطاع
پرسید عرض کردم که عمرت دراز باد اینها قدری ندارد آنچه لطف شده ام

سماجت

سماجت خوبست لبی شیرین کرد و اشاره بخدمه فرمود تا کیسه زری
آوردند و در پیش من گذاردند من سر زیر افکنده از خجالت دیده باز
نمیکردم و در دل میگفتم ای وای بعد ازین چه کنم خواستم برخیزم شیرینی
و شربت بجهت من آوردند و بعد گفت مسلمانا عاشق بیا پیش که با تو کار
دارم از آن حرف خوشدل شدم و نشستم و آن نازنین هر لحظه بجانب
من نگاه میکرد و من زیر لب میگفتم بیت قربان چشم کم نگهت شوم
حیران آهوان نگه کردنت شوم ٭ کم میکنی نگاه و لی خوب میکنی ٭ قربان
طرز وضع نگه کردنت شوم ٭ همین که شیلان چاشت آورده
صفره گسترده آن لاله عذار رخسار همچو ابر نوبهار سرشک چون
دریا جواهر بر رخسار فرو ریخت فرد ژاله از نرگس فرو بارید و گل آب داد ٭
وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد ٭ بعد از گریه و آه چند لقمه طعام
تناول نمود خوان برداشتند و دستها از آلایش طعام شسته گردید
از یک یک پرستاران بطرفی رفتند خلوت شد آن نازنین رو بجانب
من کرد و گفت مسلمان مطاع تو چند است گفتم فدای تو شوم هزار تومان میخرید
گفت ازین سفر فرنگ چند منفعت منظور داری گفتم آنچه نصیب باشد احتمال
دارد که هزار تومان داشته باشد مطاعی چند دارم که اگر فروخته شود شاید

برسد گفت ای مسلمان تو یک خدمت رجوع کنم اگر بتقدیم رسانی هزار
تومان نیز میدهم گفتم بچشم زر تو بیک اشاره از ما ببر و دیدن هر
خدمتی که بفرمائی بجان منت دارم و به تقدیم میرسانم ان نازنین تبسم
نمود و گفت که اگر تو از عهده خدمت نمی‌آید مرا هم خدمت بی مزد نباشم
گفتم صلاح بنده جان نثار است یقین فرمائید گفت ای ایرانی کاغذی
بتو میدهم باید بجائی که گویم ببری و جواب گرفته بیاوری اما نحوی که کسی
خبر نشود که سر و جان در معرض تلف است گفتم ای نازنین چیست سر که تن
در راه عزیزان بود بار گرانیست کشیدن بدوش گفت مسلمان احتیاط
شرط است و کیسه زری که پانصد تومان بود بمن داد و گفت این را ببر
و امروز مال و اموال و مطالع خود را از آب بگذرانی و فردا صبح
زود بیا و خدمت را بجان رسان و وجه بستان که اگر معاندین خبر
شوند شبه در این طرف نداشته باشی خود را زود بنیوانی بکنار رسانید
و همین که باین طرف روی کسی را بر تو دسترسی نخواهد بود حالا از استخبار ان
او متعجب آمده که آیا چه قسم مقدمه باشد که این همه سفارش در خفای
آن میکند القصه زر را برداشته بکاروانسرا آمدم با رفیقان خود
گفتم که بودن ما درین طرف ظلم بخود کردن است زیراکه پادشاه

این شهر

این شهر را ظالم میخوانند و حاکم او را عادل پس رفتن ما بان طرف بهتر
بود اگر آن حرف مرا پسندیدند و موافقت کردند فی الحال اموال
و مطالع خود را بکنار رودخانه آوردیم به زورق و سفینه جا بر داده از
آب گذرانیده در آن طرف بکاروانسرائی نزول کردیم و آن
روز و شب را در هوای تماشای لعل نوشش لب بسر بردم و هر لحظه در دل
بدماغم شعله میکشید که آیا مقدمه فردا بکجا خواهد رسید و حال کار
من در فراق آن سیمین تن بکجا خواهد رسید و حقا که اگر فوت گشته
شوم زنده جاوید یافته ام خوشا حال عاشقی که جان خود را در راه
معشوق در بازد و اگر زنده مانم نمیدانم چه سان گذرانم اما چون روز شد
بر خواسته بخدمت بندگان و آن قبله دل و جان شدم رفقا گفتند
که بچه کار میروی گفتم قیمت مطالع که بیکار شاهزاده داده ام مانده
بطلب آن میروم خلاصه خود را بان کعبه آفاق رسانیدم مرا بخلوت طلبیده
مهربانی بسیاری کرد و گفت ای ایرانی سرت نازم باید خیالی کنی که کسی
خبر نشود و کاغذی سر بمهر در دستمال زرتاری پیچیده و انگشتری که نام
خود در او نقش بوده بمن داده و گفت بجانب شمال از شهر بیرون
میروی در یک فرسنگی باغیست و در در باغ جمعی بتجارت مشغولند جوانی

بریان معدن است و گنجینه ناز دارد و این انگشتر را بدو نما و بهر کس که گوید
این کاغذ و دستمال را باو رسانی و جواب گرفته بیاوری و پانصد تومان
خود را انکار چون بخدمت آن جوان برسی زبانی باو بگو **بیت** سلامت
میرسانند ناتوانی ؛ حزین و مبتلا و خسته جانی ؛ که ای یار عزیز مهربانم همای
دل و آرام جانم مرا خود دل زهجرت غرقه خون است نمیدانم تو را
احوال چون است من زمین ادب را بوسیدم و روانه شدم و از
نشانها که داده بود رفتم تا باندرون باغ رسیدم جوانی شیر
صولتی دیدم که بر فراز صندلی نشسته و بقرب صد نفر ممالک و مسلح در
خدمتش صف بسته چون مرا دید پیش طلبید و از احوالم پرسید گفتم
راه را گم کرده ام گفت اراده تو تاجر منانی گفتم بلی گفت مطاع خبری
همراه داری وصحبت و نشان انگشتر را بدستش دادم و یکبار
ایستادم پس آن مرد چون انگشتر را دید رنگش زرد گردید اما بعد از
لحظه باندرون باغ رفته مرا طلبید و نهانی از من پرسید که این را
از کجا آوردی گفتم صاحبش نشانه داده است گفت دیگر چه داری
گفتم دستمال زرتاری گفت برو میان باغ هر کس از من باو رسانی
و جواب گرفته بیرون آر این سخن گفته و بیرون رفت بدر باغ نشست

نی چون میان باغ رسیدم در پای درخت نارون قفس فولادی
دیدم و جوانی نسبتی پیاله که تازه خط چون مشک ناب بر گرد عارض خوشش
دمیده **نظم** سرو قدش که از چمن جان برآمده ؛ شاخ گلی بصورت
انسان برآمده ؛ بطریق مرغ بال بسته در اندرون قفس نشسته
و سر بزانوی غم و تفکر نهاده و مستغرق بر نخجیر و غل مرا دل بر حال
او بسوخت و تعجب کردم پیش رفته و سلام کردم آن جوان سر برآورده
مرا دید پرسید که ای مرد تو کیستی که برین سلام مسکین نکرده میدانی
که سلامت از من برخواسته است گفتم قاصدم و نامه از محبت مشتاقی
دارم گفت کدام دوست و کدام نامه و چه پیغام من دستمال و کاغذ را
از رخنهٔ قفس باو دادم و پیغام زبانی را هم گذرانیدم سرشک گلنار
بر صفحهٔ رخسار فرو ریخت بعد از مطالعه نامه و پیغام گفت باین یار وفادار
بگو که خدا اسبابی سازد و این خار را از سر راه بردارد و اگر نه این همه
تدبیرها هیچ است و این را هم بگو که فدای تو گردم هر چند میدانم که وصال تو را
میسر نخواهد بود اما آرزو دارم که یکبار دیگر تو را ببالین خود ببینم
و جان را بسپارم و سیم بار بگو که نامه و پیغام را گم کن که مبادا باعث
فتنه و فساد شود و آنها را مکیف و مکرر است و من متحیر احوال او

بودم که ناگاه غلغلهٔ عظیم بلند شد و جمعی از غورچیان غضب پادشاه ماندند بدرون
باغ در آمدند و هر کدام حربهٔ بدست و حرامزادهٔ سیاه حبشی قوی
هیکل با شمشیر از آن شش پیش ایشان میدوید تا رسید آن شمشیر
رو بما و زود آورد و خود را نگاهداشتم بدر بردم که شمشیر درگذشت بفرق اهو
نشست ای درویشان آن مرد سر خود را باز کرد دیدم بر طرف چپ
سرش زخم منکری و بشده بسجده اما بقدرسی به در جا نیکو گفته
این زخم اهمان ضربت است و گفت که چون زخم خوردم بیهوش شدم و
وقتی بهوش آمدم جهان را تاریک دیدم و خود را بر دوش شخصی دیدم که
با دیگری در سخن بود و بتعجب میرفتی بلی مسکینک زود باش که ازین بخت
این بخت برگشته شوم امروز نظر نه سری از دوست ما بدر رفت و دو یار
مسکینک میباید او را بگوشه انداخت و بسیر رفت باز دیگری در سخن بود
و مسکینک مگر نمیخواهی او هم را سیاست کنند گفتم یاران این چه ستم
سرایست که شما بر فوت او تاسف میخورید چه شود اگر او هم با حقه
بریده گفتند طرفه نرازش سر چه میشود که عاشق و معشوق تو میکشند
گفتم یاران نمی فهمم که عاشق و معشوق کیست و سبب کشتن ایشان چیست
گفتند معشوق دختر پادشاه و عاشق بر عکس بیش یعنی آن جوانانکه نامه

برابر

برابر او بردی و از فرستنده اش سر و با کردی گفتم چرا میکشند گفتند
سرح آن طولی دارد و گفتم مرا هم با حقه بریده تا من متوجه شما این تماشا را
ببینم و ایشان چون آرزوی تماشا داشتند راه را گذاشتند و داخل
خانهٔ پادشاه شدند اگرچه مطلب من آن بود که یکبار دیگر دیده را
بجمال آن زنگی منور سازم و شاید در حضور او جان شیرین را در
بازم همین که داخل باغ شدیم مرا زیر درختان بر زمین گذاشتند و
خود نیز تماشا ایستادند چون نظر گماشتم در میان باغ دریاچه بود
و بر کنار او پادشاه بر کرسی زری نشسته چند مشعل میسوخت که ناگاه
خیابان بر هم خورد و آن نازنین صنم را با پسر نمودار شد همینکه
برابر پادشاه رسیدند زمین ادب را بوسیدند و پادشاه
دختر را در پهلوی خود نشانیده و مهربانی بسیار با و نمود از آن دو نفر
که همراه من بودند پرسیدم که ای یاران این چه کس است گفتند که
آن جوان پسر پادشاه بزرگ ماست برادر خود را نایب کرده از
جانب پسر خود وصیت کرد که چون پسر بزرگ و قابل شود تخت
و ملکش را با و گذارد و دختر خود را باو بدهد و خود بفراغت بنشیند پادشاه
از هم دمان پا بیرون نهد چون این پادشاه بر تخت نشست و مدتی

فرمانفرمائی و کامرانی رسید وصیت برادر سالار وامرش کو نقض عهد
پیش گرفت و پسر و دختر چون نامزد یکدیگر بودند و باهم بزرگ شده
بودند شیفته محبت هم گشته باهم عشق میورزیدند چون پسر بسن بلوغ
رسید و آثار قابلیت از جبینش ظاهر گردید پادشاه با وزیر خود مصلحت
دید که پادشاه بورا بیرون گذارد دهد و در بند نگاه دارد که مبادا فتنه
انگیزان در میان فسادی برپا کنند پادشاه را حرف وزیر پسند و قبول
طبع افتاد و پسر را در بند کرد و حکیمان را آموخته گردانید که پسر را مجنون
خطاب کنند چون دختر بشنید بدو قوع یافت در رفع آن میکوشید
این خبر بپادشاه رسید از بیم آنکه مبادا پسر را از بند نجات دهد
و پادشاه را بلا برسر آرند باز مصلحت وزیر حکیمان آموخته شد که
در آن خانه بودن پسر خوب نیست و مناسب حکمت نیست که در باغی
باشد که بوی گل و ریحان و آب روان و نالهٔ مرغان خوش الحان باشد
بجهت آنکه حرکت غیر معقول از و سر نزند باید تفقس باشد بدین وسیله
شاید دماغش بحال آید بار دیگر او را در آن باغ بردند و در قفس نهادند
و صد نفر پاسبان بر وی گماشته شدند و مدتی است که هر روزه دوائی
نامناسب بدو میدهند که شاید بمیرد و روز بروز احوالش بهتر نمیشود و

پادشاه

و پادشاه از ظاهر گردیدن نمیتواند رسانید و از خوف آنکه که سپاه
و رعیت از و برخواهند گشت و باز دختر در رفع آن میکوشید و همین
نامه که تو بردی مضمونش این بود که خوشنود باش که ایام فراق بسر رسیده
بهر وسیله که باشد بجهت خلاصی تو پدر را هلاک میکنیم و خود را و تو را
از هجران و فراق میرهانیم معاندین این خبر را بپادشاه رسانیدند و
پادشاه امر فرمود بروند و قاصد سر و دست شکسته با قفس پسر و تنخیره
خانی که کشتی باغ با او بود بیارند قلندران نفرموده آن عمل کردند
و تو را آوردند و تو زخم منکر داشتی و بیهوش بودی تو نمردی چشم بگوش شه خوش
اند خوش شدند پادشاه با وزیر دل سیاه در باب دفع پسر مصلحت دیدند
وزیر گفت مرا انجا اطمینان رسید که دختر را پنهان داریم که پسر را بکشیم
تا مردم از پادشاه ندانند و بگویند که دختر از فرط ناموس این کار کرد
پادشاه گفت خوب است اگر آن کنیز بیده رضی شود وزیر نزد ملکه دختر
آمد و نصیحت آغاز کرد و در گنجینه مکر و حیله را باز کرد تا آنکه سخن بر اینجا
رسانید که عجب از شعور پادشاه زادگان که این ننگ بر سر و دامن
خود پسندیده که مردم بگویند دختر فلان پادشاه عاشق دیوانه شده
و دختر که به مصلحت وقت منکر بوده وزیر گفت اگر خواهی زبان بدهد

بدگویان و غمازان فیسته شود و پدر نیز از تو راضی شود باید که پسر را
بکشی و فتنه برپا کرده را فرو نشانی دختر ساکت شده وزیر حرامزاده
بیار الب گذشت و بخدمت پادشاه رفت و عرض نمود همین که
شب شد وزیر بدر حرم آمد و دختر را بعیار مذکور تکلیف نمود اما شاهزاده
روانه بخدمت پدر گردید و در سر راه تو را افتاده دید گفت این
بیچاره را از سر راه بردارید چون تو را حرکت دادیم ناله کردی چون
دانست که حیات داری فرمود که تو را از آب بگذرانیم و برفقانت
برسانیم تا الحال به بینیم چه خواهد شد که در آن اثنا جوان سوار از عقب در
آورد و بندوم رسیده شد آن خورشید آسمان وفا از جا جسته و تیغ
برکشیده روانه جانب پسر گردید به تعجیل تمام جوشان و خروشان همین
که به نزدیک پسر رسید شمشیر را از کف بینداخت و پیش رفته خود را
بر پای پسر انداخت و این ابیات را خواند شعر ای ساقه بلا در شراب
تو سوختیم یا الله آتشیم باب تر سوختیم ما هم روانه ایم بمعموره عدم
گویند هم رسوله زتاب تو سوختیم ای عمر عزیز مطلب من همان بود که سر را
در راه تو در بازم حلال کرد نیستم مدعای من آن بود که یکبار دیگر دیده
بجمالت منور گردانم این گفت و مدهوش شد اما پادشاه سوار طبعش

گران

گران آمد فرمود تا دختر را بکنار کشیدند پدر را اعراض کرد که تو را
مطلب این بود که معاینه ادای این گیسو بریده را به بینیم الحال زن کردن
این پسر را که بعد ازین مرا تاب شنیدن این مقدمات نیست وزیر از
آتش غضب پادشاه تیغ برکشیده تعاقب پسر شتافت همین که خواست تیغ را
فرود آورد ولد قضا از میان درخشانی تیر از غیب بر سینه بر کینه آتش
خورد که از پشتش بدر رفت آه برکشید و در غلطید و غوغا بلند شد آنگاه
از جان خود ترسیده برخاسته روانه حرم شد اما صدای تکبیر بلند شد
من از وحشت مردم بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم در حجره جراح فرنگ
زخم مرا می بست ای جوان چون مدت عمر بسر نرسیده بود آن جراح تمام
زر گرفت اما روز بروز زخم دلم بدتر میشد هنوز از بیماری خلاص نشده بودم
که رفیقان عزم حرکت کردند و مرا از آن شهر بیرون آوردند این حقیر
مشخص بود که وعده آن گوهر یگانه نصیب هیچ من نخواهد شد اما با خاطر
خوشحال بودم تا کار به جایی رسید که از اختلاط مردم رنجور شدم
و دلم از کار زار بسر و شده بود در بهار زده شو بدین مکان رسیدم
و این چشمه را دیدم با خود گفتم ای دل چون نیست امید وصل دلبر از خلق
جهان کناره خوشتر در حل اقامت راندم چشمه و بیابان و سنگ نشانی

و نقاشان صاحب وقوف چابک دست مانند قلم را از هر ولایت
آورده‌ام و این بقعه و صورت را تمام کردم با تمام اموال خود سه
هزار تومان قیمت کردم سوای هزار تومان و یک قطار شتر که
بغلام آزاد کرده خود دادم که امین و صاحب اعتبار است که بدان
تجارت میکند و سال بسال آذوقه و مایحتاج مرا می‌آورد و از آن
روز درین گوشه کهسار بدین تمثال با این زبان گفتار عشق میورزم
و عمر میگذرانم فرد چون دست نمیدهد وصالش ؛ دستی میزنم
دامن خیالش ؛ ای درویشان چون من وصف حسن و جمال و
خلق و کمال آن آفتاب جاه و جلال را بدان منوال شنیدم
بسیار پریشان حال گردیدم بنوعی که دیگر خود را ندیدم درویشانه
دست و پای آن مرد را بوسیدم و گفتم ای خضر راه آشنائی
همت دریغ مدار که دل و دینم بقبضه فرنگ گرفتار شده
بیت هجوم آورد بر دل باز عشق بی‌محابائی ؛ بجوش آورد
مغز طاقتم شور سودائی ؛ نسیم طره شد دل عطر مغز جانی کدائی
که گرد از هر طرف مشت غبارم رو بصحرائی ؛ بکوی اسلام آرائی
شد از تو رهزن دینم که دیر و کعبه را برهم تواند زد بیک پائی ؛ تعاشق

بعاشق کیش چون شوخی خدا ترس بی‌پائی ؛ برهمن تازه ایمانی فرنگ
اسلام پیمائی ؛ بتی تمکین فردوسی همچو بوی گل سبک روحی معشوقه
همه نازی و عاشق با شکیبائی ؛ از اضطراب من متعجب شده گفت ای
بیت عشق حقیقی است مجازی مگیر ؛ این دم شیر است ببازی مگیر
گفتم ای پیر محبت گواه است که بر دین راه است که تا دم
بوصال نرسیم آرام نگیرم یا بوصال رسیم یا جانی در بازم دست
از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن
بر آید اما آنقدر گریه و زاری و بیقراری کردم که آن مرد برحم
و شفقت آوردم و بعد از نصیحت بسیار نشانی راه و روش
و آداب و سلوک عشق بمن آموخت و دعای خیری در حق من کرده من
او را وداع کردم و هشت درم و دینار با من بود باکیزه اطفال زمین
داده و من نیز تغییر لباس نمودم و روانه راه شدم و از آن کوه
با دل پر شوق چون سیلاب بزیر آمدم و بریده دشت و هامون
گردیدم و شب و روز گریه و شور میکنید راندم و در هیچ محل نمی
آرمیدم و عجایب و غرایب بسیار میدیدم و زحمت و رنج و
مشقت بسیار میکشیدم و بعد و دوام بسیار رسیدم و بعضی

ایشان را مجروح میکردم و بسیاری سوختگان هلاک میخوابانیدم
و هر دم شعله و فغان و ناله بفلک میرسانیدم و مضمون این
ابیات بکام جان میخوانیدم بیت ای دیده ببر دو درکش از وی
نیم نگاهی تشنه ام بگذر که کمر بسته ام راهی آه ازغم آن یار که
چارم ز برش یکدم چشم از فراق چون موبرش فالمتم جمع شده
زانده فراق آه و صد آه زانده فراق القصه بعد از زحمت
بسیار و مشقت بیشمار بهر طریقی که بود خود را بان شهر رسانیدم
در حالتی که موی سر بکمر رسیده و تن از ضعف بانزه گردیده که بازیچه
سنگ طفلان گردیدم مدتی در آن دیار سیاحت کنان دیوانه
وار بهر طرف و گوشه و کنار گردیدم و بوی نسیم و ر آستی نشنیدم و
شب را تا روز و دود دل بفلک میرسانیدم و میگفتم بیت از دوری دیدار
آن دلفگارم میکشد با دل پر درد و چشم اشکبارم میکشد غم هجوم
آورد بیم گزارم میکشد این غم دیگر که دم را از روی یارم
میکشد مینکشد صد بار هر ساعت غم هجران ترا و مینماییم که روزی
چند بارم میکشد شب هلاکم میکند اندیشه غمهای روز روز فکر
محنت شبهای تارم میکشد گریه گی بر حسرتش در دامن ابر بهار

یعنی

کین چنین فصل غم آن گلعذارم میکشد القصه ای درویشان مدت شش ماه
در طلب وصلت و جمال بان حال پریشان هدف سنگ اطفال آزار
بودم و در آخر از جهان زندگی سیر شدم و از وضع روزگار دلگیر شدم
و هر دم با گردش فلک و بخت واژون جدال میکردم و وصف الحال
خود این بیت میگفتم بیت ای فلک چند زنی سامانم لوده بلوه
در بدرم گردانی چند نازی تو بدین حشمت و جاه بتوانم جاه و جلال
ارزانی تا زنده بختی جدا از آن گلعذار افتاده ام همچو گردباد
در سرآتش هجر از افتاده ام هیچ نیوزم زآتش غربت که از جام
جمال هر طرف غبار محنت و خارخار افتاده ام شور شهائی به
دل داغ جدائی بر جگر همچون شمع کشته در کنج مزار افتاده ام القصه
شبی از غایت سوز جگر در دل سحر که محل اجابت دعاست رو
مناجات بخاک مذلت مالیدم و از دل دردمند زاریدم و گفتم بار الهها
بار الهها بحق شاه رسول بحق حضرت حسین و بتول بصفای جمال محبوبان
بگل باغ عارض خوبان بتمنای خاطر عشاق بجگرهای سوخته از فراق
بغریبان از وطن دور بجدا ماندگان ز نرم حضور بشب تیره
فراق کشان بصباح وصال مه وشان که شبم را از وصل او کنی روز

پس از بیم زد اغ هجر سوز ای درویشان تا صبح گریه و زاری و ناله و
بیقراری میکردم و عرض حاجت بدرگاه رب العزت میگذرانیدم تا اینکه
نیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم جهان را بنور جمال خود منور و مزین
گردانید از کنج ویرانه بیرون آمدم و روانهٔ بازار شدم همین که
بسر چهار سوق رسیدم صف خلقی دیدم که از پیش گریزان
میرفتند و تمام بر لب بامهای بلند بر آمدند چهار سوق از مردم خالی
شد که از یکطرف غریو شیری برامد و جوانی مهر بر صهولتی پلنگ خصلتی
شیر هیبتی مریخ صلابتی بازوی چون خورشید انور و محاسنی
چون مشک اذفر قد مثال سرو با صنوبر چشمها چون کاسه مشعل و موی
سر مانند سید مجنون و کف بر لب آورده و خفتانی از چرم شیر پوشیده
و کمری از زر ناب بسته در زنجیری بدور سر پیچیده و تیغ الماس گونه
حمایل کرده همچو سیلاب خون غرش کنان نالان و خروشان می‌آمد
و از عقب او دو غلام بچهٔ آفتاب طلعتی قمر هیبتی چون ماه شب
چهارده سن چهارده ساله که سراپا در میان در و گوهر غوطه در کرده
و طلا بود که به نخاسیه دیبای مشکی پوشیده بودند و غلامان سر
طابوت را برداشته چون بمیان چهار سوق رسیدند بر زمین :

که است

که هشتند و انجوان کلنباک برکشیده و این ابیات برخواند
بیت ای بی تو ز دیده خواب رفته ∴ وز هر مژه خون ناب رفته
بازای که رفتن تو ما را ∴ از دیده در خوشاب رفته ∴ او از لب تو
معاشران را ∴ از سر هوس شراب رفته ∴ با آنکه همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته ∴ دریوزه کنان به پیش حسنت ماه
آمد و آفتاب رفته ∴ هر جا تو سمند ناز راندی ∴ خوبان همه در
رکاب رفته ∴ خونابهٔ دل گریخت جای ∴ خونابه که از کباب
رفته ∴ ای درویشان و رفیقان ناله میکرد و میگفت بیت فسانه قامت
که بد سروارم کرد بدر جور سنگ نامردان ختم القصه چون ابر
نوبهار بگریه و زاری در آمد و اکثر از خلق از تاب شعلهٔ جگر سوز
آواز هوش رفتند و خروش از مرد و زن بر آمد چندان گریه
و گریانید که بیطاقت گردید و بعد از آن روانه شده و نعش کمان
سه نوبت بر گرد تابوت گردیده ای درویشان بیت محبت یادل
غم دیده الفت بیشتر گیرد ∴ چراغی را که دودی هست بر سر زود در گیرد
نی از دیدن آن حال و شنیدن آن مقال یکباره دیوانه وار عقل
خود را با چشم خواهستم که خود را هلاک کنم تا زخشم ای دل ز رکمان گفته اند

که هرگاه کسی را مشکل کاری پیش آید که او را اندیشه باید بجای عاقل و کاملی
صاحب تدبیری توسل جوید باید تو اندیشه سرشاری پناه برد و در بیابان طلب
قدم نهد و این مشکل که ترا پیش آمده بر ظاهر است که بدون یاری
و مدد کاری صورت نپذیرفته و هر چند کردمی خدمت مرشد کامل
نرسیدی همان بهتر که خود را بدیوانگی زنی زیرا که گفته اند بیت
کاری که بعقل بر نیاید ، دیوانگئی برو بیاید ، دیوانگی کلید در رزق گشوده
دیوانه شو که سنگ طفلان نخیزد ، شاید که بدان وسیله بشام غم را صباحی
وان در بسته را مفتاحی بدید آید خلاصه با این جوان روانه شدم
چون خلق چنان دیدند بر گریبان من ناتوان چسبیدند و در نصیحت
بر من کوشیدند و بدین ترانه مترنم گردیدند بیت یاران خبر کنید
که این نوع میکشد ، خاطر نشان کنید کرده بعاشق گنازه ، ای غریب جاهل
مگر از جان خود سیری و از زندگی خود دلگیر و این چه خیال است چرا
بپای خود تن را مهلکه بلا افکنی من در دیوانگی زده گوش بسخن
ایشان نمیدادم و ایشان مانع میشدند در این میانه دردمندی خضر راه
من شده گفت ای یاران دست ازین جوان بدارید و دلش را بناخن
ممانعت مخراشید زیرا که گفته اند دیوانه چو دیوانه به بیند خوشش آید

القصه

القصه یاران چون دیدند که من نصیحت را قبول نمیکنم دست از
من بر داشتند و من از عقب این جوان شتابان روانه شدم و مردم
از پیش او میرفتند و میرمیدند و من در پیش او میدویدم صدای آمد
آمد دیوانه بلند شد و مرا میدیدند و بسیار افسوس میخوردند آن جوان
میرفت و در عقب نگاه میکرد تا بدر خانه عالی رسید و داخل گردید من در
بیرون متحیر ماندم که بعد از لمحه غلامی بیرون آمد و مرا باندرون برد چون
باندرون رفتم باغی با صفائی و عمارت عالی بنائی دیدم در شاه نشین
بزرگانه آن مرد مردانه نشسته بود تختی بر بالای سر او بود و آن
تابوت را بر بالای تخت گذارده و شمع بر بالین او میسوخت و آن
جوان همان شمشیر را در دست داشت اما چون قدم باندرون گذاشتم
زبان بدعا و ثنا گشادم و بر جمال آن پادشاه معنی سلام کردم
دیوانه سر بالا کرد و گفت ای مرد ابله تو را چه برین داشت که سر در
دنبال من گذاری و این گفت و شمشیری حواله من کرد و من گردن تسلیم را
خم نمودم و گفتم ای جوان مرد بدین شمشیر که در دست داری مرا خلاص
کن بیت زندگی بهر دیدن یار است ، یار چون نیست زندگی عار است
ای جوان زندگی بر من تلخ است چون این سخن را شنید دست باز داشت

و شمشیر را از دست که بست و آنجوان سیلی بر بناگوش من زد که بسر در آمده
بیهوش شدم بعد ازان که بهوش آمدم سر خود را در کنار آن جوان
دیدم رعایت ادب نموده برخاستم و در برابر او نشستم آن جوان چون
چشم را بجانب من گردانید گفت ای بیچاره بی عقل چه مرض داری
که عقل از سرت بدر رفته و کار دست با جوان رسیده و از جان خود سیر شده
هرگز کس نبوده که از پیش من گریزد مگر تو که در عقب من که نشسته حالا مارا
آنچه راستست بگو نظم راستی آور که تو بی رستگار ٭ راستی از تو ظفر از کردگار
مرا بر احوال رحم آمد نخست گفتم ای جوان همچو طفلان گریه دارم بیت احوال
من مپرس که دلگیر میشوی ٭ چندانکه از جوانی خود سیر میشوی ٭ چگویم که حال زار
خود گریه بر من مستولی چندان گریستم که آن جوان نیز گریست اما بعد از
گریه بسیار گمه کردیم آن جوان گفت ای دل سوخته بیست احوال خود را
که شرط کردم هر چه مطلب تو باشد بر آورم و آنچه لازمه مهربانی و یاری
و مدد کاری باشد بکار آرم بشرط آنکه چیزی از من پوشیده نداری
من نیز آنچه دیده بودم و شنیده بودم از صورت و صفت آن پاکیزه
لعبت فرنگ بیان کردم و از نام و لقب خود و آنچه در بیابانها گردیده
و بسرم آمده تمام را شرح نمودم اما آنجوان که این سخن بشنید بفکر دور رفت

و بعد از



و بعد ازان سر بر آورد گفت الله اگر این گیسو بریده چه فتنه ها شد که ازو
بر سر مردم نیامده است چندین نفر بغیر حق کشته شدند آنجوان بعد از
تفکر بسیار بت و زنار را شکسته مسلمان شده و گریه او را نیز بخون دارم
آقازاده های خود رسانیدم اما چون حیا ن دیدم او را با سلامش بخشیدم
آنجوان مرد شخصی که وزیر را به تیر زده من بودم و این تابوت نعش آقازاده ایست
که پسر پادشاه مرحوم است و من لله زاده او بودم بار این روزگار شعبده باز جفا
کرد که آنجوان را نیز هر ستم از پا در آوردند و من از فراق او که چه نوشته احوال
شده ام و بدین صورت دیوانه و از عقل و خود بیگانه گردیدم و مدتی
سر و پا برهنه در کوچه و بازار دویدم و بغیر از پادشاه هر کس در باره
آن مظلوم امداد کرده بود بسزای خود رسانیدم پادشاه چون در ظاهر
سوگوار بود مراحمت باحوال من نموده رسانیده و ازان روز تا حال
نعش او را در شهر میگردانم و تعزیت او را تازه میکنم و مردم مرا دیوانه
خطاب میکنند و وحشت تمام دارند و من نیز در قتل ستمگاران و ظالمان
تقصیر نمیکنم و الحال چون تو راز بسیار در باره آن گلعذار کشیده ترحم خود
لازم ساختم که او را بتو نمایم چون کسی که گریبان تر اگنده اند و میسر
نمیشود از برای کسی که تحقیق آن کند دانستم که تو مستحق او اما شرطی میان من و ادم

که در وقتی که اورا به بینی بیقراری نکنی که دران مصلحت است و اگر خلاف
این کنی درهمین جا بدو پاره ات خواهم کرد گفتم ای جوان فرد بیت عاشق
دلشده کی صبر و تحمل دارد ورنه هر ناز بجا طاقت تحمل دارد دل چه شود
گر برد توتش آید برود گرچه پروانه بود مشرب بلبل دارد صبر او بت
ز اسباب تعلق ولهو سهل است مرد مردی که بدرد تو تحمل دارد والقصه
آن جوان تبسم نمود و گفت شرط یکیست یار آن لب یار و گذرانیدیم
روز دیگر وقت طلوع صبح آن جوان سوار شد و اشارت نمود
تا یک دست لباس فاخر آوردند و در من پوشانیده یکسر تابوت را بمن داد
و یکسر دیگر را غلامی روانه شدیم و بهر جا آن جوان پیش پیش میرفت مسافتی
دور و دراز قطع شد ناگاه به باغ عظیمی رسیدیم جمعی در باغ بودند فراری
شدند و آن جوان داخل باغ شد همین که در میان باغ رسیدیم دریا
چه عظیمی در چهار گوشه واقع و چهار چنار هم پهلوی دریاچه واقع بود اشارت
کرد که تابوت را یکبار در دریاچه گذاشتیم و نشستیم بعد آن جوان تنبوره
برآورد که آن باغ بلرزه درآمد و کلبانگ بر کشید و این غزل را
برخواند بیت بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت

بیت

نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم مددی گر بچراغی نکند آتش طور چاره
تیره شب وادی ایمن چکنم برق غیرت که چنان میجهد از مکمن غیب تو بفرما
که من سوخته خرمن چکنم حافظا خلد برین خلوت درویشان است اندرین
منزل ویرانه نشیمن چکنم القصه همراه ایشان در آن صحن بستان رنگ
از دیدگان باریده و از شوق وعده دیدار است پرمسازو منتظر مقدم
شریف آن نگار بودم که ناگاه بخت یاری کرده آن رعنا نگار نمودار
شد نظم هر دم چشم از گلاب آن دلدار سینه مست نیمه بیدار نرگس
مست او رعنا نیز دولت ز میوه بوقت بهار فتنه جا بچشم او کرده
بدعا خویش را کند بیمار ز اشتیاق دهان او خواهد چون نفس بازپس رود
گفتار ایستادن میان رفتارش خوش و موزون چه سکته در اشعار
همچون گلاب باریده بر گل عارضش بر رخسار چون بدیدم خرام و تمکینش
خرد و هوش شد ز من بیزار ای درویشان برادران و عزیزان بیت خار خار
سینه باز هم تازه از نظاره شد بخیه این چاک دل از زخم او صد پاره
شد راست ناید عشق با تقوی تکلف بر طرف هر که را یارش میخورد
بیچاره اش میخواره شد در وقت رنجش دل دستم از آن دلدار چه
همرهان رفته اند بیابد هر آواره شد عقل از دستم عنان عاقبت

وقتی نهاد، اختیار از دست رفت و کار بار از چاره شد، شد خود بیگانه
تا در سر جنون منزل گرفت، عشق چنین در دل تصرف کرد جان بیچاره شد
لهذا سر بروی دست گذاشته و از هوش رفتم وقتی بهوش آمدم و چشم
گشودم آن سرو ناز را دیدم مانند آب حیات در سیاهی پنهان در دو مال
ز ناز مشک در دست و در برابر آن جوان نشسته و آن یگانه گوهر بحر مردانگی
نقل میکرد و آن نازنین بسمع رضا شنیده در ان وقت نقل ما
بجائی رسیده که آن گلعذار بهارهای گریه در آمد چون او را بار دیگر
بدیدم لشکر جنون قدم بعرصه وجودم گذارده رفتم نعره زنم و گریبان چاک
کنم که آن شیر مرد زهره چشمی در کار من کرد که از واهمه او بهوش نشستم
بیت گیرم نشانه بخشد به پهلوی او مرا، کو طاقت مشاهده نیم بار مرا،
بگذار از آن نسیم که چشم بر او فتد، یک لحظه بیخبر مکن از بوی او مرا، بعد از
هزار ناز نیوم که عشوه دید، شرمنده تا شست چون از خویش او مرا، طمع
جنون بدر کرده ام غیرت جنون، بنشست تا نشانه به پهلوی او مرا، شا فور
سوخت از غم هجر و بسوخت دل، بر بیقراری دل بیخبر او مرا بار دیگر
بخود آمدم باز نقل در میان بود دیدم که در اثنای استماع آن افسانه
شعاع انگشت بر دیده نهاد از شوق مشاهده آن نازنین گردم وقتی

بهوش

بهوش آمدم که آن مایه ناز بیمروت از رفته بود و آن جوان بر پا خواسته
روانه شد و ما هم با دیده گریان و دل بریان این ابیات را
میخواند بیت مینماید طپش دل ره پرواز بمن، میروم تا به کند طالع ناساز
بمن، آشیانم چه شد از آنکه بلند افتاده است کافت جان شده
کوتاهی پرواز بمن باری در عرض سوه بزیر لب نوحه کنان و آه کشان
بودم همین که در خانه شدیم بگوشه خزیدیم و دست حسرت بدندان
میگزیدم و میگفتم ز دیده قطره اشکی روان نمی آید که یک دم لخت جگر
در میان نمی آید رسید به گلوه غم با امید از اثر است رسید هزار بکی بر زبان
نمی آید ستیزه کاری سنجیم بلا است ورنه مرا ز درد عشق تو دل در میان
نمی آید القصه بعد از آنکه جوان ساعتی استراحت نمود مرا طلبید و از
چگونگی احوالم پرسید گفتم بیت سرت نازم چه میپرسی ز حالم، رخ زردم
ببین و رنگ و آهم، چه زخم تازه هم خنده از خون لبالبم، ای وای اگر
شکوه نگوه نشنا لبم، گفت فرزند الحمد لله که طالعت از هبوط
باوج بر آمد و مدت هجران بسر آمد بخت یار شد و نخل امید بر بار
آمد گفتم تا اینقدر گمان بود از بخت بدم که نخل آرزو بر دل
بود مرا گفت خاطرت جمع باشد که کار بجائی رسید هیچ دانستی که خود

نظاره تو چها میکشم گفتم خدا را شاهد است که در عالم مدهوشی بودم اما همین
هم مرتبه بخود آمدم نوبت اول در محلی که آن نازنین گریه میکرد و نوبت
در وقتی که انگشت بر دیده گذاشت گفت ای انسان هر دم سببی داشت و من
از هر دو سخن بمیان آوردم تا اینکه احوال تو را پرسید مفصلا جهت
او بیان کردم همین که نقل را بمعامله آن شب رسانیدم که تعاقب بسر چو شرط
کرده بود بگریست و در آخر التماس کردم همین که نقل را بمعامله آن شب
رسانیدم گفتم ای نازنین این جوان از خانواده بزرگ است زحمت بسیار
کشیده و بیابانها طی کرده و از وطن دور افتاده بامید وصل تو خود را
بپای ولایت رسانیده ای نازنین **بیت** روا مدار جوانی بمیرد از غم تو
تو هم جوانی و در دل امیدها داری چون بر تو خون بسیار رنجیده شده گمانی
نمیرسد که اگر دل جویی این دل از دست داده بکنی اجری دارد و منهم از
تو ممنون خواهم شد گفت چون کنم که از دست پدر خلاص نمیتوانم گفتم
تعهد آن با من سکوت اختیار کرد گفتم فردا شب او را خواهم فرستاد
همراه بیا و خاطر جمع دار گفت قبول بر دیده نهاد الحال می باید تو
شب بروی بر در باغ و او را همراه بیاوری من دستش را بوسیدم و دعایش
کردم و آن روز را بهر طریقی که بود بسر بردم همین که شب بر سر دست

درآمد

درآمد غلامی از غلامان خود را همراه کرد و گفت این غریب را بردار
ببر بر در باغ و خود در کنار باش که کسی مطلع نشود مبادا غافل شوی
و اذیتی باو برسد که این مرد غریب است و راه بجایی نمیبرد چون روانه
شدیم اندک راه طی کردیم نه دانستیم که غلام چه خیال داشت که مرا بس
یمین نمود و گفت این راه راست بدر باغ میرود انشاالله وقت
برگردیدن در همین مکان انتظار میکشم تا تو بیایی این گفت و براه
افتاد و درفت این در و شبان مرا خود را بدر باغ رسانیدم و خاک آن
آستان را توتیا وار بر چشم کشیدم و مضمون این ابیات مناسب حال
خود میکشیدم و بنوک مژه گوهر اشک میسفتم **شعر** خوش است باز بخاک
کوی دلبر خفته ام **به** حلقه دیده خود را بدر دلبر خفته ام **القصه** چون دیده
خود را گشودم و از هر طرف نظری مینمودم بعد از لمحه صدای در برآمد ناگاه
عمرم بسر آمد چون در آن تیره شب با آفتاب جمال آن شکرلب
سیم غبغب دیده ام روشن شد شکرانه آن واهب المنن بجای
آوردم و گفتم **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز **چه** شکر گ
ویمت ای کارساز بنده نواز **این** بگفت و در خاک افتادم و هر دم قدمش را
بوسیدم و بر زبان بخواندن این چند بیت آغاز کردم و این مضمون گفتم

بوده دست برداشت زدم و پشت دست بدندان گزیدم و از خجالت
سر زیر افکندم و پشت پای خود را میدیدم آن یگانهٔ آفاق گفت ای بیخبر
در چه فکری گفتم بنده این تو کردم نمیدانم روزگار در چه فکر است و میخواهد چه کند
علاجی دارم که در محال بیرون آمدن در اینجا گذاشتم بجهة آنکه صاحب
اعتبار و سردار و شب نمیدانم در را قفل زده و بکجا رفته آن نازنین
گفت گویا عقلت زایل شده است قفل هیچ نیست عابد سنگ و کلوخ
سنگ را برداشته و چند دفعه بر پشت و پهلوی آن قفل زده تا شکسته شد
و من در دل خود میگفتم که دیگر چه شد مصرع الوای که به نشد تر شد
همین دم صاحب خانه پیدا میشود و بحکیم و چه گویم زهی فضیحت و رسوائی
که دیدم در باز شد و آن نازنین بدرون رفت من لاعلاج از دنبال
او رفتم و از پریشانی خاطر در اضطراب نبستم چنین که داخل شدم دیدم
چه خانه چون بهشت برین درختان گرم سبزی و برد سیری از سرو
و صنوبر و عرعر و شمشاد و چنار و بید و شمشاد درختهای بلبلیجه زمین استوار
کرده و سر بکهکشان فلک کشیده گلهای رنگارنگ در صحن چمن
روئیده و آب بطراوت گلاب بر روی سبزه و سر برکه جاری و غنچهای
گل سرخ و زرد از هر طرف نمایان و مرغان خوش الحان در شاخسار؛

بیت هر غمی که نصیب شما است ؛ تا دیده روزی بیند آنچه از است ؛ بعد
از آن آن صنم گفت ای جاهل وقت ایستادن نیست پیش برو من براه
افتادم و آن قبلهٔ آفتاب پرستان از دنبال من روان شد و از اضطراب
دلم فتح و شادی راه خانه را گم کردم و تا صبح مضطرب در آن سرگردان
گشتم تو صبح سر در بیاوردم و آن خورشید روی شعله خوی هر لحظه
اعتراض مینمود و میگفت ای سرگشته بخت برگشته مگر خانه تو کجاست
همین دم اور بیمیدند و بدست دشمنان گرفتار میشویم و مرا با این گفتار رنجه
و به هر طرف سراسیمه میدویدم و در دل خود بدرگاه قاضی الحاجات مینالیدم
و میگفتم مناجات بزرگوارا خدایا بحق ذات قدیمت ؛ بعزت شرف مصطفی
رسول کریمت ؛ که برکش گره از کار این ضعیف بلا کش بکبریای
جلال و وجود صفات عظمت ؛ خداوندا مپسند که این بیچاره دردمند
بعد از این همه مشقت که داغ مواصلت بدستم افتاد بدین وسیله از
دستم رها شود بار دیگر ببلای هجران مبتلا شوم و از این بدتر خجالت در
نظر معشوق کشم که از قضای الله تعالی در حال صبح و طلوع آفتاب
داخل کوچه شدم اضطرابم که از هر ارشد خواستم که از شرمندگی خود را
هلاک کنم که در آن اثنا در یخ کوچه در خانهٔ ... را دیدم که از بیرون مقفل

که

در خیابان بند گر ملک نشان مترنم و عمارت منقش ملوکانه در یک سمت واقع
و فرشهای الوان گسترده اسباب مجلس تمام از طلا و نقره آماده و
مهیا و در هر گوشه مجلس آراسته و بر سر آن نازنین بعمارت داخل شد
من نیز بدنبالش از عقب او رفتم اما منتظر بودم که آیا صاحب این خانه کیست
و که خواهد بود و با ما چگونه در آید از قضا در بوروی بساطی که گسترده
بود و شیشه‌های مرصع لعل رنگ و مزه و میوه چند مرغ بریان و نان لطیف هم
آن نازنین سر او را گشاده چشم مرغ بریان با نان دید بخندید و گفت
ای عزیز اگر ملامت رفته و در را بسته اما از حق مگذر که آنچه لازمه آتش
تشنه نموده است خود دست در گردن صراحی در آورده پیش کشید و جامی پر
کرده نوشید و مرا نیز تکلیف خوردن نمود من سخنش را بجا آورده نوش
کرده و از گذشته و آینده فراموش کردم همین که آن رنگ قرمز نشه
جامی بیرون آمده و در گوشه نوشید و ما عشق حاذق شد گفت مرا هم از
ایوان و عمارت برسر افتاده بیرون آمد و در گوشه عمارت و طالار
نشست بنده سر از قدمش سر قدم ساخته نهادم و پایش بوسه دادم
بعد از ساعتی دستار خوان را طلبیده دو بدو و حاضر کردم آن یار جانی
گاه مرغ بریان میخورد و گاهی مینا سر کشید محو جمال آن مه

مهر سپهر کمال و نیز از نیرنگ روزگار رنجیده باز مضمون این مقال را
بزبانم جاری کردم و میگفتم مثنوی کوه بکوه از آنکه میجستم بدامان یافتم
صبح این دولت که از چاک گریبان یافتم ❊ سینهٔ بی صبح دلم هر کنج
چند بخواب روشنیها زکه فراز داغ هجران یافتم ❊ جمله پیوستهای
اعضا میکنم صرف جگر ❊ بسکه ذوق کاوش این نوک مژگان یافتم ❊ میدهم
بر باد اجزای قفسها همچو گل ❊ تا با مداد صبا بوی گلستان یافتم ❊
دیده لب ریز از نگاه و دل ز مطلع عذر خواه ❊ منت ایزد را که
وصلش را لب امان یافتم ❊ مخلص کلام درویشان همین که پرستاران
قبلهٔ آن صنم از غیب شدن او خبردار شدند که نیست پادشاه از زر
جان چه غرض میکنند فی الحال خلق بسیار به تفحص این سرو گلرخسار
بهر گوشه و کنار روان میکنند و در شهر باره داران تو از ربع نوشته هر
میفرستند و تا سرحد مملکت و چهل نفر ملک زاده مختاره را در شهر محلها و
گذرها و خانها میفرستند که بهر خانه بهانه که توانند در آیند و خبر از آن
گل بوی مشکین موی میگیرند و در مقام تفحص باشند از قضا پیرزال مکاره
با قد خمیده و عصا و تسبیح در دست گذارش افتاد بان خانه بوضع مذکور
قدم را بدرون میگذارد و ترا خبردار شدیم که از برای آن مکاره شکر گویان

و دعا گویان پیدا شد همین که بپای ایوان رسید زبان را بدعا و ثنا
گشاد و گفت الهی بجوانی بخت بکر ارزانی باشید و دشمنان شما فنا شوند
بحالتی جزع و فزع کرد که دل ما را بحال او بسوخت دختر گفت ای مادر از
کجا می آئی و پریشان و گریان چرائی گفت جانم بلا گردانت شوم در همین
همسایگی کلبه دارم در زیر سایه عمارت شما و بشکرانه میگذرانم اما دختری دارم که بار
حمل آورده و درد میکشد و وضع حمل او نمیشود و قابله میگوید که اگر لقمه کباب
باو دهید شاید قوتی بهم رساند و سبکبار شود و چون دسترس خریدن
نداشتم بدر سرای شما آمدم شاید بتصدق سر خود ترحمی درباره این پیر
عاجزه بکنید آن نازنین او را پیش طلبیده و حکم نمود که بریان و چند ته
نان باو داده و جامه خود را نیز باو بخشید و گفت ای مادر گاه گاهی در
اینجا بیا که ترا خبر بدهم الحال زود برو که دخترت در انتظار است القصه
عجوزه دعای بسیاری در حق آن گلعذار کرده و روانه شد دختر
بعد از آن پیره زال سر بزانوی غم نهاده بخواب رفت من در فکر حال و
احوال خود متفکر بودم که ناگاه آواز شیون در آمد و صدای شیون مرگی که
بیرون آمد بگوشم رسید چشم بآن طرف گشودم که بطرف عمارت شاید
بعد از لحظه آواز ناله و فریاد آن پیره زن بگوشم رسید من مضطرب شده

از عمارت

از عمارت بزیر آمدم و در میان باغ رفتم و در پشت درختی ایستادم جوانی
همچو شیر ژیان و پیل دمان قد بطریق سرو آزاد و بازوها مانند شاخ چنار
و عارض همچو قرص قمر و محاسن همچو مشک اذفر چکمن مشکین در بر و کلاه فرنگ
در سر و تنه زره و زنجیری طلا در کمر آن پیچیده و یک پلنگ را به نشانه
پهلوانان برگوشه سر بند کرده کمربند زری در میان بسته و کمند شصت خم
ابریشم بفتراک کمر و گرز و خنجر و شمشیر و تیر و کمان بخود آراسته و سپر
فراخ دامنی بر مهره پشت و دامن بلا بر کمر زده و آهوی صید کرده بفتراک بسته
و نیزه خطی عربی در دست و دست دیگر بکمر بیان پیره زال بیامد لطفی که
بال کبوتر تیر نشان را داشته باشد فی الحال از مرکب بزیر جسته آن پیره زال را
بر زمین زد که نقش بست و نیزه را بر دل زمین فرو برد و جلو مرکب را بدست
و آن پیره زال را سر از بدن جدا کرده آهو را از فتراک باز کرده و
بسلاخی مشغول گردید من چون سفاکی و تندی و صلابت او را دیدم
طمع از جان بریدم و یقین حاصل کردم که بدست آن خبیث خصلت
مریخ صلابت کشته خواهم شد رعشه بر بدن من افتاد چنانکه طاقت
حضور را نتوانستم پس آن جوان مرا دیده نعره بر آورد که ای مرد پیش بیا
به بینم تو کیستی من از ترس لا علاج پیش رفتم گفت آری اگر مهمان نوازی

حلقه در گوش نو میکردم که دیگران عقب گیرند و نبید جا بلدان نبود چون
این شنیدم بر پایش افتادم او هم تعجب بسیار کرده مرا در بغل کشید و چشم
مرا بوسید و بخندید گفت ای جاهل کسی انچنان کلاه زر زر کوهی گرفته بدین
نوع لاقید در جا رود که من نشسته باشم و در راهم نمی نشیند من از وقت
بخاطرم رسید که دیوانه بودم دانستم که حق بجانب اوست الان بابت
عذرخواهی زبان گشادم و دستش را بوسه دادم روی مرا بوسید و
گفت این شخص کشته شده را میشناسی گفتم بلی لحظه پیش از این جا
آمده بود گفت میدانی چرا او را بقتل رسانیدم ای برادر خدا یار تو بود
که من درین وقت رسیدم اگر نه خلق درین خانه ریخته بودند و ترا بر
سر میدان کشته بودند این زن یکی از جاسوسان پادشاه بود که بطلب
شما در کوچه و محلها میگردیدند ای برادر آتشی میسوزد که شرح آن نتوان
کرد من در شکار بودم چون داخل شهر شدم و این خبر را شنیدم
داخل کوچه شدم این پیر را دیدم که مرغ شما را بدور میزند حسرت و با خود
میگفت که این جامه کهنه نشانه نسبت من با خود گفتم که درین کوچه غیر از
خانه بنده دیگر خانه نیست البته از خانه من بیرون آمده است او را
پس طلبیدم و احوالش پرسیدم گفت دختری دارم که وضع حملش نزدیک

شده و آزار میکشید باین خانه رفتم افتاد و خانم که خدا عمر ایشان را دراز کند
مرغ بریان بمن دادند که باو بخورانم که شاید قوت بهم رساند گفتم بیا که
من گوشت شکار تر بدهم تا کباب کنی که بهتر است گفت خدا اجرت بدهد
و قصد گریز داشت که بدر رود او را گرفته بخانه آوردم و نقابش را برداشتم
ای برادر خوشدل باش اگر درین خانه باشی کسی را بتو دستی نیست اکنون
مرا بهزاد خان حرامی میگویند پادشاه فرنگ از بیم شمشیر من خواب
راحت نمیکند و من اول ملازم عموی این دختر بودم و سپه سالار لشکر او
بودم چون برادرش بر تخت نشست با زن در خدمت بودم تا اینکه
پادشاهزاده مظلوم رحلت نمود از رو یاغی شدم و قزاقی پیشه کردم و تا
خت و تاراج مملکت را پیش گرفتم خود را یکه و تنها بر خلق میزدم این خبر
به پادشاه رسید بارها لشکر بجنگ من فرستاد و با من مقاومت نکردند
آخر الامر بصلح قرار گرفت و من شبی در واقعه جمال با کمال حضرت امیر را
دیدم و در دست آنحضرت مسلمان شدم آنجناب مرا از قطع الطریق
توبه دادند و عزت فرمودند و فرمودند که یکسال دیگر یک نفر شیعه ما
درین ولایت پناه بتو خواهد آورد با دختر پادشاه تو ایشان را
محافظت نما و من از آن روز تا حال در انتظار بودم و درین خانه

و روز بعبادت مشغول هستم و هرگاه بدوری و غمی رو میدهد بگلشن میروم
و هرگز باکسی الفت ندارم و الحال تو کیفیت احوال خود را بگو که چگونه
بدین مکان افتادی راهی آور که بسوی رشک ز راهی از تو ظفر اگر کار
القصه هر آنچه بر سرم آمده بود بیان کردم از اول تا باخر آنجوان
از شنیدن آن مقال گفت اگر میخواهی که از تو شاد باشم و وعده مستو
بجا آورم باید آنچه آداب زرگریست بجای آوری و گرنه بعد از من خود خطا
کنی من سر را پیش افکندم و شکری بجای آوردم گفت ای برادر الحال از
برو بر جای خویشتن و غم مدار که بتوفیق الله تعالی هر چه خواهی بمقصد رسیده
و لطف خدا شامل حال تو است و از بسیاری مهربانی آن جوان خجلت زده
و شرمنده شدم و بعمارت رفتم آن شب بسهولت آهوی از پوست در آورده
و نقل و سیخ کباب در پای تالار حاضر نموده و آهوی کباب کرده
و در مقابل نهاد و خود دست ادب بر سینه گرفته بر پا استاد در آنحال
دختر از خواب بیدار شد او را در برابر دید شروع به درشتی و اعراض
کردن نمود آن جوان بطریق غلامان در مقابل استاده و سر به پیش
افکنده بود و میگفت ای صاحب من تقصیر این بنده زیاده از آنست که
بشرح در آید اما بکرم عمیم خدا این بنده امید عفو دارم زیرا که قبله گاهی وقتی

بخدمت

بخدمت شما رسیدم این فقیر را بخاطر رسید که تحفه بجهت پیش کش حاضر
نمایم چون بجز آن دست رسی نداشتم جهت بران گماشتم که نگاری
کرده بخدمت بیاورم که شما را خوش آید دیگر اختیار با شماست درویشان
آن جوانمردان در دو بود نوعی فروتنی نموده که از خجالت نزدیک بود
هلاک شوم الحال غذای دیگر حاضر نمود و بساطی از نقل و میوه گسترده
با آداب تمام جامی بان شعله خوبی داد و کباب از گوشت شکار در پیش آن
و آن نازنین از طور خدمت و قابلیت آن خوش آمد او را طلبید
و جامی باو بخشید او هم زبان ادب بوسید و جرعه بسر کشیده و بخدمت
مشغول شد سخن مختصر این درویشان تا مدت سه ماه در آن خانه جوان
بعیش و عشرت مشغول بودیم آنجوان خدمت ما را بجان و دل میکرده
و دقیقه فرو نمیگذاشت بعد از سه ماه شبی در خلوت بمن گفت ای برادر اگر
صد سال در خانه بنده باشی بنده گی ترا میکنم مبادا ضجری بخاطرت رسد
اگر خواهی بولایت خود روی در خدمت حاضرم و بتوفیق الله تعالی ترا بصحت
و سلامت بمنزل میرسانم گفتم از جوانمردی و مروت تو بعید نیست
الحال میدانم که پدرم را از این حقیر خبر نیست آن جوان سر بهوست
متعهد شده بان نازنین مصلحت نمود او نیز راضی شد بعد از آن روز دیگر آن

شیر مردی اسب راهوار و دستی یراق از کمان و کمند و سپر و شمشیر انچه
لازمه اسباب سفر بود فراهم آورده شد چند خورجین پر از زر و جواهر
و اطعمه حاضر نموده و در کیسه‌ها برزیر زین خدنگ و حاشیه پوست پلنگ
بر اورده و هر سه نفر مکمل و مسلح گردیدیم و خورجین‌ها را بر پشت مرکبان
انداخته سوار گردیدیم آن جوان در خانه را قفل زده سوار شدیم روی
بدروازه نهادیم که از راه خشکی روانه عجم شویم از قضا روزی که دختر
از حرم پادشاه گم شده بود پادشاه مقرر فرموده بود که پاسبانان
بکنار دریا کشیک بدارند و دروازه‌ها را در شب ببندند کسی بدر رفتن
نگذارند و هر کسی اراده سفر کند باید که او را مانع شوند و نگذارند بالاخره
ما خبر نداشتیم همین که بدر دروازه رسیدیم آن جوان بانگ براورد
و دربان دروازه را بیدار کرد و گفت در را بگشا دربان را گمان چنین
بر او افتاد گفت شما کیستید و در این شب بکجا عازم گردیدید آن جوان بخندید
و گفت ای قلتبان مگر کور شده اند که من بهزاد خان حرامی هستم و این
داماد پادشاه است و این دختر پادشاه است و اراده عجم داریم آن مرد
گفت ای پادشاه چنان است که در شب دروازه را نگشایم بهزاد خان
از مرکب فرود آمد و قفل و بند دروازه را برهم شکست و در را باز کرد

و بدروازبان

و بدروازبان گفت که پادشاه را خبر دهد که دختر را بهزاد خان بمردی
برد نه آنکه بدزدی و لایت برد بگو تا که بدزدی دختر ما را برد اگر خواهی کسی را از
عقب ما بفرست و خود را از ما پس کن خلاصه کلام ای درویشان از سخنان
او دل من در طپیدن آمد تا دیگر ما را از دروازه بیرون کرد و خود از عقب آمد
و نهیب بر کمان داد تا صبح راه پیمودیم همین که آفتاب طالع شد
راه خانه عظیمی بنظر در آمد و پل بر روی او بسته بودند و جماعتی بر روی پل نشسته
چون ما را دیدند لشکر جابجا بسته و سر راه بما بستند آن شیر دل مانند شیر نر
دمان دست بر قبضه شمشیر کرده و سپر را در سر کشید غرش کنان بر
ایشان حمله آورد باندک فرصتی مانند بنات النعش همه را از هم پاشید
و چند نفر را مجروح و چند را مقتول گردانید و راه را گشود و بشارت گفت
که زود بگذرید چون از ان مکان گذشتیم دو فرسخ راه رفتیم گرد عظیم بر
خواست که آن دشت را تیره و تار ساخت بهزاد خان چون آن گرد را
دید گفت ای یاران ظاهرا که عقب ما می‌آیند و پادشاه لشکر فرستاده شما
بالای تل که در برابر ماست قرار گیرید و تماشا کنید تا من جواب ایشان را
بدهم و بخدمت آیم خلبه خورجین را بما داد و از مرکب زیر آمد تنگ مرکب را
محکم کرده بر مرکب سوار گردید و مرکب خود را بر سر پل رسانده جلو کشید

که دران اثنا مقدمهٔ لشکر فرنگ نمودار گشته بهزاد خان لطرقی سرپیاده ودلیان
رعونه چو پیلان حمله بر کافران بر آورد و بهر طرف که رو میکرد از کشته پشتها
میساخت و تیغ خونفشان کار میکرد و از هر طرف صف را در هم
میشکافت و نعره میکشید و شمشیر لشکر فرنگ میخواباند تا آنکه خود را بپای
علم رسانید علم را با علمدار دو نیمه کرد و خود را بسردار سپاه رسانید که او هم
از دلاوران فرنگ بود و مردم ولایت فرنگ او را در روز جنگ با
صد دلاور برابر میدانستند و سالار پادشاه فرنگ بود او نیز به
بهزاد خان حمله آورد و چند طعن نیزه که در میان ایشان رد و بدل شد
که بهزاد خان نعره از جگر کشید و خداوند العظمت یاد کرد و شمشیر را
بر فرق آن کافر فرود آورد و او را بدو نیم کرد تیغ از سر آمد و او را از گلو شکافت
بند بند از هم گذشت بر پشت اسپ آمد تا رفت بجنبد که تا جگرگاه اسپ را از هم
شکافت چون لشکر سردار را کشته دیدند رو بهزیمت نهادند و آن شیر دل
بعقب سپاه فرنگ از عقب ایشان تاخت میکشت و میانداخت بعد از آن
برگردید و در همان کنار رودخانه جنگ دستکل خود را از خون خصم شسته
بپای دل آمده و عذر خواهی بسیاری کرد که از عزیزان امروز تعب بسیار
کشیده بکرم خود بنده را ببخشید ما برداشتیم او را آفرین کردیم و او اینها را

بر

نیز راه رفتیم تا روز دیگر بمرغزاری رسیدیم فرود آمدیم و اسپان را
بچرا باز داشتیم و خود طعمه خوردیم لمحه استراحت نمودیم و فریفته بدین
منوال راه می‌پیمودیم و از نیرنگ روزگار غافل و از حصول مقصود خوشدل
تا بعد از نه ماه بحوالی وطن رسیدیم و عریضه بخدمت پدر نوشتیم کسی
بخدمت او فرستادم چون از آمدن بنده خبر یافت باستقبال از شهر
بیرون آمده تا پنج فرسنگ راه با کل امرا و فرمان بران در بارگاه
آمده بود از کنار رودخانه عظیمی در آن مکان واقع بود جلوه کشیده
پدر منتظر وصل من بود تا آنکه ما رسیدیم بنده چون پدر را دیدم و
بجو نظر گذرانیدم که از آداب دور است که من ایستاده باشم و ببینم که
پدر برین سخن بر آب راند و شفقت کند لهذا مرکب را در آب
راندم چه مرکبی بلکه روزگارم را راند بیت به چه مرکب چو برقی و بادی
طرفه دیوانه پریزادی بیت تیز گوش و نرم کاکلی دسته بید خنجر سنبل تار لب
بصد تعب مرکب را بکنار رسانیدم نزدیک بود که غرق شوم چون به
خدمت پدر رسیدم پیاده شد رکابش را بوسیدم ناگاه از یک
جانب غوغا بلند شد چون بعقب نگاه کردم آن سر چشمهٔ
مردی و مروت را در میان رودخانه بهر اضطراب دیدم و از آنجا

دراینجا آن بوده که اسبی که من سوار شده بودم مادیان بوده و کره اش
آن نازنین صنم پری پیکر سوار شده چون کره دید که مادر از آب گذشت
سرکشی نموده و جلو را از دست آن نازنین صنم ربوده و خود را به آب
می اندازد همین که بمیان رودخانه میرسد آب او را میکشد بهزاد خان
که جوانی حریف بود اینجا که مردی و مروت او بوده تاب نیاورده اسب
بدریا می اندازد که خلاصی آن نازنین که شاید او را از غرق شدن خلاص
سازد و او و زن زیر آب معلق زده اند ما وقتی خبردار شدیم که هر دو
دست از کار رفته و به تازیانه موج خسته و مجروح گاه در چرخ و گاه
در موج می بودند آب باران و شناوران خود را در آب انداختند
و در عقب ایشان ها کوشیدند هر چند جستجو نمودند از ایشان اثری
نیافتند درویشان من سرگشته و تعب و آزار کشیده و
رنج سفر و مشقت روزگار دیده و معشوقه چنان بدست آورده بناگاه
بقضیه او مبتلا گردید و صعب تر و جگر سوزتر هلاک آن جوان پاک
طینت که این همه سربازی و مردانگی در راه ما کرده بود و از نکوئی
با غرق شدن فنا گردید الحال گریبان پاره کرده و سر و پای برهنه
رو در بیابان نهادم و بدیه نخورد و خواب با دل خراب و جگر

کباب

کباب و دیده پر آب در دشت و بیابانها گردیدم و در آخر با خود چنین
نقش بستم که خود را هلاک سازم و جان در فراق آن هم یار عزیز
جایی کنم از قضا من هم بر سر آن کوه رسیدم و آن پیر روشن ضمیر را
دیدم و مستقبل احوال مرا بطریق این برادر از او شنیدم و امید مقصود
بدین صوب شنیدم در روانه شدم و الحمد لله که بخدمت هم‌نشان مشرف
شدم به نشان اول رسیدم تا به بینم دیگر فعل کار گیتی از آنجا به همین که
مشرف شدم به نشان اول رسیدم تا به بینم دیگر فعل کار گیتی چه انجامد
درویش دوم هم سرگذشت خود را تمام کرد مؤذن بانگ نماز بر کشید
آزاد بخت با دل پر شوق روانه دولت خانه گردیده به منزل همایون
رسید و فریضه ادا فرمود و تغییر لباس نموده بارگاه را رونق بود تا
آراسته شد و بقصر سلطنت مشرف شد در همان حال کسی را به طلب
درویشان فرستاد و خود با امرا و ارکان دولت بصحبت نشسته از آن
جانب چون درویشان از فریضه فارغ شدند متفکر بودند که آیا در شهر
روند یا در همان مکان باشند که یساولان شاهی در رسیدند و مژده
استحضار بادشاه رسانیدند بعد از رخصت درویشان بلغز خاک کوی مقرر
گردیدند که شوکت و عظمت و جبروت آزاد بخت را دیدند زبان بدعای

و ثنا گفتند و گفتند بیت الهی دولتت پاینده بادا فروزان
اختر تو پاینده بادا همه چرخت کمینه از دل و جان بر زحل اندر رکابت
بنده بادا القصه بعد از دعا و ثنا در مقام فرمان ایستادند پادشاه
از روی ملاطفت مهمان نوازی طلبیده و از ایشان احوال پرسید
و گفت ای درویشان خوش آمدید و صفا آوردید باز گوئید که از کجا
آئید و چنین غمگین چرا اید درویشان بعرض رسانیدند و گفتند ای شاه
بسلامت باشد و بخت و دولت مستدام باد درویشانیم بیچاره و از وطن
آواره و سرگشته و از جهان گذشته و گرد جهان گردیده و جور هجران
بپایان کشیده و زهر حرمان چشیده و بهر بر و بحر پیموده و دمی راحت
نیاسوده آزاد بخت گفت درویشان ازین بهتر بیان کنید گفتند
شهریارا شعر درد ما را نیست درمان الغیاث هجر ما را نیست پایان
الغیاث دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیاث از جور
خوبان الغیاث عمرت دراز باد نه ما را یارای گفتن و نه شما را
طاقت شنیدن آزاد بخت تبسم نمود و گفت ای درویشان مدتی است
که دلم وقتی که هر نفر از شما سرگذشت خود را بیان میکردند من
مستمع بودم و اول تا بآخر شنیدم و میخواهم که سرگذشت آن هر نفر

دیگرا

دیگر از شما بشنوم درویشان از هیبت پادشاه ترسان و لرزان شده
و هر دو آشفته و پاشنگ بر جا ماندند آزاد بخت چون دید که ایشان را قوة
و یارای مقاومت شرف نیست از ایشان دست و خود سر درج محبت باز کرد
و گفت شعر زلف مشکین مستی با شوق بسیار بهشتی آمدم از بهر دیدار بدانستم
که هجران در کمین است دریغ از راه دور و رنج بسیار القصه بجهة اطمینان
درویشان سرگذشتی آغاز کرد و گفت ای درویشان الحال که شما از اظهار سر
گذشت خود دریغ است با وا هم احتیاج نمیشود مرا سرگذشتی رو داده و چند
قبل ازین دیده و شنیده و بحقیقت آن رسیده شما نیز بشنوید درویشان
زمین ادب بوسیدند و گفتند شفقت شاهانه بر حال گدایان بر مزید باد
بیان نمودن آزاد بخت مقرر فرمائید آنچه شاه فرماید و سرگذشت خود
بجهة درویشان که مشهور است بخطاب خواجه سگ پرست است
پادشاه گفت ای درویشان بتوفیق حضرت سبحانه و تعالی پدر دانا بر اریکه
سلطنت نشستند کامرانی بدوام و ملک عالم مانند نگین در تصرف من در آمد
بعد از چند روزی تاجری از ملک بدخشان وارد ولایت روم گردید
با مال بی نهایت و جواهر بحد و اندازه او در ملک روم منتشر گردید
چون بسمع من رسید باحضار او فرمودم و مطلب از آن بود که بوسیله

استخبار از سلوک ملوک هر دیار و سیرت و صفت سلاطین ذوالاقتدار و
خواقین عالیمقدار و از بد و نیک روزگار مطلع کردم چون آن مرد از درگاه
ما حاضر گشته درج را برسم ارمغان پیشکش بندگان ما کرد چون درج را گشودم
دانه لعلی مشاهده نمودم تخمینا بوزن سه مثقال و بسیار خوش آب و رنگ
که مثل آن لعلی بدان خوبی در خزانه پدر ندیدم و از هیچکس هم نشنیدم بسیار خوشدل
شدم و بفال نیکو گرفتم و آن مرد را محترم داشته انعام و اکرام تمام در باره
او کردم و رخصتها و ارزانی داشتم که در قلمرو ما بجهة اخراجات معمول مزاحمت
باحوال و اموال او نشوند و دیناری از او نستانند چندی در صحبت ما مصاحب
آن مرد جهاندیده و قاعده دان و بچه از مصاحبت او توقع داشتم که شبی
بخلوت ما در آید نیافتم خلاصه این حکایت آنکه مرا از آن لعل محظوظ بوده
که هر روز یک مرتبه از خزانه بمجلس میطلبیدم و بعزم تماشا باهی حظهای نیک
نیک مینمودم تا آنکه مدتی بر این بر آمد روزی از روزها ایلچی فرنگ با دیگر
ایلچیان از اطراف بطلب جلوس درگاه ما حاضر بودند مجلس بر روی
ایلچیان آراسته و بزم شاهانه ترتیب داده شده بود امرای
دولت هر جا بجای خود نشسته از روی عادت لعل را طلبیدم و با ایشان نمودم بعد از
تماشا و تعریف بسیار با ایلچی دادم و گفتم مثل این دانه در عالم نباشد ایلچی قیمتی

کرد

کرد و بطریق کنایه تعریف آن سنگ نمود از درویشان مرا وزیری بود که
وزارت پدرم کرده بود مردی صاحب رای و کامل عیار از جای برخواست بعد از
اداب و ضوابط ثنا گستری گفت عرضی دارم گفتم بگو وزیر گفت پادشاه
ما ان عظیم الشان بسیار بد نماست که سه مثقال سنگ را این همه تعریف
کنند هر چند بی مثل باشد نه آخر قطعه سنگی است خصوصا در روزی که چندین ایلچی در
بارگاه حاضرند و الا این سنگ را آنقدر مقدار نیست تعجب آنکه یک
مرد تاجری در ملک نشابور دوازده دانه لعل دارد که هر یک بوزن
هفت مثقال و در قلاده سلک کرده است از درویشان از جوهر غیر وضع
او مرا بسیار بد آمد و آن حکایت را دروغ دانستم بر وزیر خشم گرفتم
و بقتلش امر فرمودم ایلچی پادشاه فرنگ بشفاعت برخواست و در محل
عرض ایستاد و گفت التماس آن دارم که پادشاه بفرماید که تقصیر این
پیر مرد اگر از روی حسب کار او را امر بقتل نموده گفتم دروغ بزرگی که هرگز
نقل ها مرد نگفته ایلچی عرض کرد ای شهریار از کجا دروغ او ظاهر شد
گفتم که این امر محال است که تاجری از برای دیناری بهر جانب در معرض
تلف و سر در کف دست گاه با سیاهان و دشت و گاه بدیار کشتی
در بحار بسر گشت میباشند از کجا دوازده دانه لعل هفت مثقالی را قلاده

سجده کنند ایلچی زمین ادب بوسه داد و گفت پادشاها حالت مستدام
در روزگار از شب لیل و نهار بجد و لیکن هر حکایات احتمال صدق و
کذب هر دو را دارد که باشد که این حکایت راست باشد اگر هم تجربه صلاح
حالت دروغ گفته باشد بیت ورزا عقل‌ها دیدنامند در جهان هر چه هست
اشیانند بعد ازین هم از پادشاهان عظیم الشان مذکور است که کلمه که صدق
و کذب آن ظاهر نیست که بنده بر او لت خود را حکم قتل کند و حق صحبت
قدیم را فراموش کند و دیگر پادشاهان زندان را از برای آن احداث نموده‌اند
که هرگاه به بنده خشم گیرند بزندان فرستند که خشم پادشاهی فرو
نشیند که شاید بیگناهی آن شخص هم در نزد او مشخص گردد و پادشاه
خون ناحق دامن گیر نشود الحق از هر در که من درآمدم سر راه را گرفت و مرا
ملزم ساخت گفتم خوب الحال قتل او را بجهت خاطر تو موقوف داشتم و
بزندانش برند تا یکسال او را مهلت دادم که اگر صدق قول او بر ما ظاهر
شود نجات یابد و الا بعد دانم چه باید کرد ایلچی زمین ادب را بوسید بعد
وزیر را بزندان بردند اما این خبر بخانه وزیر چون میرسد شور و شیون در
میان متعلقان وزیر بلند میشود از قضا وزیر یک دختری بود بسیار جمیله
با عقل و کیاست و فهیم درس هجده ساله و صاحب خط و سواد بوده و

وزیر از فرط دم بخانه علاحده در جنب حرم خود بجهة او ترتیب داده
بود و اسباب عیش و عشرت آماده و کنیزان صاحب جمال و مغنیان و مطربان
صاحب کمال در خدمت او ملازم و همیشه شرب مدام بسر میبردند و آن
بیگانه خوبان زنان بقاعده مذکور در اندرون با مهوشان بزمی گسترده
سرگرم عیش و نوش گردیده که ناگاه دیدند که پریشان و روی خراشیده
و پای برهنه و سینه کوبان و نوحه کنان در شد دختر بیچاره نامید
هرجا دست میزد بر فرق دختر میزند و میگوید کاش ای دختر ازبان نزادی
چه میشد که بجای تو پسر کور و شل میبود و بلکه امروزی عقده مشکل بسر
پنجه تدبیر گشوده شد دختر چه از دلداری ما در پرسیده که آیا چه واقع
شده و باعث این اضطراب چیست آیا از پسر کور و شل چه برمی آید که از دست
من برنمی آید دار از من چه بر سر زده است ما در جواب میگوید خاک بسر
چه ازین بدتر قلانه بود که پدرت گستاخانه حرفی زده و پادشاه در غضب
شده پدرت را امر بقتل کرده است دختر پرسید که پدرم چه حرف زده است مادر
میگوید که ای دختر پدرت در حضور پادشاه گفته که در شاپور خراسان مرد
تاجری است که دوازده دانه جواهر دارد مثل لعل بوقت شب قمرها را در گردن
سگ کرده و قلاده ساخته پادشاه این سخن را دروغ کرده حکم بقتل او فرموده

الحق زیرک التماس کرده او را از زندان فرستاد و بایکسال مهلت داده
که اگر صدق قول او ظاهر شد خوب والا او را سیاست نماید فی الواقع
اگر پسر پیدا شدهم میتوانست علاجی بکند و بهر طریقی که بود تحقیق این مراتب نموده
نزد پادشاه آورد تا آن مرد بیچاره را از بند برهاند دختر گفت مادر قول تو
حق است قضا را تبدیل نتوان کرد صبر بر بلا باید کرد و رضا بر قضا باید داد روز
کار نیکو شد و این گریه و زاری و بیقراری خوب نیست مبادا معاندان خبر شوند
فهمی که خواهر خواه ایشان باشد نزد پادشاه عرض کنند مبتلا بغضب خشم
پادشاه شود و نجات آن بیچاره مانده را از جناب اقدس الهی باید خواست
و پادشاه را دعا باید کرد زیرا که همه بنده و بنده زاده ایم هرچه فرماید
عین مرحمت است ای درویشان آن عاقله مادر را تسلی نموده و خود باز
بعیش نو رسیده و در شب خواجه را که محل کیفیت مهمات و ناظر و محل اعتبار
او بوده در خلوت طلبیده بلطایف او را از راه برده و عهد و میثاق
در میان می آورد و میگوید که میخواهم بجهت استخلاص پدر و رفع طعنهٔ مادر بر باقیت
همراه تو بعجم رفته در خراسان و نشابور و در باره مقدمه که نجدت پادشاه
پدرم عرض کرده تحقیق نموده خبری بیاورم و پدر را از حبس و قید برهانم
خواجه چون ابرام دختر را می بیند قبول کرده بنا را بران میگذارد که پنهانی از

خلق

از خلق متاع مناسب عجم و جواهر بسیار بها مهیا نماید و غلام و نوکر بقدر
ضرور گرفته و دیگر مایحتاج سفر تهیه کرده و بعد از آن دختر لباس مردانه
پوشیده بدر روند آن خواجه کاروان نوکران صاحب اعتبار و غلامان
چلد و جرار و اسباب بقدر تجاران مهیا نموده در شب موعد دختر
لباس مردانه را پوشیده و جواهر و متاع نفیس که در مدت عمر پدر
ذخیره نموده بود برداشته چنانچه کسی مخبر نشد و از خانه بیرون آمده در
همان شب راه استران رهوار و بزیر بار در آورده و روانه دیار عجم
میشود از آنجانب مادر دختر و اهل حرم وزیر از بیم بدنامی و گم شدن دختر را
مخفی میدارند و از آنجانب خواجه زاده عمل هم چو آفتاب انور در سیر
اینجا ماکان و در عین صباحت بصحت و سلامتی بعد از قطع مسافت بشهر نشابور
میرسد و اموال را بکاروانسرای میبرد و در روز را استراحت نموده
از رنج راه بیرون می آیند و بحمام رفته شست و شو میکنند و تغییر لباس کرده
روز دیگر با دل پر امید بسیر بازار مشغول میشود همه جا رفتند تا بر سر چهار
سوق میرسند در یک رکن چهار سوق دکان جواهری بنظر می آورند که جواهر
بسیار از هر جنس بیرون از شمار بروی یکدیگر ریخته و مردی ریش گرفته با
معتبر لباس فاخر پوشیده بر بالش دیبا تکیه زده غلامان و چاکران د

زرین کمر در برابر ایستاده صف زده و چند نفر از اکابران و اعیان در پیش
دکان بر بالای صندلیها نشسته بصحبت مشغول میباشند خواجه زاده از
وضع آن مرد متعجب گردیده با خود گفت که البته مرد تاجری که بودم گفته این
مرد خواهد بود و بجانب دیگر متوجه دکانی در برابر دکان جواهری می بیند
که تخته کرده اند و چیزی از متاع در آن نبود مگر قفس فولادی بزرگ
گذاشته اند و در هر قفس یک نفر آدمی که بسته اند و از اسلحه و رخت
مأیوس و موی سر و محاسن بکمر رسیده و ناخنها مثال چنگال سباع گردیده
با رنگ زرد و نفس سرد و دل پر درد و پوستی بر استخوان کشیده که مثل آن
هم ستم رسیده در هیچ قرنی ندیده و گوش کسی گزارش بفلک برد و در هیچ هم نشنیده
و درهای قفس قفل زده هم غلام زنگی عادی نژاد بر آنها موکل خواجه زاده
متحیر و متفکر و لاحول گویان بطرف دیگر متوجه میشود دکان دیگر می بیند که فرش حجره
ابریشمی فرش کرده و صندلی خاتم بندی گذارده و صندلی آبنوس دیبای زر دوزی
آن گسترده و سگی با قلاده مرصع و زنجیر زربفت و زنجیر طلا بر فراز آن
صندلی خوابیده و لگن طلا پر آب در پای صندلی گذارده و دو نفر
غلام بچه قمر طلعت زنگی بخدمت ایستاده یکی پر طاووس بر دست و دیگر
رومال زرتاری یکی باد سگ را میزد و دیگری او را از غبار پاک میکرد و بعد از ملاحظه

خواجه زاده عجیج لعلی را در قلاده آن سگ می بیند دیگر از بد نجات آورده
آماده در فکر آنکه آیا چگونه توانند سند تمام کرده بر خود انبرای پادشاه ثبوت
برسانند و پدر را خلاص کنند زاری کنید که در سر چهار سوق از فروق شعله
حسن گلوسوز خواجه زاده عجیج آتش در دل جانان متردد بین در گرفته هر که
میرسد و نظر بر آن آفتاب جمال و حسن سیمای او میافتد حیران و پریشان
میگذارند هر جا که تماشا ایستاده از ازدحام خلق راه انبوه شده مردم می بندند
میسازد خواجه دو قدم پیش میشود که خلق راه را چون نگین انگشتر در میان
گرفته اند غلامی از غلامان آن بجهت او فرستاده ایستاده های حضور او میکنند
آن ماه سیما بدر دکان خواجه رو میگذارد و درویشان از قضا همین که
چشم خواجه بنور جمال آن رویش منجیه تر بی اندگان خانه او بر آن نازنین
جستن نموده تا بالا جی بوفار بر سینه خواجه بیچاره نشست بی اختیار آه کشید
و از پای در افتاد بیت هر عالم فروغ ز نیرنگ عشق است بیت سعادت ابتدای خلک
عشق است بیت اما از پریشان حال و تغییر احوال عشق خواجه را نگو دیده اند
از پرده نهان زنگ دور طپیده نهان دل عاشق بیچاره بر جا هست گو اینشود آری
خوشی آن عاشق که یارش سوی احتیاج عشق او باشد اما خواجه زاده از روی
شوق بنوم دست بر این پس مرد خواجه بقل باز کرده او سوی چون جان عزیز در

در بر میکشیده و چنین سخن میبرد و از هر سو میرسید و در پهلوی خود جا میداد بعد از
تکلفات رسمی میپرسید که فرزند شما از گلستان کیستی و از کدام طرف
پسر در جواب او میگوید متولدم در قسطنطنیه روم است و پدرم عمر را بتجارت
گذرانیده و احوال که بسن رشد رسیده از آن حیثیت با وعارض گردیده و در خانه
نشسته و در آمد و شد بر خود بسته بجهة امتحان مرا تکلیف سفر کرده و بنده چون
از شورش دریا متوهم بودم اراده ولایت عجم نمودم در اکثر ولایت عجم
و بلاد آوازه حسن و سیرت شما را شنیدم بهوس ملاقات گرامی عازم
خراسان گردیدم و احوال که حسب الخواهش بدین رسیدم همان شکر است که
ما خود بر دامن مردی نرسیدیم شاید که گرد دامن مرد بما رسد تو عروس دل ربایانه
و از همه انه با خاطر در آمد که شورش برخاسته آمد و گفت فرزند خوش آمدی
و خوش وقت گردیدم بیت کند زنده باد بر وقت گشتگان نعمت هزار جان گرامی
فدای هر قدمت فرزند ملازمان و خدمتگاران سرکار را منزل کاروانسرا بفرمایند
که بر بنده خانه نقل کنند زیرا که چون ملازمان شما در منزل غریب
خوب نیست الحمد لله که اعتباری دارم و مردمان این شهر بدل و جان رعایت
میکنند و در این شهر منسوبان و هم مشتاق فقیر فارغ از خوف سلطان در این
شب از خلقان و شهر شنیده انگیزان لب میزنند هرگاه قدم بر چشم و جان

بنده

بنده گذارید طرفه احوال خواهد بود خواجه زاده بعد از عذر خواهی بسیاری
غلامان خود را امر مینماید با همراهی غلامان خواجه زاده اسباب او را
از کاروانسرا بخانه خواجه نقل نموده و خود تا آخر روز در دکان خواجه
بکارهای مشغول شد چون دکان را بسته روانه بخانه گردیدند خواجه
زاده می بیند که دو غلام بچه یکی لنگ را در بغل و دیگری چند لنگ را
برگرفته پیش پیش میدویدند و آن دو غلام زنگی هر یک قفسی را بر دست از
عقب ایشان و خواجه از عقب اینها همه میرفتند و همین که داخل خانه
میشود در ایوان عمارت الگا را بر زمین نشیند و در پای عمارت در لب
دریاچه قالیچه گسترده شد لنگ را میگذارند و بار دیگر بتو رعادت غلامان
به تیمار او مشغول بودند و قفسها را نیز در برابر میگذارند و بعد از عذر
قدم خواجه زاده و تعارفات رسمی مهربانانه پیش از پیش میکرد و خوانها فرموده
بمجلس می آورند و به تکلیف تمام بخواجه زاده میخورانند و خود هم حرف گفته
و در صحبت می نشیند بعد از آنکه دماغها چاق میشود طعام بمجلس می آورند پس
باشاره خواجه قاب طعامی بجهة سگ میبرند و دستارخوان زربفتی را
در پای سگ گسترده و سگ را زیر جنة هر قدر که خواست خورد و از آن
لگن طلا آب خورد برسند را رفته خوابید و غلام بچه با رومال دست و دهن

ادراک میکنند و آن هم غلام زنگی لنگری که به نزدیک قفسها میرود و کلید از
خواجه گرفته در قفسها میگشاید و آن هم فلک زده را بیرون آورده
بضرب تازیانه الکسی مانده سگها با ایشان منجر اند بار بار ایشان را در قفس
کرده قفلها را میزنند و کلیدها را بخواجه تسلیم می‌کنند و بعد از آن خواجه
میان طعام میکند و خواجه زاده از دیدن این طورها که هم از مروت و مدارات میداند
بر طبعش گران می‌آید و بد دماغ گردیده و مثل خواجه‌ها خلاف میداند و دست
بطعام نمیکند از دو خواجه سبب اکراه پرسید خواجه زاده میگوید که حالا
طعام تو در کار نیست ای مرد این چه کاریست که تو میکنی اول اینکه در همه ملت
سگ نجس است مگر در مذاهب کفار روم و فرنگ که خود از سگ نجس ترند
و هرگز ایشان هم سگ را اینقدر پرستاری نمیکنند و نکرده اند تو این
همه پرستش سگ را میکنی و هم بنده خدا را بخدمت او باز داشته تا او را اکل و
شرب میکنند و دیگران هم بنده خدای دیگری ظلم صریح کرده‌ای بس است
که بی‌مانده سگها با ایشان منجر اند خود انصاف بده که اینها در کدام مذهب
روا است اگرچه سگ هم بنده خدا است اما سبب این افعال از مسلمانی
دور است بلکه پرستاری میکنی در طریق اسلام نیست خواجه در جواب میگوید
ای فرزند قول تو صدق است و خود هم میدانم اما چاره ندارم و نمیدانم زیرا

که

که قضای زمانه بر من لازم که همه تمام خلق که عارف بر احوال من شده اند مرا
لیکن برستی تهمت زده اند اما لعنت خدا بر جمیع کافران و مشرکین و کلمه
طیبه بر زبان رانند خاطر او از راه اسلام جمع تسلی داده خواجه زاده
بعد از آن باعث امر عجیب سگ پرسید خواجه میگوید که ای فرزند بنده گفتم که سگ
پرستی را در خود اشتهار داده ام سبب نیست که رنجه لازم و وجه سگ خرام که باعث
این طعامت را باک اظهار نکنم اکنون مدت مدید است که در این سرزمین هم ماتم است
میدهم بلکه ده مقابله بجهت اینکه این سر آشکار نشود فرزند از دانستن این مقدمه سوای
غصه خوردن چیز دیگر نیست تو هم از این بگذر که نه مرا یارای گفتن است و نه
تو را طاقت شنیدن خواجه زاده بعد از استماع این سخنها چون صاحب مطلب
خود بود مختصر در ظاهر میدید از سر مقدمه برخواست بطعام خوردن مشغول
گردید تا مدت هم ماه تمام آن عاقله میگوید سر انجام را بنوعی با خواجه فرزندانه
سلوک کرده که خواجه فریفته و شیفته او گردید که اگر یک ساعت او را نمیدید هم
قرار و آرام نمیگرفت اما شبی سیر کرده بسیار میکند خواجه بعد از قربان و صدقه
بسیار سبب آن میپرسید میگوید که ای پدر حکیم و حکیم کاش بخدمت تو
مشرف نشده بودم تا امروز مذلت و مفارقت نبایستی کشیدن زیرا
که میباید بضرورت هم از ملازمت دور است و نمیدانم که حال آن پدر

چیست آیا زنده باشیم و قسمت باشد که بار دیگر بملازمت شما برسیم و شرف

ملاقات دریابیم و یا دست اجل داغ کر خواهند شد خواجه عاشق بیچاره

دلسوخته که این سخنان را میشنود بعد از گریه و زاری مضمون این ابیات

بر زبانش جاری شد بیت آن روز که از شمع رخت دور شوم ماننده

چراغ سحری کور شوم روزی که شوم ز صحبتت محروم در فرقت تو

چه زنده در گور شوم ای یار عزیز و ای نور چشم آیا چه واقع است که بدین

زودی از بنده سیر شده و میخواهی جدا شوی شعر اول رخ خود بنمایی

بنهی دل از غم بیچاره نبایست ربود چون ربودی دل

ناچار بلطف دل ما باید بود ای فرزند و نور دیده این خیال باطل را از سر

بدر کن که صورت ندارد تا این غلام زنده باشد بدوری یکدم از

تو جدا باشد ولایت عجم نیز جای خوش آب و هوا است و در آب و هوا

کمتر از روم نیست اگر در فکر وطن باشی هر کدام از چاکران خود را که میل اعتبار

باشد یا چند نفر از معتمدان بنده باشد باوردن ایشان بفرستیم

تا باندک روزی بصحبت و ملاقات با ایشان دلا آیند زیرا که بنده در روزگار

رنج و تعب بسیار کشیده ام و بسیاری گرد جهان بی اختیار گردیده ام

تا آنکه عمر را بتجارت رسانیده ام و مال بیحد و بیشمار دارم و فرزندی در دنیا

کس غیر از

ندارم که بعد از مرگ فرض و سنت مرا بجا آورد میخواهم که تو بجای فرزند

دلبند من باشی و تا زنده ام نور چشم و پیوند من باشی بعد از آن که اجل

حق در رسد مرا بدست خود بخاک کنی و بسیاری و خیرات بجا آوری

من بعد اختیار دارای خواجه زاده در جواب میگوید که ای پدر منت من

آن نیست که خواهم از ملازمت تو مفارقت کنم اما رضای والدین

رضای خدا است و ایشان هنوز مرا رخصت نداده اند و پیر و عاجز شده اند

و چشم انتظار در راه من دارند و میخواهم که عاق والدین نشوم تو هم روا

مدار و اگر شفقت داری بنده خود را سرافراز نموده و بدین بجای آورده

چند روز بسیر ولایت ما بکنی و من هم در خدمت شما ببریم تا زنده

باشم فرمانت را بنده باشم بعد از گفتگوی بسیار خواجه بیچاره چون

عشق داشت جز رضای معشوق چاره ندید چنانچه گفته اند بیت هر کرا

طاوس باید جور هندوستان کشد هر کرا محبوب باید کنده زندان

کشد خواجه چون عزیمت سفر روم را جزم کرد بعد از کاروانسرای سفر

چون بتجارت پرداخته شد تجاران میشنوند که خواجه بیکبار عزم

سفر روم دارد جمع کثیر اراده هم سفر او میکنند و خواجه

مذکور را گنج و گوهر بسیار و خدمه بیرون از شمار بموجب حکم و پیروان

شهریاران عجم با طبل و علم و ساعت سعد از نشابور بیرون آمده در بیرون
شهر سراپرده و بارگاه و اسباب راه و دیگر تجاران هر یک فراخور
احوال خود متاع و اسباب و اموال برفاقت او بیرون آمدند و
جمعیت تمام روی داد و در روز ملازمان خواجه صد شتر زیر قماش
و صد استر زیر خزانه و طلا و نقره در آوردند و صد نفر جوانان قیچاق
سفر کرده صاحب شمشیر و پر دل و صاحب جرات و از غلامان ماه روی
کمر زرین بر اسبان تازی نژاد سواره صد نفر و در پیش پیش ایشان آن ماه
خورشید فلک دلبری غرق در میان در و گوهر غوطه ور با خواجه دوش
بدوش و دیگر نوکران بر اطراف و جوانب آن ماهوش زهره
جبین عقده پروین روان و تخت روانه بر چهار شتر بسته و آن
سنگ بر آن تخت خوابیده و آن مرغ قفس را بر شتری بار کرده بهر
منزل پیش خزانه بجهت خواجه میروند و چون بیاران میرسند مجموع در خیمه
خواجه جمعیت میکنند و شبان از سرکار خواجه زاده در تمام راه
خرج تمام سوداگران را میکشید و همه روزه بعیش و عشرت میگذ
رانیدند تا آنکه بیک منزلی قسطنطنیه روم میرسند خواجه زاده
از خواجه رخصت طلبیده پیشتر بشهر روان گردیده تا جای سکنای

خواجه را ترتیب دهد و بار کرد و خواجه بعد از آرام بسیار سوال میکرد که
بشرط آنکه از یک شب بیشتر نماند خواجه زاده چون بشهر میآید در شب
بخانه میرود اهل حرم وزیر از آمدن مرد غریب از جا در میآیند
و تعجب در گستاخی او میکنند تا آنکه دختر خود را آشکار کرده بعد از اظهار
روز مطلب بر مادر می افتد و زبان بعذر خواهی میگشاید و مادر از صورت
احوال او میپرسد دختر میگوید آنچه در خدادادنامه است که بجای تو رفته بودم
که بد باشد بلکه بر نهان خداوند بود زیرا که خواجه باستخلاص پدر رفته بودم
الحمد لله که بیمن دعای شما و توفیق اینها مطلب حسب المدعا حصول یافت و شام
غم بروز شادی انجامید و خواجه و تاجران را با یک سی قلاده مرصع
و عجز را آورده ام و امانت معلوم بجان ایشان و نشان است که بوده مستدعا
است که تا روز ده هم مرا معاف دارید تا مهم را باتمام رسانم و بعد سوال از جنس
قتال رحم کم که آن پیر فقیر تسوهمی از این رنج ازان نبنوازند کشیدند
زن وزیر از دیدن دختر و شنیدن این خبر مشعوف گردیده و شکر خدای
بجا آورده و سر و روی دختر بوسید و دعای در حق او کرده رخصت
میدهد و او در همان شب از شهر متوجه بخدمت خواجه میشود اما
در آن ساعت که خواجه زاده روانه شهر میشود خواجه تاب نیاورده

در همان شب میفرماید که قافله کوچ کند و از عقب خواجه زاده می‌آیند زیرا
که جلوه گاه دو سه شب دیدن منزل آن همین که به نزدیک شهر میرسند
بیکدیگر بر میخورند و در کنار شهر بجهة تعیین ساعت سعد مکان قابل خوش آب و
هوائی انتخاب میکنند و خیمه و سراپرده زده باستراحت مشغول می‌شوند که
چون ساعت خوب شود بشهر درآیند ای درویشان از قضا یکی از شکارگران
مرا گذر بجائی انجامید و در آن جا که خواجه فرود آمده بود آمد و خیمه و سرا
پرده بسیار دید تعجب نموده صبر کرد تا محل عصر که یاران از خواب چاشت
برخواسته بودند بر در خیمه خواجه بر کنار جوی با کمال تجاران برقرار نشسته
و بصحبت مشغول شدند او را تعجب می‌آید که آیا که باشند و از کجا آمده اند
آدم خود را بخبرگیری امر نمود در آن دم خواجه با یاران شاطری می‌بینند
و او را طلب میکنند و از حسب و نسب آقایش می‌پرسند چون بر حال او مطلع
گردیدند یکی از غلامان را خواجه بخدمت او میفرستند و پیغام میکنند که اگر
شما را از صحبت درویشان ملالی نباشد غریب نوازی کرده لمحه بیائید
و مجلس ما غریبان را مشرف سازید و او نیز بجهة اطلاع احوال ایشان را ره
خواجه میرود آن همه اسباب و پاس و خدمت خدم را با آن خواجه زاده بنظر
در می‌آورد و دید در حاشیه مجلس صندلی گذاشته یکی در آن نشسته و قفسهای پیش او گذارده

گرانبها

می‌بیند بعد از ادای تعارف با او جای نموده بر مسند اعلی می‌نشیند خواجه
بعد از لطایف مهربانانه چند جامه از مطاعهای نفیس باو تکلیف میکند بعد از
تفتیش احوال خواجه مقاصد که باید بیاید آمد روز دیگر که بدرگاه ما حاضر شد
بجهة امرا حکایت میکند و همه هر از شنیدن این حکایات متحیر میشوند
و در بارگاه چند نفر بهم سرگوشی میکنند و خبر آن مطلع گردیدم و از آن
امیر پرسیدم ایشان بعرض رسانیدند و آن شخص را بحضور ما آوردند و
آنچه دیده و شنیده بود عرض نمود حال از نقل سنگ و قفسها بسیار بد
آمد گفتم البته این کار مسلمانی نیست و کشتن او موجب حفظ دین اسلام است فرمودم
که قورچیان غضب کافر کیشش سر و مال او روانه شدند ما در چه خیالیم و
فلک در چه خیال از قضا همان ایلچی فرنگ خندید و شعله قهر بر من مستولی
شد از وی پرسیدم که مردک سبب خندیدن تو چیست گفت شهریارا سبب
آن بسیار است یکی آنکه وزیر صاحب تدبیر او چند قرش جا در سینه و لا در جنس تحقیق
یافت دوم آنکه پادشاه مؤاخذه خون ناحق نشد سیم آنکه مرد تاجر را با جواهر
رسیده حکم قتل فرمودند ایلچی که این را گفت مرا گفته و زنجیر اطراف رسیده
دانستم که حق بطرف ایلچی است لهذا فرمودم که بروند خواجه با پسرش و آن دو
قفس و سنگ را بیاورند قورچیان رفته در دم همه را حاضر کردند و عرض

بعد از رخصت دخول یافته اول خواجه با پسرش را درآوردند هر دو لباس
فاخر پوشیده اما از شعاع حسن خواجه زاده بارگاه روشن گردید و دیده
نورکار منور آماسیننی طلا در دست مملو از جواهر الوان نفیس که هر یک
خراج مملکتی بود آنرا در پای تخت فرخ شاه گسترد و زمین ادب بوسید و برکنار
ایستاد خواجه بعد از پیش حضور زبان بدعا و ثنا گشود و بعبارتی تکلم کرد که مرا
خوش آمد از فصاحت و بیان او مرا تعجب روی داد و بعد از شاه گستری در
گوشه ایستاده بجانب او خطاب کردم و گفتم ای ملا شیطان انس تا وای
هم راز راه خدا این چه مذهب است که پیش گرفته دین تو چیست و پیغمبر تو کیست و تو کیستی
چه نام است وامین تو کدام خواجه گفت شهریارا عمر و دولت پاینده باد دین
من دین محمد است و پیغمبرم محمد مصطفی است و طریقه مذهب هم از ده امام است و از اینها
که در نظر عامه بد نمایند موجب تهمت من است و اینها سبب دارد چنانچه
گفته اند نظم در دست بود لم که گر از حسن چشم ... بردارم سختی برجو نبادیم
بجهه در درون و این طور ... اتفاق ... برستی بخود پسند بده
و مدتی شده است که در ولایت عجم ... مشهور شده ام الحال امر از
پادشاه است ... در ... غضب ... مستولی شده که این قول چه ... نمی
دانم و از گفتها ... از صدق تو در لقبه سوم یا بسبب این دلیل نامعقول

بیان کن هر عیبی که پسند افتد یا آنکه ملزم شده تن بقضا بدهی تا عبرت سایر دیگران
شود که این فعلهای را نکنند خواجه گفت شهریارا چه شود که از سر خون این
بیچاره بگذری و اموال مرا که به حساب ربع مسکون از حساب آن بیرون
شود اند آمده بر ترجال ضبط فرمایند و همین پسر مرا رخصت بده که ترحم
نمودم و گفتم خیال خام از خواطر بدر کن که بجز آنکه گفتم طریق دیگر ترا باعث
خلاصی نمیشود که ناگاه سیل سرشک از دیده روان کرد و زار زار بر
بگریست و بجانب آن طفل ... نگریست و آه از جگر بر کشید و گفت فرزند
کریم که دل از جان برداریم و تو را که بگذاریم گفتم ای فرزند باشی و بیاده ...
و بهانه بجوئی ای درویشان لکن مرد اهل در ... چون در میانه قدم فراش
نهاده و پایه تخت را بوسید و لب بدعا گشوده و گفت پادشاها اگر این معامله
با ما بی وقت جانان نخواهی هر کس این مقدمه را از من بشنودی
اما چون کار باینجا رسید بفرمائید که آنرا ... اگر دو قفسه در ظاهر ظلم
بر ایشان ... شود و نزدیک آورند و بدولت اقبال لحظه گوش بر قول
بنده کنید اگر از بنده دروغ ظاهر شود ایشان خلاف آن ... عرض کنند
این سخن مرا خوش آمد فرمودم تا ایشان را از قفسها بیرون آوردند و در
یمین و یسار بداشتند خواجه سخن در آمد و گفت شهریارا بدانید که در جانب ...

مرحمت برادر بزرگ و امین بیابانه و مرا از هر دو کوچکتر و از ولدیت باریم
پدر ما تاجری بود که مال وافر داشت که قریب چهل هزار تومان امین کی مرا سن
رشد رسیدم پدر را حیات منقضی شده بود از انکه از لکار تعزیت فارغ شدیم
ده روزی بران گذشت شبی برادران بمن گفتند که ای برادر فردا هر کرا
این چه میدانی بطلب تا در جلدی مال پدر را قسمت کنیم و هر یک در کار
که میخواهیم بکنیم من از ان انکار کردم در جواب گفتم برادران این چه سخن است
که میگویید من بنده شمایم و غلام و نوکر شما البته بسیار در کار دارید چه میشود
که بنده هم از شما نباشم چه شد که پدر برحمت ایزدی پیوست شما زنده
باشید باز کلاه شما پدر بود و یقین که لقمه نان از من نخواهید داشت و من هنوز
جاهلم و موی در روی ندارم و سایه شما در سر من میباید باشد در جواب گفتند
که برادر بد فکری نکرده من بفکر رفتیم و بسیار گریستیم باز چه خوار شدند که دیدم
بدین که برادران مرا از مال مأیوس میکنند چون روز دیگر گشته برادران
از خانه بیرون رفته ساعتی که گذشت ملازم حاکم شرع باحضار من آمد چون
بمجلس شرع حاضر شدم برادران را دیدم که در حاشیه مجلس نشسته اند و حرف
مدعا من ثابت گشته حاکم شرع خطاب بمن کرد و گفت چرا از حکم شرع
سر پیچیده من انچه در شب گفته بودم در ان مجلس مذکور کردم برادران گفتند

هرگاه

هرگاه در قول کذب نیست و دل و زبانش یکی است سندی در این باب
بنویسید که من بعد ادعای ارث پدر نکند و اگر نماید دعوای او باطل
باشد لاعلاج بخاطر رسید که برادران میخواهند این ترس و دهشت باشند
که اگر خلاف مال پدر را که بارث بتو رسیده ضایع کنی توانند تو را
مانع شد حسب المدعای ایشان سندی مزین بمهرهای شرع نوشته سپردم
و بخانه آمدم دو روزی که بران گذشت برادران گفتند الحمد لله الحال از خانه
ما جای بهم رسان که بودن تو در ملک ما خلاف شرع است آن وقت
دانستم که برادران باغی در سر بر ایشان است و راضی نیستند که من از
مال پدر منتفع شوم و توکل بر خدا کرده ایشان را دعا گفتم و از ایشان
مهلت طلبیدم شهر بار اول شنیده بودم که پدرم در ایام حیات خود
هر گاه که از سفر می آمد چیزی چند برسم سوغات بمن میداد و من آنها را
فروخته قیمت انها را بانفقه داده پس انداز میکردم در ان وقت هزار تومان
شده بود و کنیزی داشتم که خاله ام بود و پدرم بمن بخشیده بود از ان
زر خانه خریدم و خاله را برداشته بدان خانه نقل نمودم و این بیگ که
اقرار امروز بر خود لازم ساخته ام آن است که پدرم از بغداد یک دیگ را
همراه آورده بود و آن دیگ بجای غریب بود از چند مدتی بجهت آورده

این یکی از عجایبهای اوست که چون من طفل بودم الی الآن که بسن سی رسیده ام
و همه وقت طعمه اش میدادم در وقتی که من از خانه بیرون میرفتم او همراه من
می آمد و حق نمک شناسی منظور داشته سر از دنبال من بر نمیداشت شهریارا
چون بخانه خود آمدم اسباب خانه بقدر ضرور با چند غلام خریدم و آنچه
از نقد مانده بود مایه کردم و دکان بزازی گشودم و نشستم و دل بر خدا بستم
شهریارا اگر برادران بی مروتی کردند و مرا اندوخته خدا مرا
بلطف بر داشت چنان شد که بعد از سه سال مایه ام بچهار هزار تومان
رسید که هر متاعی که میخواستند از من طلب میکردند و احوالم بغایت
خوب بود و این ابیات بزبان حال من بود مثنوی هزار شکر که ایزد نگاه
دار من است ۞ کفیل روزی انجام بخش کار من است ۞ بجز خدا ز کسی یار
نمیخواهم ۞ چه باک هست خدا کارساز کار من است ۞ شهریارا در روز جمعه
در سال چهارم در خانه نشسته بودم و یکی از غلامان را بجهت تهیه مخارج خانه
بیازار فرستادم چون باز آمد دیدم که گریان است سبب از وی پرسیدم
گفت که تو چه کار داری بعیش خود باش گفتم ای سیاه چه حالت است
مگر تازه اتفاق افتاده گفت آری تو فارغ البال و خوشحال نشسته و
برادرهات را یهودیان بر سر چهار سوق شهر آویخته اند و چوب میزنند

و یهودی

یهودی میگوید که میدانم که شما را وجه طلب من نقد در نمیشود در زیر چوب شما را
خواهم کشت و ایشان را میزنند و هیچکس بحمایت در نمی آید از استماع این
سخنان خونم بجوش آمد مضطرب شده بیرون آمدم و غلامان را امر کردم
که کیسه زر بیاورند همین که بدان مکان رسیدم دانستم جوان [illegible]
سان دیدم چه خونبار سرشک از دیده ام جاری شد و ملازمان حاکم [illegible]
بر آنگروه رضا کردم از یهودی احوال پرسیدم که ای از خدا بیخبر [illegible]
مصرع دین قدرت در ره اسلام بشکست ۞ چرا این زجر در این روز جمعه با این
دو بنده خدا میکنی گفت ترا رعایت بکجا رسیده که در سازش طلب حق میکنی
واسه حرف بیهوده مزن گفتم سند خود را حاضر کن گفت در نزد ملازم
حاکمست که بطلاق رسیده وجه آن را تسلیم نمودم سند را گرفتم و
هر دو را بکمال عزت با قدمهای مجروح بدوش غلامان دادم بخانه بردند
و معالجه جراحت ایشان کردم و بحمام فرستاده رخوت فاخر بایشان
پوشانیدم و نهایت مهربانی بایشان نمودم و بطریق بندگان
ملازمت ایشان میکردم بجهة آنکه مباد خجالت بکشند بعد از آن
پرسیدم که مال بدین پایه که بود که باین روز افتادید در جواب
هیچ نگفتند و سر خجالت پیش افکندند و از بسیاری فکر گشته بود

بیرون آمدن نداشتند نزدیک بان رسیده بود که از غصه دق
کنند روزی گفتم ای برادران اگر چند روزی بسفر روید بهتر است زیرا
که عیار تجار بسفر کردن است دفعتاً از نیت ایشان سکوت کردند
و هیچ نگفتند لهذا تدارک اسباب ایشان را دیدم و بقدر نقد و
مهم ساز نموده بجهة هریک غلامی و استری و خیمه و ما یحتاج سفر با چند عدل
متاع خریده تسلیم ایشان کردم و قافله بولایت ترکستان میرفت
ایشان را همراه کردم و خرج راه دادم با قافله روانه ترکستان
بعد از رفتن ایشان همیشه منتظر بودم که کسی از مترددین بیاید و خبری
از ایشان داشته باشد تا اینکه بعد از یکسال همان قافله باز آمدند
تفحص نمودم برادرانم را ندیدم تا اینکه از شخص آشنائی پرسیدم
گفت برادرانت در شهر بخارا یکی اموال خود را بقمار زد و آخر الامر
ناچار شده بفراشی حمام مشغول شده و دیگری بعشق پسر کوزه گری
گرفتار شده و اموال را صرف او کرده و الحال در خدمت او
میباشد و اهل قافله هر کدام حکایتی از اینها میکردند چون این سخنان را
شنیدم نظم محبت انچنان بر من اثر کرد که دود از دماغم بسر برآ
کرد که گویا زمین و آسمان را بر سر من زدند الغرض خورد و خواب را

برخود

برخود حرام کرده بودم پنهان از آشنایان و همکاران تنخواه بسیاری برداشته
و توکل بر خدا کرده عازم بخارا گردیدم چون وارد آن شهر شدم بعد از تفحص بسیار
ایشان را یافتم و بحجرهٔ کاروانسرا آوردم بعد از گفتگوها و نصیحتها بحمام
برده لباس فاخر پوشانیدم و هیچ گونه با ایشان از آزار و اذیت زبانی و
غیره نکردم که مبادا منفعل شوند و بجهة هریک صد تومان متاع خریده و اسباب
و اوضاع فراهم آورده ایشان را برداشته روانه ولایت شدم چون بحوالی
شهر رسیدیم در دو منزلی قریه بود ایشان را در آن قریه گذاشتم و خود
بشهر آمدم و رفقا و آشنایان و همکاران را خبر کردم که برادرانم می آیند
بجهة استقبال باید بیرون روید بعد از دو روز دیگر که همه جمع آوری کردم
که باستقبال برویم که الحال مرد و زن تمامی بر در خانه فراهم گشتند
بر سر و سینه میزدند سبب پرسیدم گفتند ای آقا کاش قسمت برادرانت
نمیشد که بدیدهٔ ما آیند گفتم چه شده است گفتند جمعی از دزدان بطمع
مال ایشان بدیدهٔ ما آمدند و اموال ایشان را و اگر چه نهان باشد
غارت کرده و بردند با خود گفتم سبحان الله بیت بد طالع اگر مسجد آدینه
بسازد یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید گفتم الحال در کجا هستند گفتند
در بیرون شهر عریان و گرسنه و تشنه حیران در حال رخوت از

بجهة ایشان برده پوشانیدم و بخانه آوردم تا چند روزی خدمت ایشان میکردم
دوستان یک یک بدیدن می آمدند و مهمانداری ایشان نمودم و از خجالت از
خانه بیرون نمی آمدند دو سه ماهی بر این گذشت تا آنکه گفتم ای برادران تا کی در
خانه بیکار نشسته و غصه بخورند پس صلاح در آنست که خود را از برای خاطر ایشان
سفری کنم شبی با ایشان گفتم ای نور چشمان مصلحت آنست که تدارک سفر دیده با
هم سفر کنیم ایشان سر بزیر افکندند و گفتند اختیار داری الغرض تهیه اسباب
سفر کرده شده مطاع مناسب خریدیم و مطاعی گرفته بساعت سعد باتفاق
برادران روانه شدیم تا بکنار دریا رسیدیم همین که اسباب و اوضاع و
مطاع را داخل کشتی کردیم باد مراد در خواهش کشتی براه افتاد و همین سگ
وفا نیز همراه بود در حین کشتی نشستن در بیرون کشتی خوابیده بود وقتی
خبردار شدیم که کشتی در میان دریا روان شد و سگ بکنار دریا مانده بفغان
در آمد چون دید که ما که نشستیم دل از جان کنده خود را باب دریا می اندازد
سیع آب و را بکنار میزد مرا دل بر او رحم آمد ملاح را زری دادم او را
در کشتی آورد و چون مدت یکماه کشتی میرفت و من هم از بودن برادران
و ملاقات ایشان خوشحال و خرم بودم و غافل از مکر ایشان شب و روز
میگذرانیدم از قضا برادر بزرگ با خواجه من تعشقی بهم میرسانند در خلوت

با برادر میانین مشورت در باب بیرون آمدن از خجالت من میکنند و میگویند
چکار بکنیم که از خجالت او بیرون آئیم در جواب میگوید می باید او را از میان
برداشت و خود فارغ البال نشست از قضا شبی بنده با خواجه خود در
یکی از حجره های کشتی خوابیده بودیم که برادر میانین مرا بیرون طلبید
و من از جا جستم و بیرون رفتم و هر جا که میخوابیدم این سگ در آن حوالی
میخوابید از قضا همین سگ همراه من بیرون آمد چون بروی کشتی رسیدم
دیدم که برادر بزرگ بکنار کشتی خم گردیده تفرج دریا میکند گفتم برادر چه
خبر است گفت برادر بیا که خوب تماشائیست آدم آبی چند شاخهای
مرجان در دست دارد و در میان دریا در رقصند شهریارا اگر دیگری منکشف
کسی باور نمیکردم چون برادرم گفت قبول کردم سراسیمه و خواب آلوده
بکنار دریا و کشتی رفتم هر چند نظر کردم چیزی ندیدم برادر منکشف می بینی
که ناگاه از عقب برادر میانین دست بر کمر من زد و مرا در میان دریا انداخت
و کشتی رفت اما موج دریا مرا بطرف دیگر میبرد نزدیک بود که هلاک شوم
که در آنحالت بدرگاه احدیت نالیدم و نجات از رحمت او مسئلت میکردم
که ناگاه در شناوری دست و پا زدن چیزی بدستم آمد که بر روی آب روان
بود من نیز بقوت او از غوطه خوردن خلاص شدم چون چشم گشودم و ملاحظه

نمودم آن نیک بود چون برادران مرا در آب انداختند او خود را از عقب
من بدریا انداخت و شناکنان بطرف غرق می آید و صدای تضرع او را وسیله نجات من
داده مرا از غرقاب هلاک خلاص گردانید و هفت شبانه روز بدست یاری آن تخته و بال
هیچ ساحل بر قسمتم نیامد روز هشتم یکبار بکنار دریا رسیدم بمشقت تمام خود را بخشکی کشیدم
و بیهوش گردیدم و در روز دیگر بصد اریک بخود آمدم شکر خدای را بجا آوردم
اما بعلت جوع و رنج دریا قوت نداشتم لاعلاج بودم از دور سواد شهری
مینمود لنگ لنگان و افتان و خیزان بدان طرف شهر روانه شدم تا شب
راه پیمودم وقتی که رسیدم شهر عظیمی بنظر در آمد چون قوت رفتن نداشتم در آن
شب در بیرون شهر در گوشه ساکن شدم و صباح بشهر داخل شدم و در بازار
بدر دکان خبازی رسیدم از دیدن نان پایم سست شد و دلم طپیدن
آمد پشت بدیوار دادم و نشستم و دیناری در کیسه نداشتم که نان بخرم و روی
سوال هم نبود که سوال کنم بچشم حسرت در آن نگاه میکردم تا آخر
نفس سوختگی داده از آنجا گذشتم بدکان دیگر رسیدم خواستم که سوال
بر خود نبندم تا آتش جوع شعله در گرفت دیده خون صبر و طاقتم سوخت و درهم نوردید
نزدیک بود که از پا در آیم و مرغ روح شوق دانه قوت قفس تن در
هم شکسته که از برابر دیدم دو نفر که لباس اهل عجم پوشیده و دست در

گردن

گردن هم تکیه کرده اند خندان خندان می آیند با خود گفتم منت خدای را
که درین شهر و درین وقت مردم عجم را دیدم که شاید مرا به بخشند و بشناسند
که آبروی خود را در پیش بیگانه نریزم چون نزدیک آمدند و نیک ملاحظه
کردم برادرانم بودند اما بدان خوشنودی لذا هر رنجی برادرم پیش رفتم و
سلام کردم و دست برادر بزرگ را بوسیدم اما ایشان را چون نظر بمن افتاد
متحیر شدند و فریاد بر کشیدند برادر بزرگ سیلی بر بناگوش من زد که برو در افتادم
بعد برخواسته پناه به برادر کوچک بردم او نیز لگدی بر من زد که به پشت فرود
آمدم القصه هر دو مرا بیاد سیلاق گرفتند هر چند ایشان را قسم دادم
و گفتم ای برادران تقصیر من چیست میکشید دیگر چه از جان ما میخواهید تا اینکه از
هر طرف گروه آمدند و از خبر من رسیدند ایشان گریبان نهاده فریاد و فغان
بر آورده که این بدبخت بد اصل نوکر برادر ما بود در سفر دریا باتفاق هم
بودیم شبی غافل و فرصت کرده برادر ما را بمکر و حیله در دریا انداخت و
مال و اموال او را هر چه از وزن سبک و قیمت سنگین همه را زیر بالا کرده
بدر رفت مدتی است که درین ولایت در جستجوی او بودیم تا او را الحال
یافته ایم و مرا لگد بر سینه تمام تر میزدند و خطاب میکردند درین
اثنا چند نفر از ملازمان حاکم رسیدند مرا گرفته بدر خانه حاکم بردند و

وایشان از عقب فرار کنان آمدند و بحاکم عرض کردند و صد تومان بحاکم دادند
که مرا قصاص کشند حاکم مرا طلبید و از کیفیت پرسید من از شدت خجالت که به
سرم آورده بودند و از مشقت شده و محنت جوع و گرسنگی از حال کار افتاده
تا در سخن گفتن نبودم سکوت کردم و جواب نتوانستم گفت حاکم را از سکوت
من یقین کرد که گفته ایشان حق است امر کرد که مرا در میدان بدار کشند
تا عبرت دیگران شود شهریارا عمرت دراز باد بعوض آنکه صد تومان دادم
و پای ایشان را از شکاف یهودی باز کردم و از زیر چوب خلاص ساختم
ایشان صد تومان دادند و ریسمان در حلق من انداختند یارب چون مرا
بر دار دیدم بهر طرف نظر کردم شفیعی و یاری و مددکاری ندیدم بغیر از برادرانم
که ایشان تیغ و ابد میکشند و امید نیک بیچاره در ان وقت بحال خود نوحه
میکردم و بدست و پای میلیک میدیدند و از هر جانب چوب و سنگ میخورد
و یکبار در بحر فکر شهریارا چون از همه مایوس شدم از میان جان گفتم یا الهی
تو فریادم رس کسی نیست بجز تو فریادرس و کلمه شهادت بزبان راندم
و بیهوش گردیدم فرد بورطه گر شوی نا امید از همه کس ع بهین مکیتیت امید است
بر آن که هست خدا شهریارا خدای مددکار در آن وقت پادشاه آن شهر
ناخوشی قولنجی عارض میکند هرچند اطبا بان میکوشند چاره نمیکنند و امرا

مضطر

مضطرب و آشفته گشته عرض کردند که باید صدقه داد و زنده انسانی را آزاد
کرد تا بدعای ایشان وجود پادشاه سالم شود فی الحال یکی از امرا که اخلاصمند
و مرا از دار نجات داده مرخص کرد برادران چون این حال را مشاهده
کردند از ترس آنکه مبادا من زنده مانم و بر ملا کرده ایشان در آیم باز
دیگر مرتبه در نزد حاکم رفته التماس میکنند که خون ما را باید بقصاص رسانید
حاکم بجهت رشوه که گرفته بود گفت که درین وقت او را در ظاهر قصاص نمیتوان
کرد اما از برای خاطر شما او را در زندان حضرت سلیمان محبوس خواهم کرد
تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد و کسی را از آن مطلع نشود بهیچ وجه خلاصی نداشته باشد
القصه چند نفر از ملازمان امر کرد تا مرا بزندان سلیمان علیه السلام بردند
و آن زندان در کوهی بود که در حوالی شهر واقع بوده و از آنجا تا شهر
نیم فرسنگ بود و آن چاهی است که دیوان در زمان حضرت سلیمان کنده
بودند که دراز تر از شب هجر عاشقان و تاریکتر از ظلمت فراق مشتاقان
هر کسی را که غضب پادشاهان فرو میگرفت او را به آن چاه می انداختند
تا ابد از تعب بسیار میمرد و بازی چون بی بخت برگشته را به آن چاه انداختند
برادران فارغ البال و خوش خاطر جمع میشوند و میروند بسر منزل خود اما آن
حیوان وفادار بر سر چاه میخوابد شهریارا فی الجمله از آنم که در چاهم یا در

جای دیگر م نمیب بهوش آمدم خود را در جای تاریک دیدم با خود گفتم آیا این
کجا باشد متحیر شدم باز گفتم چون مرا نباختی گشتند خدا رحیم است عذاب
آخرت نمیدهد در ذکر تهلیل و تسبیح بودم و استغفار میکردم که ناگاه آواز چهار
نفر بگوشم رسید گفتم بگیرین خلاصه بود در وحشت بودم و با خدای خود مناجات
میکردم که در آن حال ریسمان و دلوی در چاه سرازیر شد فرصت کرده در دلو
نشستم و مرا بالا کشیدند بانگ بر آوردم که شما چه کسانید و این جا کجاست آن
چهار نفر بخندیدند و لقمه طعامی گرم میخوردند بمن دادند خوردم و بحال آمدم دیدم
ایشان خوابیده اند فرصت یافته با آن ضعف و ناتوانی بگریز رو نهادم یک شب
گرسنه و تشنه سر و پای برهنه خود را با بادانی رسانیدم گاهی از آن حال میرفتم
و گاهی بحال می آمدم افتان و خیزان بهر طرف میشتافتم نمیدانستم بکجا میروم
در آنحال از سر درد نالیدم و زاری کردم و بگوشه خرابه خزیدم القصه
مرا بدان حال بگذارید و چند کلمه از حکیم علی الاطلاق بگوش کشید که چون
سگ بر سر چاه میخوابید در نیم شب میبیند که شخصی بر سر چاه آمد سفره نانی
و سبو یا دلوی بریسمان بسته بچاه فرو گذاشت فی الحال بالا آمدم پس از آن گرگ
بالا بیایم آن حیوان چون روز میشود روانه شهر میشود و همین که بدروازه
میرسد بدکان خبازی میرسد تا دو نان اول سگ بالای تنور گذاشته میبرد

نان دیگر را از تنور بیرون آورد که سگ جستجو میکند کرده نان سگ ربوده
میگریزد هر خباز که بعقب او میگذارد هر چند چوب و سنگ باو میزنند
که نان را از دهان او بگیرند نمیدهد تا از دست خباز رها میشود سگهای محله او را
میکشند از دهان او نان را نمیتوانند بدر برده بسر چاه میرسد و نان را در چاه
میاندازد چون صدای بگوشم رسید که چیزی از بالای چاه افتاد بهوا آن
نان را یافته سر سوی بالا کردم بقدری تابش ستاره روشنائی دیدم دانستم
که روز است شکر خدای بجا آوردم نان را خوردم تشنگی بر من غالب شد
در فکر آن بودم که آب از کجا یابم آن سگ وفادار که نان میآورد
بچه آب چون سیلاب از کوه بجانب آبادی روان میشود در دامن
آن کوه دهی بود و پیره زالی در آنجا مسکن داشت که بسیار کهن سال و
دنیا دیده و آزموده آن زن بعادت هر روزه از نهر جوی را پر از
آب کرده بکار خانه گذارده و نشسته چرخ میکرد دانند که سگ داخل خانه
او میشود و خود را بکوزه آب میزند کوزه بکوزه دیگر میخورد سر از زیر آن
آبها بخشید زن در سید و آزار رسانید او بر خواست چوبی را
برداشته سگ هرچه میزد سگ همین بار بکوزه آب میکرد و عجز و لابه می
نمود پیره زن را بر سگ رحم آمده کوزه شکسته را پر آب میکند و در نزد او

میگذارد و یک از آن آب میخورد و او را بدندان گرفته از خانه بیرون میرود
پیره زن از آن ادای سگ می فهمد که البته مدعا دارد و با خود گفت البته شخص
در زندان حضرت سلیمان در بند کرده اند و این حیوان آب را برای او میخواهد
و چگونه استحقاق صحبت او در ریسمانی بر میدارد و بدنبال سگ می افتد و سگ همچنان
می آید و پیره زن در دنبال تا سر چاه رسیدند و از عجوبه های سگ پیره
زال با خبر شد که چه مدعا دارد آن سبو را با ریسمان بچاه فرو می آورد
من بهوا رسید سبو را گرفته باز کردم و آب خوردم و رفع عطش خود را کردم
لقمه نانی مانده بود بالای آن خوردم و خود را ملکوت کشنده استراحت کردم
و شکر حمد الهی بنمودم خلاصه کلام شهریارا هر روز نیز بان الهی آب و نان را
آن حیوان باین نحو در اول صبح بچه من آورد تا چند روز خیار از نان رد بن
دریغ میکرد چون که چاره اش نبود بهر طریق او زی تکیه نانکشو میبرد بنا این
گذاشت که همین که از هر رسید همیشه ته نانه قرنا الاله باد چیداد
همین که نانکشو می آورد میرفت بخانه پیره زن و کاسه و کوزه اش را
بر هم میزد آخر پیره زال به تنگ آمد هر روز صبح پیش از آنکه سگ بیاید بخانه
روز ازرای بهوا آب سبو را آورد تا سگ نان را بیاورد آن سگ بیچاره
را با استخوان و یک پاره نان خشک بر میبرد در کنار چاه مجدد از آوردن نان دست

ارام

آرام سگ گرفت تا صبح دیگر القصه شهریارا مانشش ماه تمام من با توان در آن
چاه مقام داشتم که شش ماه در همچنان چاه بند به حال دارد از اول
شب تا صبح نار زاری نالیدم و روی نیاز بدرگاه بی نیاز بر خاک عجز می
مالیدم و بسوز و درد می نالیدم و بدین مضمون مناجات کردم بیت
با رخ زرد آمدم سوی درت ای بی نیاز ؛ فقر آوردم بخاک در کشت روی نیاز
گر نبه کارم ولی کارم برون رفته ز دست ؛ تو ز روی لطف چاه آن کار
این مسکین بساز ؛ تاب هجرانی ندارم بس ازین اید او کر ؛ یا نسیم روح پرور یا نسیم
جان گداز ؛ عمر بگذشت و شب هجران نه کوته شد ؛ از ره جان و فشاند چه
شبم را روز ساز ؛ القصه تا شب بگریه و زاری گذرانیدم که باز کریم کارساز
در نجات بر رویم گشود و ریسمانی بچاه فرو آمد و آوازی بگوشم رسید که ای
غریب و ای مسکین ریسمان را بر کمر خود به بند و به بالا بر آ ریسمان بر کمر محکم بستم
و از شادی عجبی گریستم و چون به بالا رسیدم در آن شب هوا چنان تیره
و تار بود که شخص تشخیص نمیدادم که کیست و او هم مرا نشناخت که کیستم
شد تا که هیچ خبر دیده نمیشد همین که بالا بر آمدم و ریسمان را از کمر باز کردم
آن شخص خود پیش افتاد و بمن گفت زود بیا که جای ایستادن نیست من دامن
حال بهر سوال که خود از کوه بزیر آمدم تا بکنار رسیدم که اسب مع راق بود

براق ایستاده بود مرا بر آن سوار کرد و بکار آخر سوار شده میرفتیم تا داخل
بجزیرهٔ که لب دریا بود شدیم تا طلوع فجر در آن جزیره مرکب تاختیم و همین که هوا
روشن شد و آن شخص را خواندم یافتم در کمال زیبائی سراپا نمکین و ملیح
که بناگاه آن جوان جلوگیر شده و ایستاد چون نزدیک رسیدم نظرش
برمن افتاد شد بر جانب من نگاه کرد و دست و لب بدندان گزید و تیغ کشید
و مرکب پیش تاخت و تیغ را بر جانب من انداخت من از بیم جان خود را بر زمین
افکندم و آواز برکشیدم و گفتم ای پادشاه صورت مهر زیب ما پیش لطف
و احسان و حال جور و کین اول الفت مهربانی و آخر این همه ظلم گفت آری ای
سوم روی تو کیستی و از کجا و چه طور رسیده گفتم ای جوان شیرین زبان مشکل
حکایتی است که گفتن نمیتوان و زین مشکل تر این که ناگفتن نمیتوان گفت حال
بگو که کیستی گفتم از عمر بجان آمده ام سر بعوض پا در سنگ آمده ناصد
جور و الم دیده پی یار و ستم دیده غریب و هجران کشیده و در هر جا جان چشیده
و عمری بهوس بادها و هوا بیهوده فرد عمری بهوس باد و هوا بیهوده و ز دیده
تر از خون درون پالوده القصه آنقدر جزع کردم تا آن جوان دلش بدرد
آمد و بحال من گریست و از گذشته در گذشت و گفت ای فلک زده بوار سوکه
تلک سخن گفتن نیست انشا گفت و مرکب سوار شدیم و میراندیم در اثناء راه

بازکرد
صح

دریغ و افسوس بیخرد و مسکین بیت ارچه دلم خوشست نه آن سید بانجه
خدا خواست امانت مخلص تا حد زوال مرکب سوار تاخته بر چشمه رسیدیم
آن جوان فرود آمد و آنجا امر فرمود که آن خورجین را بیاور پس خورجینها را
بزیر آوردیم و [illegible] بچرا سر داده نشستیم و گفت ای بخت برگشته احوال را
مفصل احوال خود تقریر کن تا بدانم کیستی منهم آنچه بر سرم گذشته از اول
تا باخر بیان کردم و آن جوان چون سراپای احوالم شنید سرشک از دیده
بارید و گفت ایمرد الحال احوال مرا بشنو و رای اعظم پادشاه را دختری
که سواد اعظم زیر باد است و آن جوان که در زندان حضرت سلیمان علیه السلام
مجبوس [illegible] بهروز نام داشت پسر وزیر پدرم بود نوبتی پدرم فرمان
داده تا امرا و ارکان در میدان جلوخان ببازی سپاهیانه
کو بر شادت از امثال اقران بربایند و اهل حرم بتماشای جشن
بربام قصر در عقب چیق زر نشسته بودند چون او در انظور سرامرا و ارکان
منظور شد و او را دیدم صاحب کمال و سرآمد جوانان بوده دل
فریفته او شد مایل گشته مدتی غائبانه با او نرد محبت باختم و خیالش ساختم
تا آنکه کارم بجان و کاردم باستخوان رسید بدایه خود توسل جستم
و الصبد گونه انعام که او را دادم و رام کردم و او بطریقی که بود کانا

این جوان را بخدمت من آورد و او چون مرا دید و اکثر شیفته گردید و
همچنین مدتها ابواب شناسائی مفتوح بوده تا آنکه شبی او را با خانهٔ آن
وزیر که هم سیر و محرم و رفیق او بوده پاسبانان در حرم را مکرر دیده بودم
عرض کردند پدرم حکم قتل او را فرمود ارکان دولت او را شفاعت
کرده زندان حبس شان کردند الحال شش سال است که من بشکرانه آنکه کشته
نشده است و او هم از احوال من اطلاعی بهم رسانیده بود معلوم
نشد که او بچه مهم آمده بود بر خود لازم ساخته بودم که نان و آب
او را آماده سازم درین مدت هفته یکبار در شب آمده به ایشان
میدادم دوش در خواب بودم که شخصی بیالین من آمد و گفت بر خیز
مرگ دختر و فوت چند روزه بردار و کمندی با خود ببر و بکوه قدم را
بگذار که آن کس را که تو میخواهی از چاه بیرون می آید خلاصه بشوق تمام
از جا جستم کمر خدمت بر میان بستم و آنچه فرموده بود مهیا کردم و همانا
که از جانب الهی بود که بخت او خفته و دولت تو بیدار و قسمت تو
بود و همان دم خورجین را پیش کشیده نان و مرغ بریان بیرون
آورده و پر از عرق بید مشک و گلاب دفعهٔ در جام ریخته و قدح
اطلاق نموده بمن داد و گفت بنوش لقمه چند نان بریان خورانید و مایعات را

ای ملک

با نیرنگ داده و در کنار چشمه سر و تن مرا شست موی سر و ناخن مرا کوتاه کرد و
و لباس در من پوشانیدند چون لباس پوشیدم رو بقبله عزیمت با یاد
ایستادم و این نازنین را تعجب آمد پرسید که این چیست که از تو بظهور
میرسد گفتم عبادت معبودی که سزاوار پرستش است آن خالقی که خلق هژده
هزار عالم در یک دم بیک امر کن کرده و وزیر آفریده و آن خدائی
که بلطف عمیم خود چون تو حوری را بجهت تیمار من مقرر فرموده و بصیقل مهر با تو
زنگ غم و ملال از آئینه خواطر این بیچاره زدوده بیت ای خالقی که قدرتش
از دیر سنگ شد : در جوی خانه غنچه صد برگ ترکشد : مرغ بیافرید از آن
مرغ بیضه و از که بید قدرت خود بال برکشد : و شمهٔ از اوصاف صانع و
بدایع ایزدی تقریر نمودم زنگ از آئینه دل آن نقش بدیع زدوده که
دیده آن نازنین صنم را صمد پرست کردم و بعد از آن فارغ از غم و الم شبی
و روزه را نمودیم تا بعد از چند ماه بشهری رسیدیم که در میان زیر باد قرار
بوده شهری دیدم که از معموری گو از مصر ملک او برده بود خوش آب و
هوائی و پادشاه عادل و رعیت پرور در آن شهر عزم توطن نموده
و منزلی بجهت سکنا گرفته احتیاج لابد ضروری گرفتیم چون شش نفر از اهل
عجم در آن شهر بودند که هر یک از معتبران آن ولایت شده

بایشان آشنا شدم بعد از تهیه اسباب آن رنگ آفتاب را بموجب اجرای
بیقاعده در آوردم و در آن شهر بجواهر فروشی عمر میگذرانیدم و در خدمت
بزرگان و اعیان رابطه بهم رسانیدم و هم کاران و تجاران مطیع من شدند و
روز بروز احوالم در ترقی بود و اموال در تزاید و با آن گوهر بحر شهریاری عیش
داشتم تا آنکه روزی بسلام وزیر اعظم میرفتم در گوشه میدان ازدحام خلق دیدم
و سبب آن پرسیدم گفتند دو نفر عجم را گرفته اند که دزدی و خون ناحق کرده اند
شهریار را چون بر سر من این معامله گذشته بود با خود گفتم آیا کدام بیچاره فلک زده است
که به تهمت گرفتار شده پیش رفتم که به بینم مقدمه چون است هر دو برادرانم را
دیدم که بخواری و زاری سر و پای برهنه و دست بسته میکشند و به محل قصاص میبرند
از دیدن این واقعه هر دو دم شعله کشید و نوکران حاکم را بکنار طلبیده
بشتر زری دادم و التماس آن کردم که ساعتی تأمل نمایند مرکب تاخته بخانه
حاکم رفتم و یکدانه یاقوت داشتم که بارها حاکم دویست تومان او را
میخرید و من نمیدادم آن یاقوت را پیشکش کردم و التماس خون ایشان را
نمودم حاکم گفت جماعتی باین دو نفر دعوا دارند و چند نفر را باشان تا ثابت
کرده اند و پادشاه حکم بقتل ایشان فرموده باید مدعیان را راضی نمائی
بگفته حاکم عمل نموده مدعیان را طلبیدم و با صد تومان وجه دادم و صلح نامه

گرفتم

گرفتم و آن بلای ناگهان را از سر ایشان رفع کردم و ایشان را لباس داده
پوشانیدند و بحمام فرستادم خود را صاف دزدیدند و بخانه خود آورده آنچه لازمه
خدمت بود بجای آوردم تا مدت یکسال بدین منوال گذشت و دیگر اثری
رو نداد تا بعد از سالی روزی آن یگانه درج شهریاری بحمام رفته از حمام
بیرون آمد همین که بخانه در آید و می بیند خانه خلوت است و کسی هم نیست چادر
از سر گرفته با آرایش خود مشغول بود از قضا هر دو برادر در خانه خوابیده بودند
چون بیدار شوند نظر برادر میانی بان صنم می افتد تیر عشق او را میخورد و
در خلوت با برادر مصلحت میکنند در باب کشتن من با هم میگویند که در شهر
کشتن او صورت ندارد طرح مسافرت باید انداخت در عرض راه کار او را
باید ساخت و خاطر از دغدغه او پرداخت و ایشان در تهیه قتل من
شب و روز در این کار مشغول بودند که برادران شبی در اثنای صحبت برادر
بزرگ یاد وطن و خویشان و تعریف از عجم کرد و برادر میانی از شنیدن آن
بگریه در آمد گفتم ای برادران هرگاه شما را آرزوی وطن باشد رفتن
با اولاد آسان است گریه چرا میکنید حال که دلتان بتنگ آمده بوطن میرویم
القصه آن نازنین صنم حکایت برادران و اراده رفتن بوطن را
گفتم و او گفت صلاح با شماست غرض آنکه در جهت رضا جوئی ایشان در اند

وقتی تهیه خود را آماده کردم و خیمه و سراپرده را بیرون زدم باتفاق برادران
با جماعت تجاران در ساعت سعد با دل خوش کوچ کردیم و روانه بسوی
وطن گردیدیم در بین راه خطر از برادران جدا نمیکردم و از حرکت ایشان
غافل نبودم و اگر گاه در خاطر ایشان میدیدم در رفع آن میکوشیدم
تا یکماه راه طی کردیم شبی در منزلی در هنگام صحبت برادر میانی گفت دریغ
که فردا اگر مقدور میشد درین منزل سیری میکردیم گفتم چگونه سیری گفت
یک فرسنگ ازین جا بدور رودخانه ایست که آب زندگی یاد از نعومتش میدهد
میدهد و در حوالی آن چمنزاری واقع است که از عطر گل و سنبل و ریحان دم از ارم آراسته
میزنند و آهوی که یک دانگ میدان است ازین مکان میگذرد ییلاق خطرناک
بعد از تعریف بسیاری از آن چمن و رود و آب گفتم خوب است فردا از برای خاطر
شما گلگشت میکنیم چون اهل تجار هم اراده خود کرده بودند گفتم باید فردا را
در اینجا اطراق کنید همه قبول کردند تا آب را ببر برویم چون صبح شد
برادران مرا پیش بر صحرا تکلیف کردند خواستم سوار شوم گفتند پیاده
ما را خوشتر است گفتم بسیار خوب دو غلام با قلیان و قهوه با جام آب برداشتیم
من هم با برادران هر یک تیر و کمان برداشته روانه شدیم در بین راه گاهی
تیراندازی و کمان داری میکردیم صحبت کنان و اختلاط و مزاحکه کنان میرفتیم

باز

باز بدستور سابق ایشان یک دران دشت از دنبالها میدویدند و پاره راه
که رفتیم غلامی سوار از پی کاری فرستادند و قدری راه دیگر که رفتیم آن یک برادرهم
تیر از عقب دو روان کردند و مرا با اختلاط گرفته میبردند هر چند میرفتیم
سبزه و چمن و چشمه ندیدیم یک فرسنگ راه بیشتر فاصله بهم رسید از قضا
مرا دل گرفت گمان از دست که آنها بقصد من ساخته گشتم برادران
خونریز در زیر جامه تیغ بسته بودند دران وقت فرصت غنیمت دانسته دست
بشمشیر برده برفرق آمدند تا رفتم حرکت کنم برادر بزرگ تیغ را فرود آورده
که بناگوش و نصف سر مرا شکافت تا میگفتم ای ظالم چرا چنین میکنید
که آن یکی ضربتی بمقطعم نواخت که برو افتادم و همین دو بی رحم سنگین دل
پشت و پهلوی و شانه و بازو و دست و سر و پای مرا پاره پاره کردند و
بلکه چون اینقدر قصد ساختن میکشیدند بر آنها نمیدید و چند زخم میزدند و
بعد از آن هر یک عضوی از اعضای خود را مجروح کردند و سر و پای برهنه گریه کنان
همین که بقافله رسیدند فریاد میکنند که ای یاران زود باشید کوچ کنید
و چند سوار از عقب ما بیرون شدند که چند نفر حرامی بر ما زدند و برادر ما را
کشتند و ما مجروح شدیم و متعاقب هر یک فرار شدند و اینک میرسند
القصه اهل قافله که نام حرامی شنیدند کوچ کرده از پی کار خود میروند

دان نازنین صنم که مفتاح فرج بود چون از افعال سابق برادرانم با خبر بود
در دم خود را بخنجر هلاک میکند ای درویشان چون خامه سخندان نقل و
با ینجا میرساند که مرا درد بر دل می پیچید شد تا که تنگ بر رخسارم جاری شد
چون رفت مرا دید دست زده گریبان از هر طرف پاره کرد و سر و شانه
و دست و پهلوی خود را مجروح چون نظر کردم در جسد او جای سالم ندید و بر سرش
زخم منکری بر داشته بود که هنوز جای او معلوم بود و داغ زخم بقرار است که تا
مانده بود و اهل مجلس همه وحشت کردند و تعجب میکردند بعد خواجه گفت ای یاران
دانسته ام باز اگر تیغ عالم بجنبد جای بر درگی تا نخواهد خدای
اما چند کلمه از صنیع خدا بشنو که چون برادرانم مرا دران بیابان بدین
حال گذاشتند و رفتند این حیوان بی زبان چون یار مهربان با زخم
زانوان بر بالین من ناتوان نوحه و زاری و افغان و بیقراری میکرد و از
بسیاری خون که از جراحتهای من رفته بود غش کردم چون از کار حق تعالی
بی منت حیات از نو بدین خسته رسید سبب آن بود که ان موضع از سرحد
ولایت فرنگ بود که سواد اعظم بتکده بوده شاهان فرنگ همه باج ده
و فرمان بردار پادشاه این دیار بودند بدان جهت که ان بتکده دم بت
بزرگ ان پادشاه را دختری بود بغایت صاحب جمال و آوازه حسن او در

کل

کل ممالک پیچیده و پادشاهان و شهریاران معشوق بود چون ماه و موی
چون مشک ناب سیاه کرده بودند و دران ولایت در میان گبریت
آن دختر همه روزه با نازنینان و صنم بران در سیر شکار و گشت گلزار و
مشغول بودند از قضا پادشاه را در ان حوالی باغی بود دختر دران ایام بسیر
دران باغ آمده بود از پدر رخصت چهل روزه گرفته با دایگان دیگران
و خواص و عام در ان باغ بعیش و عشرت نشسته بودند اما دران روز
بسیر صحرا و شکار سوار میشوند بر خوش داوکشان در ان دشت متوقف
میگردیدند که چند نفر بان طرف می آیند که من افتاده بودم تا از سگ
گوش ایشان میرسید بانگ صدای سگ بر سر من می آیند و احوال مرا ملاحظه
میکنند از خوف کرگجه از پیش من می روند چون ملکه بخدمت ملکه خود میرسند
از اضطراب شان احوال مرا پرسید عرض میکنند ملکه عزم دیدن من میکند با
چهل مهوشان بدان مکان می آید مرا بدان حال ملاحظه میکنند تاسف
بسیار میخورد بر بالین من می نشیند جراح ملازم همیشه گسک خود را طلبیده
و میگوید که میتوانی این خسته بت بزرگ را ازین ورطه برهانی و اگر چنین
کنی خلعت وافر دهم والا از نجا مینی از چشم خود مبین الغرض صد آ
رحیم آن صنم مهربان میکند بفرمان او پرستاران مرا در قالیچه خوابانیده

بباغ بروند بان حال این خسته ناتوان از دنبال ایشان کشان کشان
بباغ مرا آورده در گوشه میخوابید القصه جراح دانا بعد فرموده آن زخمها بمعالجه
مشغول میشود و تن مرا از خاک و خون پاک میکند و زخمهای مرا که زده
و مرهم گذاشت و لنفابیطه فرنگ عوض آب عرق بادیه بحلقی فرو میچکانید
و ملازم بالین من گردیده و سعی تمام در کار من میکرد و هر روز آن کوه
مهر سه دوران سه مرتبه بالین من می آمد و بجراح وعده میکرد و دوا
و غذای مرا بحلق میچکانید و تاسف میخورد که آیا کدام ظالم این ستم با این
بنده بزرگ آورده و بتر سیده تا آنکه بعد از دوازده روز از آن
غذاهای لطیف و مقوی قوت یافتم و بهوش آمدم چشم وا کردم دیدم برابر آن حور
وشان و آن خورشید فلک دزده ربودی سایه لطف بر سرم گستریده
عنبر بر بالینم نشسته آهی کشیدم و خواستم که حرکتی کنم نتوانستم و آن مهر
سپهر دلبری بهوش آمدنم دریافته مهربانانه دست مرا گرفت و از چگونگی احوالم
پرسید و دلداریها نمود فرمود که غم مخور و دل خوش دار که اگرچه ظالمی این
ظلم بر تو روا داشته اما بزرگی خدا بر تو کاسته که از مردن رستی و از جمیع
جهتها شهریارا انچه از آن زوال در آن حال بدان ضعف و ناتوانی محو جمال
فرخنده فال آن صنم گردیدم باز از هوش رفتم تا آنکه آن قطب فلک دلبری

نیز دریافت و از آنکه دل را بدل راهیست خبر شده تا آنکه ظلمت آلود در این
شهر گران جور پرلوس در عین جنگ مرا پرستار گردید اراده ازلی میخواست که
در ظلمت کده بماند ملکه جهانیت امان یافته رستگار گردد شهریارا چون بیست
روز از ایام بیماری من گذشت آن حکیم حاذق باسانی زخمهای جراحت که
بود و التیام داده شکرلب هر شبی که پرستاران بخواب
میرفتند خود تنها بالین من می آمد و مرا بیدار میکرد و چون ماهی گذشت زخمهای
من بکلی التیام پذیرفت و آن نازنین انعام و خلعت بجراح شفقت نمود
و دیدن سرور بود که من بسعی آن جان در بردم و خار خار الم در دل
داشت خلاصه مرا بکام فرستادند و بریدن را صاف دادم بجهت رخت آوردند
رخت پوشیدم از بر هجر بیرون آمده چند روزی طعام مقوی خوردم قوت
گرفتم چنان احوالم خوب شد که از روز اول چاق تر و قوی تر شدم کم کم
مجلس گرم آیا چه بشراب خوردن مشغول گردیدیم چون سرم از باده مست
گرم شد و فهاری گستاخانه با آن صنم در میان آوردیم تا آنکه شبی
از کیفیت احوالم پرسید آنچه بر من گذشته بود از جور برادران و تعب زندان
از اول تا آخر آنچه بسرم آمده بود بیان کردم و آن نازنین بر حال من زار

بگریست گفت اگر اشعار دیگر در راه بیاید من همچنان کنم که انها را فراموش کنی گفتم
فدای تو شوم بیت به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی ❊ نعوذ بالله اگر غمزه را
تمام کنی ❊ قربان تو شوم من حال خود را الان فراموش کرده ام تا انها چه رسد
امید که سایه لطف تو از سرم کم نشود ان نوگل خندان دلشاد ان و دل
جویان مهربانیه زیاده از حد می نمود تا هنگام سحر با هم اختلاط و صحبت :
میکردیم هر شب بهمین طریق با آن نگار خانه از غبار بر میبردم چون شهر
میرفت مرا هم میبرد حالا در سلک ملازمان خواص خود مسلک ساخته و
کتابخانه خاص مقرر فرموده در جوار خود که هر روزه چند شیشه از
شراب و عرق و مرغ بریان و غیره بقدر ضرورت میفرستاد همین که شب در
می آمد و اغیار بخواب میرفتند آن محبوب عزیز بالین من می آمد تا سحر در انجا بود
بعد از چندین وقت دایه او نیز باخبر شد و هر شب با دختر میبود و این
فقیر همین که خلوت میشد جانب خود الخلوت میشد جانب خود را تجارت میدادم
و بگوشه رفته بعبادت می ایستادم از فحاشی و دانستم که ملکه در خدمت
پدر رفته است بخاطر جمع از اذیه نجات کردم و بکنج باغچه حرم رفتم و دو فصل
ایام گذشته پرداختم از قضا دختر از خدمت پدر مرخص شده بخواب گاه

همراه

می آید دایه میگوید بیا ببینم که از ان مرد عجمی چه خبر داری و بچه کار مشغول است
خوابیده یا بیدار است القصه بر در اطاق می آیند حالا می بینند که آیا کجا
رفته است مبادا با یکی از کنیزان خود در ساخته باشد و شب را خانه فرصت یافته
باشد و بگوشه رفته بعیش خود مشغول باشد لهذا به گوشه و کنار تفحص می کرد
و می آمد تا گذارش بان محل افتاد که من مشغول عبادت بودم دختر دیر کرد
نزدیک او از ان عمل تعجب نموده در گوشه می ایستد و بر میکند تا من از نماز
فارغ گشته دست بر داشته مناجات میکردم و بسجده افتادم دختر ازین
ادا بخنده در آمده گفت بیچاره عجم دیوانه شده است من از خنده بجای
خود خشک ماندم اما دختر پیش آمد پرسید که عجم چه میکنی من خود را نشنو انستم
گفت که چه میکردم سرگردان شده زبانم یارای گفتار نداشت اما ان [illegible]
کم میگوید که بانگ مسلمانان در دیار فرنگ نیست دایه بسخن در آمد گفت ای تو
گردم این عجم مسلمان است و دشمن لات و منات است و دفعه ای دیده ام این پرستش
میکند و این عبادت خدای مسلمانان است دختر چون این شنید دست تاسف
برهم سائیده انگشت به دندان گرفت که از این تعجب است [illegible]
گرفتار شده و دشمن خدایان ما بوده و من این همه کوشش درباره او کردم
حیف از اوقات خود که صرف او کردم بیت حیف که اوقات سال عام

هوا شد عمر گرانمایه صرف جوانی و جوان شد اینک گفت و دست لطف دامن
زد و رفت اما از پیش او بیکبار از کار رفتم و از پای درآمدم تا صبح دم
گریستم و صبح با طاق خود رفته در بروی خود بستم و بکنجی نشسته گریه و زاری مینمودم
و این رباعی مناسب حال خود میخواندم و دم دل غمگین بسر ساندم بیت
دوشینه شب وصل با چنین گوش لبی ؛ امشب به هجر با چنین تاب و تبی ؛
افسوس که مستوفی دیوان قضا ؛ آنرا شب نوشته این را شب ؛ القصه
دو شب و شش روز در سوز فراق آن مهر جهان افروز گذرانیدم شب هفتم
بود که آن قبله آفتاب پرستان از نشاء شراب مستان با دایه زبان
بریده تیر کمان بر در حجره من رسیده و آتش غضبش در شعله و جوش
و قبضه کمان در دست در پای درخت گل نشسته و از دایه شراب طلبیده
دایه باندرون دوید و مینا و جامی بر داشت و بخدمت آن دلبر رسید و آن
حور لقا یک جام پر از دایه گرفت و لاجرعه سر کشید که یک پاره آتشم
در دل افتاد و بعد از آن از دایه پرسید که این مرد مغضوب بت
بزرگ گرفتار آمده هنوز زنده است دایه گفت بلی زنده است نازنین گفت
اگرچه از نظرم افتاده است اما بگو بیرون آید دایه او را زود از سرایچه
بیرون دوید و من در خانه آن نازنین را خان را از دور خسته دیدم که نزدیک ده

اب بع

اب شوم زمین ادب بوسیدم و یکبار ایستادم تا عجب خوب نگاه بکنم با
من کرد و بدایه گفت اگر زن دشمن لابت را بکشیم میشود که جلادی آن جرم
که کرد من او را سر بریده‌ام گفت فدای تو گردم تو را چه تقصیر است و حال آنکه
دانسته نکرده اید اما ان تقصیر که او را به بت بزرگ واگذاری دختر گفت
که بگو پیشتر بنشیند دایه اشاره کرد نشستم بعد از لحظه آن ماه جبین بر
سر رحم آمده جامی پر از شراب کرده بدستم داد لا علاج کشیدم اندک
که دماغم تر شد بر سر شوق آمدم و گفتم ای نازنین بیت قربان چشم کم نگه پر فتنت ؛
شوم ؛ مفتون آن هوای نگه کردنت شوم ؛ کم میلی نگاه و دلی خوب
میلی ؛ حیران طرز و طور نگه کردنت شوم ؛ فدایت شوم بیت غبار گشتم
ها نشد دلت از من ؛ چه کرده‌ام که تسلی نشد دلت از من القصه چون
اینها را شنید زیر لب تبسم کرد بعد رو بدایه کرد و باشاره باو رسانید که برو
در جای خود بخواب دایه رفت بجای خود بعد از لحظه پیاله از من طلبید سینه
آسا از جا جستم و مینا و جام بر گرفتم و پیاله پیش بردم و این ابیات سرودم
بیت و ز ناز بر کمر زده دامان دلبری ؛ چون آفتاب بر رخت آن
زلف مشکبوی ؛ این را گفته و پیاله پیش بردم و بدستش دادم و گفتم شعر
با لعلت رخ چشم بدندان گرفته خوش ؛ دل را به تا امیران گرفته ؛ چون

افتاب تا رخ زلف مشکبوی ، با گوی ماه در خم چوگان گرفته ، گیسوی کمند
گرده ابروی کمان کشان ، آئین سروری بچه سامان گرفته ، داری ملک هوای
خوابید آن گلعذار دل که باز ، در دیده تهیه طوفان کرده القصه آن سرو
برافراز جام را بصد عشوه و ناز کشیده و جام را پس داد در اثنای جام
گرفتن دستش بوسیدم و بر پایش افتادم شعرها را چه خوب گفته اند فرد
به جمال جهان بنخیز در شرم خوبان ازمیان ، صحبت مرا حریفان خوب بربا
گفته اند القصه آن نازنین دستی بجانب فرخ فشاند و گفت ای جاهل
گمراه ارنیت بزرگ چه دیده که خدای نادیده را پرستش میکنی در جواب
گفتم مثنوی دلدار را ما بمن کنج یک زمان گوش ، که خونم در دل آمد باز در جوش
مرا گمراه گفتی هست معقول ، شنو تا گردنت آئینه مقبول ، سزاوار
پرستش آن یناهی است ، که زو هر ذره صاحب کلاهی است ، وفای عهد او مرد
مرد آزمایی است ، طلب در راه او بیدست و پایی است ، ازل تا ابدش
پایانکاری آید ، ابد تا آخرش روئی نمارد ، غمش یک ذره در هر خانه
باشد ، در شمع فلک پروانه باشد ، بیادش گر برافروزی چراغی ، دهد
از هر شرارش تازه باغی ، بیادش تازه کار و مرغ امید ، شود چون
صبح الستی زخورشید ، تجلّی گر براندازد نقابی ، شود هر گرم

تاب

تاب افتابی رخش گر پرتو انداز ، در خورشید ماند دیده ای ز پس پرآب جاوید
لب خوبان از او باشد شکرخند ، محبت را بدل آورده پیوند ، خدای پاک بی
همتای بی عیب ، علیم کارگر عالم الغیب ، ای نازنین پرستش لیق خداوند را
سزاست که چون تو گلستانه را از قطره آب منزه آفریده که بیک نظر
دل صد چون من شیدا را ببری و اسیر دام بلا میکنی اسیر تو شوم بت چه
باشد که کسی او را پرستند و جمادی را که نشان نصرت حکیم حق کیسی سازد
لایق پرستش نیست واین دام همین معنی است که با این نحو خلقی شیدا جگنیم
میبرد اگر خدای را بنده شوی وازین شوه باطل در گذری از زمان دانی
که چه قدر در ضلالت بوده مثنوی کسی را سزد کبر یا ومنی ، که ملکش
قدیم است و ذاتش غنی ، بهر حال از لطف بی انتهای جناب احدیت
بسیفل موعظت از آینه دل آن سیمین غبغب زنگ زده گردید در آن
عالم مستی سرشک حسرت از دیده بارید خلاصه کلمه طیبه بر زبانش جاری
کردم شهادت گفته مسلمان شد و من نیز بر پایش افتادم و خاک قدمش را
بوسه دادم تا قریب صبح آن نازنین میگریست و استغفار نمود و استغفار
میکرد آخر گفت فی الحال بگو که چون کنم تا پدر و مادر و یاران خود
که کافرند و پیر و شیطانند گفتم در باب ایشان به توجه حسنت گفته بای

چکنم که مادر من پسر عموی من است او نیز گرفتار است و از دین بر آب چون
مرا بدان بسپارند اندیشه دارم تا از دست علاج باید کرد که از ان ورطه
نجات یابم گفتم هرچه صلاح میدانی همان کن گفت علاجی نشود مگر اینکه
باید فرار کرد و از چنگ این جماعت خلاص شوم گفتم چگونه فرار خواهی کرد
گفت تو اینگونه کار باید کرد که چند روزی مفارقت اختیار کنی و در میان
سوداگران عجم بسر بری تا کسی بفکر تو نیفتد بس گاهی دایه را بنزد تو میفرستم
یا دو دو لک زر و جواهر بجهت تو خواهم فرستاد بقدری که او کافی به بزد هر
وقت که سوداگران عجم اراده سفر دریا کنند تو نیز تهیه سفر کنی بعد از
تهیه اسباب مرا خبر کنی تا پنهانه در شب از حرم به تمهید از حرم بیرون
آیم و خود را بکشتی رسانم شاید بدان وسیله ازین بلیه برهم گفتم فدات شوم
با دایه هرچه خواهی کرد گفت کار او سهل است عقب و هم جایی که جانش را
ستیزد که تا صبح قیامت برنخیزد القصه بدین وعده مقرر شد
همین که روز شد از خدمت آن ولی نعمت مرخص شدم و بکاروان سرای
اهل عجم رفته و حجره گرفتم و شب و روز بگریه و زاری بسر میبردم و در فراق
آن نگار بس خون جگر میخوردم تا چه ماه بران گذشت از قضا سوداگران
بسیاری از اهل عجم و آذربایجان و غیره ان که در فرنگ بودند اراده

نمودند

نمودند که از راه دریا بولایت خود روند شان مال و اموال خود را
از شهر بیرون آمده به بندر نقل نمودند و از بندر تا شهر یک فرسنگ راه
بود بعد از رخصت از شاه به بندر چون متاع خود را بکشتی در آوردند
چون مقرر شد که فردا کشتی روانه شود من هم تدارک خود را دیده خرج کشتی را
دادم و جای خود را معین کردم در اول کشتی جای گرفتم در همه باب خاطر
جمع شدم صندوق و یراقی که داشتم اسباب سلوک کشیدم روز عصری بود که
از یاران رخصت طلبیده شهر رفتم بدر خانه رفتم و گفتم آن دایه را در مهربان برخصت
شما عزم وطن دارم و التماس دارم که یکبار دیگر بپابوس ملکه برسم که فردا صبح
کشتی روانه میشود چه شود که عوض سلام مرا بخدمت ملکه برسانند جواب باشد
گفت حال ملکه ان همین باشد که وفادارند القصه چون شب شد بهمان
موضع که بدایه پیغام داده بودم منتظر بودم که تا چه شود از ان جانب چون
دایه بخدمت ملکه عرض میکند آن نازنین هم کنیزان را در اول شب رخصت
خواب میدهد و کارسازی دایه انجام شراب میکند نیمی از شب گذشته بود که
آن ماه رو لباس کنیزان پوشیده و صندوقچه جواهر همراه برداشته
بوعده گاه آمد باتفاق هم دیگر آمدیم تا لب کنار دریا نزدیک کشتی شدیم
همین که روز شد باد بادبان کشتی کشیده روانه گردیدیم همه خوشحال و

حزم و عاقل از مکر روزگار با تحمل جلالت سلطانه کشتی بسرعت میرفت که ناگاه
لنگر کنار دریا صدای شیلک بلند شد کشتی را لنگر کردند و همه مضطرب شدند که آیا
چه خبر است و این صدا چیست از قضا چند نفر از سوداگران کنیزان مقبول کادا داشتند
و بجهت احتیاط ایشانرا در صندوقها کردند من شکر ایزدی بجای آوردم و آن
نازنین صنم را در صندوق کردم در این اثنا سنبکی از کنار دریا رسید که شاه
بندر با جمعی از ملازمان او بود بندر رسیدند و کشتی داخل شد و سبب آمدن
ایشان آن بود که چون روز میشود بادشاه هر از کشتی دایه و غایب شدن
دختر خبر رسید بهمه بادشاه بتعاقب رجوع نموده سفارش کرد که این راز را اظهار
نکنید و پنهان دارید و احکام بشاه بندر میفرستد که چنان مسموع
شده که جمعی از تجاران کنیزان مقبول خریده اند چون بجهت عروسی ملکه چند
نفر کنیز ضرورت است هرگاه سوداگران خواهند بروند کنیزان ایشانرا بنظر درآورده
بیاور تا هرکدام قابل خدمت ملکه باشد زر بهای ایشان دهیم والله باز پس فرستیم
همچنان در شهرها روان شده اند سفارش میکنند و به مستحفظان شوارع
همین سفارش میکند چون این خبر بشاه بندر رسید احکام میفرماید شلیک
میکنند و در سنبک نشسته خود را بکشتی رسانید چون داخل کشتی شدند
مردکیان کنیزان مقبول در صندوق داشت بیرون آورده بخدمت آورده ساختند

هر یک

هر یک از تاجران که کنیز داشته در خدمت آوردند بفرمان شاه
بندر رسانیدند چون فرمان شاه قبول کرد آن کرد که دم بزند کنیزان را
در سنبک نشانیده گفت همین سبب با بولعجب آوردم یا کنیزان بس
خواهم آورد و ایشانرا رخص کرده بروید بجای خود شکر شاه بندر کنیزان را
برداشته رفت همه سوداگران آزرده خاطر و پریشان حال سرگردان
غم فرو برده و از همه بدتر احوال خود را ملاحظه نمودم که با دل کباب
و چشم پر آب منزد سیاست و فضیحت نشستم و بدتر آنکه بیک کلمه نتوانستم
اظهار کنم که چه آتش بر جان دارم و درد دل با که گویم چه کردم و جانبار
بعینه در یا حسرت و خود را در معرض هلاکت انداختم این که روز دیگر
رسید سنبک کنیزان را آورده از همه بخوبی اکرام نمود و خلعت بجهت تاجران
داده ایشانرا رخص کرد من چون جان خود را سالم دیدم شکر خدای
بجای آوردم فرد لجا عاشق زجانانه بدوری میشود راضی وگر صد ره دهد
فتوی بخون خویش حضرت قاضی من بملازمان شاه بندر التماس کردم که صد
نفر هرا در سنبک نشانیده بکنار دریا رسانید ایشان هرچه میخواستند
دادم و رخص کردم و اموال و اسباب که بقدر سه هزار تومان
بود بهمراه اینها سپردم تا بجای خود بسنبک رسانیدم چون یک ابن جماعه

دید خود را به رسانیده سنبک را روانه کوه می آمدند تا بکنار دریا
رسیدند چون به بندرگاه آمدم مجنون وار بهوی وصال آن لیلی عذار
بهر گوشه و کنار میدویدم و گوش پهن کرده بودم که آیا از کجا آواز
او را بشنوم تا اینکه وارد شهر گردیدم و در تجسس او بودم نشنیدم تا از آن
صنم بمشامم رسید تا بی بی پا لایف شده خود را بخانه پادشاه رسانیدم
در آنجا نرسیدم و سراغش نشنیدم هرچند بهر طرف میشتافتم او را
نیافتم تا یکماه شهر دکوچه و بازار میدویدم و سرشک از دیده میباریدم
و بزبان حال میگفتم   ز بس خون دل سرشک از دیده بارم   دمد از جیب
دامان لاله زارم   بیاد کوی تو خندان بگریم   گرود گلستانها از کنارم
هر آن گلستانه در سرم هست   که در جوش آورد سنگ مزارم   لبش
تبسم کرده گوید که تیغ   میر نقد زحمت نگارم   جدا از آن عارض و لب
چون نشنیدم   در آتش بسوزم و در خون نشینم   الفصه تا آنکه شب با خود خیال
کردم که شاید در خانه شاه بندر باشد بحوالی خانه شاه بندر رفتم هرچند
بجوانب آن گشتم رخنه نیافتم مگر گذر راه آبی از آنجا داخل باغ شدم
در تجسس بودم که ناگاه آوازی شنیدم که شخصی از میان درختان ناله
حزین بدرگاه ملک منان مناجات میکرد چون پیشتر رفتم و آن حروف را

دیدم که بسوز دل مینالید و روی خورشید مثال بر خاک عجز میمالید و میگفت
که خداوندا مرا ازین ورطه نجات بده و این غریب محزون را که بدولت
اسلام یافته ام بمن بازرسان **مصرع** ای کس بیکسان تو دستم بگیر پیش رفته
در پایش افتادم چون مرا دید گفت حقا خدای مسلمانان کریم است هر دو از
بسیاری شوق گریستیم و از لذت ذوق بیهوش گردیدیم بعد از آنکه به
بهوش آمدیم از کیفیت احوال او پرسیدم گفت چون ترا سنبک
در آوردند از غصه آن نجات یاری جستم که مباد راز تو و من فاش شود و تو با حق
کشته شوی و من بدست کفار گرفتار شوم تیر دعای من خسته دل بهدف
اجابت پیوست چون بکنار رسیدم شاه بندر بجنگ کافران سلام
بچشم خود [illegible] میدید تا بمن رسید از دیگران مرا پسندید و نهانی از
مردم مرا بخانه خود رسانیده گذاشت و با من بخدمت پدرم برد
چون مرا در میان ندید همه را رخصت داد خلاصه شاه بندر تریاک
مرا خورده تکلیف هم خوابه میکند و هر شب به بهانه دفع آن میکنم و
او چون آرام میدارد برضای من سلوک میکند گفتم خدا ترا شوم آخر
کار ما بکجا خواهد رسید گفت تا حال فکرم آن بود که اگر بخواهد رخنه
بناموس من کند خود را هلاک کنم و الحال فکر دیگر بخاطرم رسیده امید است

که بدین وسیله کار بمراد رسد گفتم ای بابزمین چه فکر کرده گفت می باید که روزها
روی به بتکده بزرگ بردر کنش که لباس سیاهی است باید پوشید و بر سر کشید
و نشستن تا سه روز و آن چنان است که هرگاه کسی مطلبی یا حاجتی باشد در آنجا
نشسته و آن لباس را بر سر میکشد و خلق فرنگ چون بزیارت بت بزرگ
می آیند هر کس فراخور وضع همت خود نقد و جنس در پیش او میگذارند و
میروند تا روز چهارم اول صبح کشیشان خلعت سبز از بت کرده
با و میدهند خلاصه تو بعد از سه روز که نشسته باشی ایشان خواهند
آمد و میدهند که آنچه طلب نشسته در روز چهارم که آیند تو را روانه کنند
برخیز و بگو که مال دنیا نمیخواهم و کافر نیستم بلکه بعد خواهم آمدم که بداد
من بادر برهمن نمیتوانند رسید پس اگر او نرسید عید قربان خواهم آمد تا
داد من از آن ظالم بت بزرگ بستانند و بعد از آن که تو را بخدمت او
برند با باکشیشان گوی فلان بابای شاه است که سردار است که در تبرگاه
سال از عمرش گذشته و صاحب بیت و خویش فرزند است بهر برهمن و برهمن
زاده او را مطلب بت بزرگ میخوانند و حکم او بر پادشاهان نافذ است
و هرچه فرماید آن کنند بیاید که دست در دامن او زده دامنش را
بگیری و بگریه و زاری بگوئی که اگر داد من مظلوم از ظالم نگیری تضرع و

زاری

زاری در پیش بت بزرگ میکنم که بتو التماس میکنند اما چون از
احوالات بپرسد بگو بنده از ولایت عجم بآوازه عدالت تو
بزیارت بت بزرگ از راه دور آمده ام و ترک وطن نموده زن خود را
برده بودم و بدریا نشستم درین دریا شاه بندر او را دیده عاشق شده
به جبر از من گرفته و قاعده ما این است که اگر نامحرم زن ما را به بیند بر ما
واجب است که او را قصاص کنیم تا آن زن ما را حلال شود والا دست
از آن کشیده و پوشش برمیداریم تا مرگ ما را دررسد کشیشان و
بزرگان فرنگ درین اهتمام تمام دارند و این شخص خلل در دین و
آئین میدانند که همچنان امری واقع شود خلاصه آن بابای همه را املا
کرده او را بخدا سپردم و راه بتخانه را پیش گرفتم و در آنجا قرار
گرفته دم تا بمطلب برسم ایشان این خبر را به پیرزال بردند او مرا
طلبیده همچنان تلاش کردن با نذر دان بتکده رفتم در پایه تخت بزرگ
نیم تختی بود از مرصع و رخت فراخوران گسترده پیرزالی سراپا
سیاه پوشیده و بر روی تخت تکیه کرده هم طفل درس هم از ده و
سیزده ساله در دست راست و چپش نشسته که من دامنش را گرفتم
و آنچه ملکه مرا تعلیم داده بود بخدمتش عرض نمودم اما چون ابن معدم

شنیده پرسید که ای مرد مگر شما عجم زن خود را تنها میگذارید گفتم بلی
قاعده ما چنانست گفت من همین دم منتظرم که شاه‌بندر را با زن تو
حاضر کنند آن ظالم که دیدی و بقصاص رسانم تا دیگران عبرت گیرند و
بدانند که چنین حرکت نکنند آن پیرزال از روی غضب برآشفت و
آن دو جوان را گفت بروید شهریار و پادشاه شاه‌بندر را بگوئید که مادر ما
میفرماید که حکم بت بزرگ شده که زن این مرد را بدهید و تمام مال و
اموال او را گرفته باین شخص تسلیم نماید و رقم قتل او را بدست او بده که از قصاص
کند هرگاه تمرد از این کرده اید هشت پا را سنگ سیاه خواهم کرد آن
دو طفل از بتکده بیرون آمده سوار شدند و جمعی کشتیبان در جلو ایشان روان
تا توسن تختها را و ذکر کنان بشهر آمدیم و اهل فرنگ خاک قدم
ایشان را بجهت تبرک برمیداشتند و بدیده میمالیدند چون به بارگاه
درجلو رسیدند پادشاه ایشان را بر فراز تخت در پهلوی خود نشانید
و از باعث تصدیع پرسید ایشان پیغام مادر بتان را دادند
پادشاه فرمود خوبست بروند شاه‌بندر را با زن این مرد بیاورند
تا در حقیقت برسیم گفتم ای وای که به تشنه تر شد شهریار را چون آن
دو طفل اضطراب کلا دیدند دریافتند که خواطر خواه فرح بخش است

دست

دست بطرف دامن زده از جا جستند و بپای شاه گفتند که همانا دیوانه
شده و خلل در عقلت بهم رسیده که حکم بت بزرگ را خلاف میکنی
یا قول مادر را خلاف میدانی که تو میخواهی بحقیقت برسی کار تو خلل
و دین تو نقصان بهم رسانید آخر از آتش بت بزرگ اندیشه کن و خواستند
که بیرون روند پادشاه مضطرب گردید و با کمال التماس ایشان را برگردانید
و نشانید شهریار بجز اکار چه افتاد خدا یار گشت قطره آب بدریا چه
یار گشت بعون لطف خدا شامل حال ما بود و امرای فرنگ متفق اللفظ به
گوش شاه‌بندر گفتند که شرح نتوان کرد همه گفتند که موجب سیاست
و قول این پسران صدق است و حکم بت بزرگ حق است پادشاه از
گفته خود پشیمان شد و حکم قتل شاه‌بندر را باسم من نوشت هر که ب
بارجت و زین مرصع و جواهر بسیار بمن عطا فرمود و اموال او را بانعام
بمن داد رقم شاه‌بندر را بنام من نوشت و عریضه بخدمت مادر بر ایمان
نوشت و فرستاد و از آنجا بدل خوشی تمام بدولت خانه آمدیم و چون
عریضه را بمادر بر همان خوانده و بسیار خوشدل گردید فرمود تا نقاره
خانه بتکده را بنوازش درآورند شهریار در ساعت حکم کرد تا پنجه
سوار مصلح و مکمل حاضر شدند حکم که با این مرد بروید به بندر و شاه‌بندر را

گرفته بدست این مرد بسپارید که بدریاست که خواهد او را بکشد و مهلت
اموال او را بکشید که مبادا که چیزی از میان بدر برد زنهار که بخانه او داخل
نشود که خودش در حدرست بعد از زمین بوسی سوار شده به بندر رفتیم چون رسیدیم
جوانی از بزرگان سپاه پیش رفت و شاه بندر گفت که من مشتاق شما هستم از جا
حرکت مکن و از عقب من رسیدم تیغی کشیدم و تیغ زدم که سرش بدور افتاد و منسوبان
و مصاحبان او را گرفته و دفتران را ضبط کردم و اموال بدرون حرم شاه
بندر رفتیم و بجای نشستن و کرسی آن مسرور و آزاد مشرف شدم و چون اموال آن
سگ بدفعال را دیدم از حد و حساب بیرون یافتم روز دیگر اجلاس نموده
ملازمان شاه بندر را بقرار احوالشان انعام فرمودم و همه را بمنصب خود
مشغول گردانیدم و غلامان را نیز نوازشها نمودم و همه را از خود خورسند
ساخته و بعد از آن حاجیان که بیاری ما در برهمنان آمده بودند زر و قماش
هر یک را بقدر حال خود دادم و عذر خواستم و تحفه و هدیه بسیار از قماشها
و جواهر و چیزهای مرغوب بجهت پادشاه و هر یک از امرا و وزرا
و از جهت خدمه بتکده و کشیشان و بجهت مادر برهمنان و پسرانش گلهای
بسیار گذرانیدم و خلعت جدید گرفتیم و از آنجا بخدمت پادشاه رفته
و پیشکش جهور اگذرانیدم و بعرض رسانید که بر عقبهای چند که باعث بدنامی

پادشاه

پادشاهت شاه بندر در سابق بنا گذاشته شد مخالفت که آنها را موقوف
کردم لهذا پادشاه و امرا و تجار و غیره معتقد هم شدند پادشاه بجهت ازدیاد
حرمت من خلعت و مرکب شفقت نمود بعد از آن فارغ البال با آن
درج شرف اقبال در عین استقلال دست در گردن یکدیگر در آوردیم
و اطاعت ایزدی مشغول بودیم و همه روزه خدمات لایق و پاکیزه بجهت شاه
دارا مینمودم و شاه را نسبت بمن شفقت زیاد بوده با اکثر مصاحب
نمودم و پادشاه هیچ امری بی مشورت من نمیکرد و شهرها را خداوند کریم داد اما
که نوشتن آن داشتم که نمیدانستم برادرانم را بر سرشان چه آمد تا آنکه
بعد از دو سال قافله سوداگران از زیر باد آمده بودند براه دریا اراده
عجم داشتند قاعده چنان است که هر قافله که به بندر میرسند که
هدایا از ایشان از متاعی آورند و حوائج تکلیف ضیافت میکردند روز
دیگر بجهت بهانه ایشان میرفتیم و اموال ایشان را باز دید میکردم و رخصت
رفتن بایشان میدادم چون آن قافله بقاعده مذکور بدیدن من آمدند
و مرا تکلیف نمودند روز دیگر بخیمه ایشان میرفتم در اثنای سیاحه
بازدید اموال ایشان و برادرانم را دیدم که در سلک خادمان ایشان:
خدمت میکردند و با جهازها را رانده و دست کشیده بنظر آورده و یکیشو دند

و می رسیدند و خوب دستیاری میکردند و باز برادران را دیده عجب و حیرت
دست داد و یقین شد که برادرانم حاکری [illegible] میکنند در وقت مراجعت ایشان
دادم که هر روز مبلغ خطیری عاید ایشان میشد لیکن آنکه آزار نکنند باز این
هم ناکسها در تدارک اراده قتل من میکنند و غافل از آنکه من از ایشان محتاط
میباشم و فارغ نمیخوابم شبی مانند دزدان با خنجر و تیغ برهنه ببالین من آمدند
من هم از ترس ایشان این چند نفر را هر شب در حوالی خوابگاه خود کشیک
میفرمودم و این حیوان مهربان در پای تختی که من میخوابیدم او نیز میخوابید
چون برادرانم ببالین من رسیدند اول کسی که با ایشان حمله کرد این سگ
بود و بعد از آن همه کشیکچیان در آمدند و من نیز بیدار شدم و چون
این حرکت را دیدم طاقتم طاق شد اما کشتن و ناقص کردن ایشان را
مروت ندانستم خاطرم بحبس ایشان قرار گرفت از بسکه از ایشان این
همه اذیت دیدم در قفس کردم تا همیشه در مد نظرم باشند و از هم [illegible]
منوش نباشم و از [illegible] در آتش گرسنگی نیز نخوابند و آزار هم از کسی
نکشند و رحمت [illegible] اینست که عزت سگ را دارم و باعث
آن هم و دیگر این سگ امر از شهریارست [illegible] کرکسی که جرم بخش بنده
سر بر آستانم بنده سگ فرمان باشد هر چه فرمائی برانم اما در ایشان

ادر

برمردی و مروت آن جوان مرد پاک طینت آفرین کردم و دیگر در باب
آن دوازده دانه لعل که در قلاده سگ نصب کرده بود پرسیدم گفت
شهریارا عمرت دراز باد بنده در ایام شاهبندری روزی بر فراز قصر رفیعی که در
سر در خانه ساخته بودم بجهت کسب هوا و تفرج روی دریا و صحرا روزی نشسته
بودم و بهر طرف نظاره میکردم سیاهی چند نفر را دیدم که از راه میرسند و
در بین سواره که میرسیدند ایشان را طلبیدم حاضر کردند ملاحظه کردم دیدم که وضع
ایشان غیر متعارف بودند قراولان را گفتم ایشان را نزدیک آوردند پرسیدم
چه کسانید و از کجا می آئید دیدم زنی همراه دارند زن را بحرم فرستادم و آن
مرد را چون نیک نظر کردم تازه خط مشکین فامش دمیده بود و بسیار جوان خوش
قد و بالا و خوش ترکیب اما رنگش از آفتاب تیره گشته و موی سرش از هم
فرو ریخته و ژولیده و شکسته و ناخنها چون چنگال سباع گردیده و آستین جامه
پاره پاره و لحاف پیچیده بنهایت عجیب و غریب مرا حیرت آمده پرسیدم که
ای مرد از کدام ولایت میباشی که این وضع آدم هرگز ندیده بودم آن جوان
بگریه در آمد و گفت که گرسنگی مرا بسیار بیتاب کرده اول لب نانی بمن دهید
از بسکه گرسنه بود گفتم [illegible] فرمودم سر [illegible] طعام حاضر آوردند
که در آن اثنا خواجه از حرم آمد و گفت [illegible] که این دو نفر از کجا می آیند

دیدم چند کیسه بیرون آورد و سر کیسه‌ها را گشود هر یک مملو از جواهر که هر دانه
او خراج ولایتی و هر یک از معدنی گفتم ای مرد بگو که اینها را از کجا آورده مگر راه
به گنج قارون یافته شد او بر ده گفت حکایت من بسیار است لقمه طعامی بخورم
که قوت سخن گفتن داشته باشم چون طعام خورد و شکم از گرسنگی در آمد گفت
بدان و آگاه باشید که اصل من از ولایت آذربایجان است در اول جوانی
از یار و دیارم رسیده و سختی و آزار بسیار کشیده چند بار دل بمرگ داده و
از جان دست شسته الحال از آن بلا نجات یافته ام گفتم بتفصیل نقل کن گفت پدری
داشتم تاجر و صاحب مال و دولت همیشه عمر در سفر هند و فرنگ و روم و ختا
و ختن بسر میبرد و فرزندی از من بزرگ تر نداشت چون بشانزده سالگی رسیدم
پدرم اراده سفر هند کرد و در آن سفر مرا همراه برد تا بهندوستان رسیدیم
مدتی در آن دیار بودیم از قضا متاع چند داشتیم که باب زیر باد بود و در
متاع دیگر خریده بزیر باد رفتیم و از آنجا بدریا نشستیم که از راه فرنگ بولایت
روم رویم بعد از آنکه یکماه در کشتی بودیم شبی طوفان و باران و باد شد و زمام
کشتی از اختیار ناخدا ربوده تا ده شبانه روز روان با اضطراب بهر طرف میرفت
و تا آنکه بر کوهی خورد و از هم پاشید و همه غرق دریا شدند و من در تخته پاره چسپیده
سوار شدم بعد از زحمت بسیار تا سه شبانه روز دیگر آن تخته پاره بکنار رسید

ولیک

و بکنار نشست در حالتی که رمق نداشتم بسبب مشقت نخوردن آنجا شکلی کشیدم و
بیهوش گردیدم تا روز دیگر بهوش آمدم از جا رفتن زاری را دیدم بدانجا
روانه گردیدم چند خانه نابستی دیدم و جماعتی چون قطران سیاه و برهنه
و عریان و مزرع ایشان همه نخود بود آن جماعت آتش افروخته بودند و نخود بریان
کرده میخوردند چون مرا بدان حال دیدند اشاره کردند که تو هم نخود بچین
و بریان کرده بخور من نیز مشتی نخود بریان خورده و دم آبی خوردم و در گوشه
ساکن شدم و چون بیدار شدم آن جماعت هر چند از من احوال پرسیدند زبان
ایشان را نمی فهمیدم و ایشان نیز بدستور زبان مرا نمی فهمیدند باری آن شب را
در آن محل بسر بردم روز دیگر مشتی نخود با خود برداشته روانه شدم
که شاید بجائی برسم و آن روز را راه رفتم تا به بیابانی رسیدم که از شدت
آفتاب مانند روز محشر سوزان و طایر خیال از زور همه سوخته بال در هوای
طیران نمی‌کرد و هیچ گیاهی از نهیب تشنگی از خاکش سر نزدی و بجز ریگ روان در
آن بیابان نبود القصه بهر مشقت که بود با آن مشت نخود مدارا کردم تا
بعد از چهار روز به حصاری فلک فرسا رسیدم قلعه دیدم که حصارش سر بفلک
کشیده تمام از سنگ و ساروج بنا کرده چهار جانب او گشتم همان
یک در داشت که از یک لخت سنگ بود و او نیز مقفل بود تعجب کردم که آیا این

چه باشد مخلص کلام از انجا روان شدم بلی در برابر بیابان بوده چون
بنزدیک رسیدم مانند سرمه سیاه بلی بوده از خاک همین که بر
فراز تل بر امدم دران سواد شهری دیدم که ایوان او با قصر کیوان
برابری مینمود و برج و بارو ارسته و پیراسته معمور و مزین بشوق تمام بطرف شهر روان
شدم نیم فرسنگ راه بوده چون قدم بدروازه که اردم مردی را دیدم بر فراز
سندلی نشسته مرا چون بلباس عجم دید مرا پیش طلبید بحضور رفتم و سلام کردم جواب
داد از احوالم پرسید که از کجا می آئی و چه کسی گفتم مرا گرسنه است شکم مرا سیر
کن بعد از ان سرگذشت خود اگویم در حال امر کرد سفره مانند با کباب برنج
حاضر کردند نانی خورده آب حاضر نموده نوشیدم بعد از صرف طعام سفره
برچیدند از من سوال کرد که سرگذشت خود بگو من احوال سرگذشت خود
انچه بود از زحمت دریا و مشقت صحرا همه بیان کردم گفت حالا چه اراده
خود داری گفتم چند روزی درین شهر بسر میبرم تا ببینم چه میشود اکنون شب
در خدمت ان شخص بسر بردم همین که صبح شد برخواسته بشهر خواستم بروم آن مرد
گفت ای فرزند تو مرد عجمی و رسیده منی لوشته نصیحت میکنم این شهر جای تو
نیست از من بشنو و از همین جا بر گرد و دو خروار اگر خواهی مال میبری
بر دو راین طلاق بیلی و کلنگ و غربال و توبره بدست بیرون از بابلکوی هم تورا که بخشید

با خود گفتم ای وای بدام طرفه کسی افتاده ام که مزد نان شب گذشته را امروز
میباید داد لا علاج رفتم وانها را آوردم گفت ای تیلی که ازین جا رفتی پایان آن
بدانجا برو و خاک آن را مخیر بکنی بقدر یکدو ربع خاک را یکبار بر بر غربال
این هر چه بکنی غربال کنی و انچه در غربال باند در توبره کنی و بیاور تا دیگر
بگویم که چه باید کرد من که بیخبر از مطلب مدعا چون بدانجا رسیدم بموجب گفته
او عمل کردم و جواهر بسیار ازان خاک ظاهر شد که چشم از دیدنش خیره
میشد تا اندک زمانی ان توبره پر گردید بدوش کشیده بر در دروازه
نزد ان مرد اوردم آن مرد باز تمامه بمن داد گفت ای فرزند انچه آورده
از ان تو است حالا از شر این شهر بگذر و انچه توانی با خود بردار تو کسی
که نبیند که جای تو در انجاست گفتم ای مرد کریم که من صد چنین جواهر
دارم بچه کار من می آید در حالتی که در بیابان گرسنه و تشنه هلاک شوم
القصه شعر در بیابان خشک و ریگ روان * تشنه را نخته به ز نقره خام
آن مرد گفت خوب ای جوان انچه دانستم گفتم بیش ترا زین میگویم حال
چه میدانی اگر بشهر میروی این انگشتر را بگیر چون کنار سوق شهر برسی مرد
محاسن سفیدی در صورت پشینه پوش است او برا در صورت انگشتر را باو
بنما بهر چه میگوید بکن انگشتر را گرفته او را دعا گفتم و بشهر رفتم چه شهری چون

حجلهٔ عروسان آراسته و پیراسته و مردان و زنان در بازارها و دکانها نشسته
در طرف پنهان شراب و عرق و جام و مزه در میان گذاشته هر ساعتی زنان برمیخیزند
و جامی پر کرده بشوهر خود میدهد و زنان و مردان باهم دیگر هیچ و ستری نمیکنند
همه بالباس فرنگ و رخساره لعل رنگ چون بمیان چهارسوق رسیدم
ازدحام خلق را دیدم که مجال گذشتن نمیشود بگوشه ایستادم تماشا کردن
تا روز بنصف رسید و ازدحام خلق کم گردید و آن مهری که نشان داده بود
آن مرد دروازه بان دیدم پیرمردی در بالای کرسی نشسته و بر عصائی تکیه کرده
بود پیش رفتم و سلام کردم جواب داده نگاهی تند بمن کرد و گفت
ای پسر چگونه بدین مکان رسیدی و حال آنکه برادر من در دروازه
مستحفظ است مرا از ترس انگشتر او را باو نمودم همین که نگاهش بآن
انگشتر افتاد فی الحال مرکب سواری حاضر کرده سوار شده مرا برداشته بخانه
خود برد چه خانه چون بهشت برین و اسباب بزرگان و خدمه بسیار
بخدمت او بود خلاصه چون شب شد بعد از خوردن طعام و شراب از
کیفیت احوالم پرسید تمام احوال را بیان کردم تاسف بسیاری بر حالم
میخورد گفت ای جاهل اینها همه سهل است خود را بطلسم چرا افکندی
گفتم ای مرد چه میشود که مرا از کیفیت این شهر خبر دهی که بدانم سبب چیست

در منع

که منع میکنید مرا از بودن درین شهر گفت ای پسر مردم این شهر همه کافرند و
و شیطان پرست و پادشاه این شهر چون فرعون و شداد ظالم و بدکردار
و غیور و متعصب و دستور ایشان آنست که غریبی چون وارد این شهر میشود
او را هیچ کس در منزل خود جا نمیدهند و بخدمت شاه عرض میکنند و
بتی دارند که شیطان در جوف او جا کرده و تکلم میکند و نام و نسب هر کس را
فاش میکند چون غریبی را بخدمت پادشاه میبرند او را بسجده بت میفرمایند
اگر اباکرد او را سیاست میکنند و هر کس سجدهٔ بت کند تا یکمند دیگر
سوای بیرون رفتن خوار در راه بر او مسدود میشود مگر رخصت بت بزرگ
زیرا که اگر خواهد بگریزد آلت رجولیت او دراز میشود و بزمین میکشد
لهذا عاجز میشود و برمیگردد اینست که غریب در اینجا نمیباشد گفتم ای پیر
حال که من بدام افتاده ام گره این کار از دست تو باز میشود و یاری از تو
میخواهم دیگر نمیکنم رضا رضای خداست آن مرد گفت فکری از برایت میکنم که از آزار
بکشی در سوا نشوی چند روزی که در اینجا حیات داری بفراغت بگذرانی
دست و پای او را بوسیدم بعد از ساعتی فکر بسیار کرده گفت اول زنی
ترا باید بود که مرد بی زن درین شهر بابت نیست گفتم که خواهد بود گفت
دختر وزیر اعظم که بسیار جمیله است و در سن پانزده سالگی است و برای تو

خواهم گرفت گفتم وزیر اعظم دختر بهیچ فرح چرا میدهد گفت رسم ایشان چنانست
که هرگاه مسلمانی از پادشاه طلبد بشرط اکه بت سجده کند پادشاه دختر
باو میدهد و صواب میدانند و من هم باینجا اعتباری دارم تا هنوز که
که تو را نشناخته اند فردا روزیست که پادشاه و رعیت بزیارت
بتکده میروند تورا با خود میبرم و ان شاء الله کار بمدعا خواهد شد بشرط اکه
تقیه کنی و آنچه ایشان گویند چنان کنی و چند روزی جان خود را از خطر
محفوظ سازی من دعایش گفتم و خدا را شکر کردم که دلیلی چنانی در مجلس
چنینی رسیده چون قریب بصبح شد حمام انجام فرستاد و لباس فاخر
بمن داد از حمام که بیرون آمدم اسپان حاضر کردند آن مرد سوار شدم
مرا نیز سوار کردند و روانه بصوب بتخانه شدیم و بتخانه ایشان در کنار
دریا بود بدان زیب و زینت داده که زبان در وصف آن عاجز
بوده و خلق آن شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنا حاضر شدند
مشتاق دیدار یکدیگر دختران زلیخا سیما و پسران یوسف لقا در هر طرف
چون غلمان در سیر و صفا مردم را آورده تا بجائی که پادشاه و امرا و
اشراف بودند برهمن بدو زانوی ادب نشسته و سرها برهنه و گوشها
بر آواز بت موجب تعلیم آن مرد کرنش نموده بت را بظاهر پرستیدم و

زمین

وزمین ادب بوسیده دست برهمن و پای پادشاه را بوسه دادم و
دامن وزیر را گرفته طلب دخترش کردم پادشاه از آن مرد پرسید
که این کیست و از کجا آمده و دختر وزیر را کجا دیده است که مایل آن گردیده
گفت این مرد تازه بدین درگاه آمده است و بدین و مذهب کیش ما
داخل شده و بت بزرگ را سجده کرده است التماس آن دارد که وزیر با
پادشاه او را ابتدای خود قبول کند پادشاه فرمود که امر از بت بزرگ است که
نه اهمال برهمن رشتهٔ سیاهی بگردن مرد آورده بپای بت آورده و او را
بسجده نمود و خود چند گفت و آوازی از جوف بت برآمد که خواهرزاده
خوش آمدی و از مرحمت ما امیدوار باش که بیک مرتبه تمام خلایق
بخاک افتادند و صدق گفتند پادشاه خلعت داده و نقاره
خانه را نوازش در آوردند که عجب را بت بزرگ نظر کرده دختر وزیر را
باو داده از آن روز تا شام در بتکده بودیم و هنگام شام با وزیر و پادشاه
و برهمن و کشیشان سوار شده بخانه وزیر رفتیم زینت تمام به دختر وزیر
ترتیب داده که مدت پادشاه حاضر گردند جوشی دیدم که نگارش در
تمام عالم نبود کشیشان برسم آئین خود شان دختر را عقد کرده و بعد
پادشاه سوار گردیده رفت و من با آن پری پیکر در خلوت رفته بوصال

رسیدیم و روز دیگر بپابوس شاه رفته خلعت دامادی گرفتیم و مقرر شد که هر روز
بمجلس بیایم و مقرب شده و پادشاه انعامات درباره من میکرد و اکرام مرا
احتیاج نبود زیرا که دختر گنج و گوهر بسیار داشت القصه بمدت یکسال نیم بدان طریق
عمر را گذرانیدیم و دختر حامله شده و در وضع حمل بیمار شد آخر الامر در حالت
زائیدن مرد من گریبان چاک کردم و ببالین او نشستم و میگریستم که ناگاه
شخصی از پشت سر گریبان مرا گرفت و بکشید و از میان زنان بکنار کشید
دیدیم همان شخص که مرا کدخدا کرده بود بمن گفت گریه از برای چه میکنی گفتم مگر
نمیدانی که چه گوهری از دستم بدر رفت تبسم کرده و گفت حالا هم یک
فرصت گریه کن روزی که میگفتم که صلاح نیست در این شهر ماندن و دختر
شوی از من نشنیدی الحال علاجی نیست و من نمیدانستم که او چه مدعا دارد
خلاصه مرا بدیوانخانه بردند که دیدم پادشاه برهمنان و امرا و تجاران و
جواهریان و اصناف شهر جمعیت کرده اند و اموال مرا تمام بمیان آورده‌اند
و دلالان قیمت میکنند و هر کس میخواهد برداشته زر میدهند تا آنکه همه اسباب با
نقد کرده بعد جواهر بسیار از آن زر خریده در صندوقها کرده بمن
دادند و صندوقی سوا از نان و مرغ بریان و میوه خشک و تر پر کرده
نعش دختر را برداشته با صندوق آذوقه و صندوقچه جواهر بر اسب و اشتر بار

کرده

کرده و بستری حاضر کرده مرا سوار کردند و ایشان و برهمنان ذکرگویان و
ناقوس زنان از شهر بیرون آمدند و راه پیش گرفتند و میرفتند تا بآن حصاری
که در روز اول دیده بودیم رسیدیم القصه برهمن کلید از جیب بیرون آورده
قفلها را گشوده صد نفر جوان زورمند بعد تمام درها باز کردند و نعش و
صندوقها و طعمه را بدرون بردند برهمنان نزد من آمدند گفتند ای جوان
مرد روزی می آید و روزی میرود این زن و این زینت و اموال و آذوقه چهل
روزه بخور و در پهلوی اینها باش تا با ایشان ملحق شوی و بت بزرگ بفریادت
برسد مرا در آنجا گذاشته بیرون رفتند و در آن قلعه قفل زدند من در کار خود
حیران و سرگردان و متعجب که آیا این چه اوضاع و دستگاه است از غم
و غصه و فکر و خیال سر در زانو گذاشته گریه بسیار کردم لمحه‌ای که گذشت دیدم
شدت گرما بسیار بر من اثر کرد که نزدیک بود هلاک شوم سر از زانو برداشته
برخواستم و گردش کردم تا سایه و پناهی از برای خود بجویم بهر طرف تماشا
کردم استخوانهای پوسیده و صندوق جواهر بسیار و اسباب و اموال و زر
بیشمار بنظرم آمد بهر طرف که میرفتم که شاید پناهی باشد که از تابش گرما
نجات یابم نیافتم باز برگشته آمدم بر نعش دختر از قهر و غضبی که داشتم
لگدی بر نعش دختر زدم گفتم ای آتش بگور افتاده تو که نمیتوانستی زائیدن چرا

حامله شدی خلاصه بدین منوال گذشت تا شب شد از آن آب و نان که
آورده بودند قدری خوردم و آتش جوع و عطش فرو نشانیدم از واهمه تنهائی و از
ترس دد و دام و جانور آرام نداشتم تا آن شب را بروز آوردم صندوقها
که در آنجا پوسیده و متفرق افتاده جمع کردم در پای حصار در جائی که
استخوان آدمی کمتر بود بالای هم گذاشتم تا سایه شود و در زیر سایه او قرار کردم
خلاصه روز در سایه آن صندوقها مینشستم و شب در بالای آن میخوابیدم
و فواره آب گرمی از یک طرف حصار جاری بود که منبع آن را چون جستم بقدر
لوله آفتابه بفرز هفت جوش بر دیوار حصار نصب کرده آب جاری میشد
بدان آب و آذوقه تا چهل روز بسر بردم چون روز چهلم شد آذوقه تمام شد
و مضطرب گشته بدرگاه خدا نالیدم و مناجات میکردم که خداوندا تو
قادری دلم زیرا اگر ز عمر جزئی باقیست نفو بادا م ترس شب نه بیند زندگی
هر کس اسیر است بفکر آب و نان او ناگزیرست القصه گریه بسیار کردم
خوابم در ربود وقتی که بیدار شدم آواز هایهوی مردم شنیدم که مرده
آورده بودند دم بخود فرو بستم و بگوشه خود را پنهان کردم تا در را باز کردند
مرده را گذاشته در را بستند و باز گشتند آهسته آهسته پیش رفتم دیدم
پیره عجوزه بالای نعش با اطعمه چهل روزه اش از قضا مردی مرده بود و

درن

درن پیری دیدم با نعش او آورده بودند در آن حصار گفتم ای دل مصلحت است
که این عجوزه را بکشی و آذوقه اش را متصرف شوی که خدا برای تو ساخته است
خلاصه بکلنگ آن عجوزه را کشتم و صندوق آذوقه اش را متصرف شدم و
مدارا و گذران میکردم هنوز تمام نشده که رازق روزی رسان تازگی یک
دیگر را رسانید تا سه چهار ماه بهمین منوال تا روزی غوغای عظیم بلند شد خود را
از ترس پنهان کردم تا اینکه در باز شد و کسی آوردند و گذاشتند و رفتند
و در را قفل نمودند من چون بتفحص رفتم نازنین دختری دیدم چون آفتاب
انور بلباس جواهر آراسته در آنجائیکه قسمت ازلی بود بعشق او گرفتار شدم
چون نظر او بر من افتاد نعره کشید از غایت واهمه بیهوش شد در دم پیش
رفتم او را در بر گرفتم و در سایه بردم و اندک آبی بر روی او پاشیدم و قدری
بازوی او را مالیدم تا بهوش آمد چون چشم گشود از واهمه برخاست و از
نزدم گریخت با خود گفتم بجائی نمیرود او را بخود واگذاشتم و هر روز در برابر
او مینشستم و طعام و آب میخوردم چند روزی که گذشت دختر را خاطرش جمع شد
که از آزار ما و بمیر بسانم و اطعمه وافر هم دارم و میخورم وی را هم تا اندک اندک
رام شد تا اینکه طعام و میوه و آب با او میخوراندم و بزبان خوش او را
فریفته کرده پیش خود آوردم و از احوالش پرسیدم گفت ای مرد من دختر وکیلم و

وما نیز دو پسر عموی هم بودیم چون با او عروسی کردند و بعد زفاف شد پسر عمویم
تولنجی عارض شد و همان شب مرد مرا با نعش من اینجا آوردند و قاعده رسم اهل
ولایت ما این است که زن و شوهر هرکدام مردند و یکی زنده ماند با همدیگر در
این مکان می‌آورند با آذوقه چهل روزه بعد روی من کرد و گفت حال بگو ببینیم
تو کیستی و از کجائی و چه طور من هم شرح احوال خود را گفتم خلاصه چند روزی
با هم بسر بردیم و مدارا با او کردم و بصحبت و نصیحت او را مسلمان کردم و اقرار
زن و شوهری از او خواستم قبول نموده صیغه فارسی جاری کردم بعد دست بکار زنی
در آورده او را تصرف کردم با آن حور دوش در آن جهنم دنیا مدت سه سال
بسر بردیم در سال چهارم پسری آورده او را پرورش میدادیم و روزها در آن چهار
بلکه تفریط دباغ مزار آن گردش میکردیم و تماشای جواهر و اسباب بسیار
میکردیم هر وقت که مرده با آذوقه می‌آوردند در آن قلعه خود را پنهان میکردیم
همین که در را می‌بستند و میرفتند می‌آمدیم آن شخص صاحب مرده را میکشتیم
و آذوقه اش جمع کرده صرف میکردیم تا هفت سال دیگر و آن طفل هم بحد راه افتاد
بعد از دو سال از پیر باز گرفتیم گاهی با او اختلاط و صحبت میداشتیم و خود را مشغول
میکردیم تا روزی با آن نازنین گفتم تا کی در این زندان بلا خواهیم ماند آخر
دلمانی به تنگ آمده چه باید کرد در جواب گفت چاره بجز خدا نجات بدهد مرا غم و غصه

گرفته بسیار گریستیم در آن حال مرا خواب در ربود در عالم خواب دیدم که شخصی
مشعشع که از هم آب بیرون رو به فرار نهادی رجستیم و با زن خود گفتم که چنین
حکایتی در خواب دیدم او نجیبه ید که این کجا خواهد شد بارها همت بران گماشتیم
و فکر بسیار کردیم آخر الامر علاجی نجستیم تا اینکه میخهائی که در تابوت و صندوقها
نصب کرده بودند در آوردیم رفتیم تا به نزدیک هم آب بنا کردیم میخ و آن کار را
تراشیدیم هر روزه از صبح تا شام و اکثر شبها میرفتیم نزدیک آبشار و میخ را بران
منفذ میگذاشتیم و سنگ بران میخ میزدیم و کم کم رخنه او را زیاد میکردیم تا مدت
یکسال کشید که کار ما بر رفته همین قدر خیال بود که روزی صد میخ میزدیم و این قدر رخنه
تا حالی رسیده میشد تا آنکه بعد از یکسال سوراخ بکجا رسید که آدم میتوانست
بیرون رود پس از این مقدمه جواهرهائی که منتخب کرده بودیم برداشته توکل بر خدای
نگاه دارنده از آن زندان بلا بیرون آمدیم و هر یک چند کیسه حمایل کردیم
و طفل را بر گردن گرفته در بیابان هراسان و لاحول گویان میرفتیم و گاه میبود
در راه قدم میزنیم در پا نهادیم از گرسنگی علف صحرا میخوردیم از ترس جان با یاد آنی
نمیرفتیم خود را باینجا رسانیدیم و الان در خدمت شما میباشیم این است احوال ما
دلم بر حال آن جوان سوخت او را نگاه داشتم و او را ترقی دادم و با او
مصاحب بودم تا مدتی بر این گذشت که طفل از شاهزاده بعمل آمدند و شاهزادگی با

ای درویشان بجوار رحمت ایزدی پیوست و عیش بر من حرام شد و ملک فرنگ از آن او گردید
خوش نگذشت بادشاه اولاد عرض کردم منصب شاه بندری را بکمه آن جوان گرفته
و خود رخصت طلبیده آمدم باین ولد از آن روز تا این حال برادران وسک را
بهمین سوال دارم چون بولایت عجم آمدم بجهت آنکه کسی اطلاع از حال برادرانم
بهم رساند سک سک پرستی را بخود پسندیده و رشوه و جزیه میدهم که کسی از
احوالم مطلع نشود و حالا این احوال بحال خود که از شهر تا بدین زمان بدلالت و رفاقت
این جوان گذشت شما شرف کرم و احوال خود را بیان نمودم القصه از خواجه را دو
رسیدم که تو مردم این سرزمین یا از ولایت دیگر دردم زمین ادب بوسید
گفت شهریارا حلت باید برباد این کمینه دخترم ازو نیرم چونکه در ان
زمانه که بادشاه بدان بیگناه خشم فرموده و نقید او امر نمودند و بعد بود سلطان
البحر فرنگ اورا در حبس محبوس کردند و زیر کاری فرزندی نداشت دلم با جوانی
سوخت برخود لازم ساختم که باستخلاص پدر خود کوشم پنهانی از یاران و
اقربایان بعجم رفته این مرد را آوردم تا شهریار بمعاینه به بینید و صدق قول
پدرم بر بندگان درگاه ظاهر گردد و از تقصیر او در گذرد دیگر از دختر شهریار
خبان است چون ظاهر شد که او دختر وزیر است خواجه آهی دردناک کشید
و بیهوش شد و بهوش آمد قدری از سعده باز دختر دست بردست زده

افسوس میخورد که در آخر پیری رنج سفر کشیدم و فرزندی نداشتم دلهای بسته بودم
او هم از دستم رفت خلاصه ای درویشان حالا بر احوال آن مرد دل سوخت
او را پیش طلبیدم و مژده وصل لب بهوش را چون در گوش کشیدم فی الجمله
تسکینی یافتم و نمودم با دختر را بحرم برده خلعت و زر و اسباب و اسپ از
اسبان خاصه خود فرستادم از برای پدرش و او را از زندان بیرون آورده
بحمام بردند و با عزاز تمام ببارگاه آوردند پدر و دخترش در آغوش کشیدم
و جبینش را بوسیدم و بر مسند وزارت نشاندم و مملکت بکف کفایت
او واگذاشتم و خواجه را خلعت داده بمنصب ترک براقی انعام فرمودم
و تمام شهر را آئین و چراغان امر نمودم در ساعت سعد آن دختر را عقد کرده
بجان خواجه دادم مدتی خواجه با دختر وزیر بسر برد و یک دختر و دو پسر از او
مانده است الحال پسران او یکی ملک التجار است و یکی دیگر ترک براق سرکار
شاه است ای درویشان بیت دنیا که بهیچ می نیرزد * عاقل چه زند او بلرزد * مطلب
از این حکایت آنست که چون شب گذشته سرگذشت چهار نفر شما را شنیدم
میخواستم چراغ بهم رساند دو نفر دیگر سرگذشت خود را گویند و چنان
گمان کنید که در چهار طاق نشسته اید و من نیز یکی از شمایم فی الحقیقه حق نیز
محتاج و مدد شما هم دردم بیت درویش و غنی بنده این خاک درند * آنان که

غنی ترند محتاج نزند حکایت و داستان درویش سیم از سر حکایتهای شاه حاتم

گذشت خود و سرگذشت و حکایت آن جوان کاو سوار و اوضاع او

اما درویش سیم بدو زانوی ادب در آمد و همچو ابر بهار بگریه در آمد و گفت
شهریارا من از احوال خود چه گویم که تا مرا کم باد کسی چون من مباد از بخت
نومید مباد اهیچکس سرگشته جاوید بنده هم که با این خرقه فنا در حضرت پادشاه
زاده هستم مالک مملکت فارس بودم در اول جلوس بر سریر کامرانی روزی
نشسته بودم و خواص و عوام در گردم حلقه زده و جهان دیدگان و اعیان از
مکارم اخلاق پیشینیان نقل میکردند از عدالت انوشیروان و کرم
وجمع حاجیان را خواسته تراکی بسترکاری
حاتم طی که بموجب این دو خصلت پسندیده و صفت حمیده نام نیک
ایشان تا انقراض عالم زبان زد بنی آدم خواهد بود یکی از ندیمان در آن میان از
سخاوت حاتم حکایت نمود که حاتم مردی از اشراف بنی طی چون ذکر
کرم حاتم بر زبانها افتاد و شیوع یافت مردم از هر طرف بدرش در آمدند
و سر در قدمش نهادند و او را بمهتری خود اختیار کردند روز بروز کرم و بزرگی
او در بسیط عالم منتشر شد و یکی از کرمهای اوست که ذکرش باید نمود که
نوبتی نوفل نام از عرب از مهتران قبایل عامره و سایر قبایل گرد آورده
بطمع سروری بر سر قبیله او تاختن آورد و حاتم از قصه خبر یافت

وجهه

و بجهة آنکه از سبب او خون مردم ریخته شود تنها از میان مردم بدر رفت و انی
هم از کرمهای دوست و نوفل بجدال و قتال ملک و مال حاتم را بتصرف در آورد
و در سرای ده خود نشست و منادی فرمود که هر کس حاتم را بیاورد یا خبر ازو آرد
صد دینار و یکدست خلعت باو دهم جمعی بتفحص حاتم بهر جانب و گوشه و کنار
پیاده و سواره بامید درم و دینار مشغول گشتند اما آن روز تا شب او را نیافتند
حاتم بغاری کوه نشسته بود و همین که شب میشد پیره زنی و پیرمردی با دو طفل همراه
بدرون غار میرفتند گویا آن غار مقام مقرر ایشان بوده در انجا آتش
افروخته و در حوالی او خوابیدند زن از مرد پرسید که چرا امروز هیزم خود آورده
و مانده بجهة اطفال نیاوردی مرد گفت که نوفل عرب بر سر قبیله ما تاخت آورده
و حاتم گریخته بدان سبب مردم شوریده و آشفته بودند کسی پروای هیزم خریدن
نداشت و نوفل منادی نموده که هر کس حاتم را بیاورد او را زر و خلعت و درم بخشد
و مردم اکثری بجستجوی حاتم مشغولند زن گفت کاش ما میدانستیم که حاتم در
کجاست نزد نوفل نشانش میدادیم و از فقر و فاقه و ذلت خلاص میشدیم حاتم
از قضیه مذکور مطلع گردید همین که روز شد نزد آن مرد رفته سلام کرد آن
مرد جواب سلام باز داد و گفت تو کیستی و درین مغاره بهر چیستی گفت منم
حاتم طی آن مرد بر پایش افتاد و گفت ای جوان مرد حاتم قدر تو بادا فزون

دفته آن نیست که تو رسم خود را آشکار کنی که خلق بخشش تو مشغول‌اند و دشمنی
چنین در قصد تو کمر عداوت بسته حاتم گفت شنیدم که نوفل وعده کرده که
هر کس مرا به نزد او ببرد زر و خلعت بخشد و حال میخواهم کرم فرمائی و مرا
بگیر و به او ببری تا آنچه وعده کرده است بتو بدهد ❀ خوشا جانی که او
جانانه بیاساید آن جوان مرد گفت معاذ الله من این کار را نکنم حاتم ابرام میکرد
و او را تهدید میکرد که اگر با باره من عمل نکنی البته کس دیگر مرا به نزد او خواهد برد
و من هم قبول خواهم گفت که فلان مرد مرا در ظل حمایت خود نگاه داشته
و دانا که این از برای تو خوب نیست آن مرد از قول حاتم در میماند لا علاج
پیش افتاده حاتم بدنبال او روان گردیده از قضا در آن وادی که خلق به
جستجوی حاتم بهر طرف در تکاپو بودند هم نفر بایشان میرسند و همچنین دیگران
برای مطلع میشوند وقتی سراپرده نوفل میرسند تقریب صد نفر در باب آوردن
حاتم مدعی میشوند نوفل چون قسم یاد نموده بود که آورنده را انعام نماید متفکر میشود
مرد جهان دیده میگوید که حاتم را طلب کنید که او راست خواهد گفت چون
حاتم را حاضر کردند که او از کسی از حاتم پرسید حاتم گفت اینها همه دروغ
میگویند مرا مردی بدین صفت آورده بود چون آن مرد را طلب کردند
آن مرد در دنبال مردم و خلق سینه چاک و گریبان پاره می آید او را که منت

نوفل آورد دیده نوفل احوال از وی پرسید آن مرد حقیقت حال شب
گذشته را و معامله روز را بتفصیل نقل بیان میکند نوفل از شنیدن آن بخود
فرو مانده و اندیشه میکند که کسی که جان خود را فدای درویشی کند و رضای
خدا را جوید با او دشمنی نباید کردن و او را ذلیل نتوان ساختن زیرا که بخت
بلند و طالع مسعود دارد خلاصه از جا برخواسته و بدست و پای حاتم افتاد
و او را بجای خود نشانید و بنده وار بخدمت او استاد و دشمنی خاین به نیکی
کرم بدوستی مبدل کرد هر کرم و بخار اثمره نیکی بسیار است مثنوی زنده جاوید گشت
هر که بنکو نام زیست ❀ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ❀ شهریارا چون این سخن شنو
شنیدم با خود تأمل کردم و گفتم ای دل حاتم بارسش نقدی و چند خانه عرب مشهور
بکرم شده و تو که پادشاه شهر زرین سلیمانی و از فیض کرم محروم باشی زهی بیدادی
و برگشته بختی باشد مدتی درین فکر بودم و عمارتی بر طرف حاتم بنا کردم که
چهل در داشت که هر دری بسوی جهتی وا میشد نقدی بجهت خیرات مهیا کردم
و فرمودم که بکمیق ... طلا سکه زدند و اکثر روزها در آن عمارت می نشستم و از
هر دری که غریبی داخل میشد بکعبد و از آن زر بایشان میدادم و از آن خشنود
بودم بانی دستور بود تا روزی در اول وقت در آن عمارت خوشدل و
خرم نشسته بودم و از نیرنگ نازکی چرخ شعبده باز غافل که ناگاه قلندری از در

بدرون آمد و بسم الله گفت پس او را طلبیدم دادم خرقهٔ خود پوشش دادم
دیناری بدامنش افکندم دعا گفته بیرون رفت و از در دیگر درآمد دینار
دیگرش دادم از در دیگر درآمد و همچنین از هر دری دیناری گرفته تا چهل در
تمام شد باز از در اول درآمد و بطریق سابق دامن در دست داشت مرا از طور
او بد آمد گفتم آری ای درویش این اسم و لباس بر تو حرام باد ها تا که گوشمال از
مردی نخورده و خدمت پیری نکرده این چه حرص و آز است که تو داری من در
تذکرهٔ فقرا شنیده ام که درویش اگر فلسی داشته باشد و او را مصرف
نداشته باشد درویش هم باشد نشود که با وجود باید بدور اندازد و الا
عبادت شب او حرام خواهد بود و محرم طریقت نیست و تو امثال چهل مثقال
طلا داری و باز دست از گدائی بر نمیداری من تو را مستحق نمیدانم و چیزی بتو دیگر
نخواهم داد درویش چون فقرهٔ عتاب امیر شنید چشم بر جانب من کرد و گفت
و گفت ای بندهٔ خدا اگر خدمت پیری نکرده ام تو هم آیهٔ شریفه را که یا ایها الذین
آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی نخوانده و از کرم بوی مسموع نکرده
دارم که همتی که بر خود قرار داده میپسندداری که نامت در سلک کریمان منتظم خواهد
شد برو به بصره از آن دختری که از خاندان آل برمک مانده است کرم و مردی
بیاموز و بعد از آن خبیثی و نام نیک اندوز اگر این چند دینار در نظر تو

حرامیه

می آید و درویش هم قدری ندارد **بیت** دریا دلیم و دیدهٔ ما معدن در است
گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است این را گفت و زرها را از دامن بر
زمین ها پاشید و دست بر دامن زده بدر رفت شهریارا چون پادشاه ملک فقر
همچنان حرکتی نمود و بر فرق قالی آمد دیگر ناخن جور زخم دلش را خراشیدن
از مروت نبود بعذر خواهی برخواستم و از دنبالش رفتم بلابه لطف هر چند
خواستم برگردد راضی نشد. راضی بودم که هر چه بخواهد باو دهم در آخر
قسم یاد نمود که اگر تمام املاک پادشاهی خود را بمن دهی نخواهم برگشت **نظم**
دل که رنجید از کسی خورسند کردن مشکل است : چون شکست این شیشه را پیوند
کردن مشکل است : این را گفته رفت شهریارا سخن او حالا بسیار تاثیر کرده
هر چند کوشیدم که شاید از تفکرها دیگر بیشتر زند و شب و روز در
بحر تفکر غوطه ور بودم تا آخر رایم بر آن قرار گرفت که بروم در بصره
و آن دختری که گفته است ببینم که کرم او چه قدر است با وزیر خود هم
مصلحت کردم او گفت عجب از شعور پادشاهان که بگفتهٔ قلندری بی سر و پا
چنین حرکت بیجا کنند و قول ناقابل او را کار بندند گفتم من
قول او را حق دانستم اگر مانع فرمودی میترسم آخر این عقده مرض
هلاکم نکند در زیر کف خود است چون عزم سیر بصره داری چند نفر از

از خواصان خود را در رکاب خود همراه باید ببری گفتم این سخن خلاف
رای و تدبیر است هر گاه من با خیل و حشم به هر جا رسم کدخدایان و عمال آن
علوفه و پیشکش خواهند فرستاد و اگر درین صورت صد هزار بخشش نمایم
همانا که چشم داشت چندانی نماید و من شوق درویشان میبرم و از تو همین
میخواهم که بوکالت من بکار من نشینی و رعیت را نیازاری و همه خلق را از خود
خوشنود سازی و این پایه سلطنت بجای داری تا انشاالله من بر گردم
و اگر من مردم دولت بر تو باقی خواهد ماند خلاصه بعد از تمهید مقدمه طرح
بکار افکنده و او را بجای خود نشاندم و امرا را باطاعت او امر فرمودم
و خود با چند نفر از خدمه بسیر بلاد رفتم چندانکه توقف نمودم که او سر رشته
کار خود گرفته همه خلق را مطیع خود گردانید من تغییر لباس کرده شتر درم و دینار
و چند دانه یاقوت و در شاهوار با خود برداشته بطریق درویشان یکه و
تنها بر بحر اگذاشته و ملک و پادشاهی را انکار کرده روانه بصره گردیدم
و درین راه امری واقع نشد تا به بصره رسیدم و داخل شهر شده گردش
میکردم تا بخیابانی رسیدم در میان خیابان در خانه عالی دیدم که بطلا و
لاجورد منقش کرده و ایوان و در و دیوار آن نقش و نگارین کرده و از آفتاب
گردانها از اطلس خطائی کشیده بودند لحظه توقف نمودم و ملاحظه

دفع

وضع عمارت کردم و از آنجا در گذشتم چون قدری راه رفتم صدای فتح الباب
در گوشم رسید و از عقب من شخصی آواز داد که ای مرد عزیز و ای درویش
سیاح و ای مهمان تازه رسیده گستاخی است لحظه توقف کن که کاری ضرور
دارم التماس است من ایستادم نظر باز پس گماشتم مرد محاسن سفیدی ملبس بلباس
کدخدایان معتبر و عصای مرصعی در دست چون به نزدیک آمد زبان
عذرخواهی بر گشود و گفت ای یار عزیز بنده خدمتگار درویشانم از روی
اخلاص و این مهمانخانه و تکیه خاص ایشان است التماس دارم که قدم
رنجه فرمائی و منت بر جان من گذاری و الا از خدمت خود محروم و در خدمت
محروم معاتب نسازی و چندان ابرام کرد که مرا شرمنده اکرام خود ساخت
و با خود بخانه برد باغی بود دلبسیار که بگلهای رنگارنگ و میوه‌های گوناگون
آراسته و نهرها و جدولها بطراوت گلاب از هر طرف روان شعر دیده را
رنگ سبزه اش مطلوب بانگ مرغش فرح فزای قلوب و عمارت عالی
بنائی در میان باغ واقع بود که نشان از قصر یا قصور بهشت عنبر سرشت
میداد و فرش ملوکانه گسترده مرا بدان عمارت آورد و نشانید و اکرام
تمام نمود و خدمه فی الحال قدح چینی فغفوری شربت قند و عرق بید مشک
حاضر کردند آن مرد به تکلیف تمام بقدر خواهش من خورانید و ساعتی از آن

گذشت خوانچه مملو از نقلات و حلویات و نانها و میوه‌های لطیف و اقسام
حاضری آوردند تمام ظروفها چینی فغفوری و خطائی و سرپوش طلا و رو
پوش زربفت گستردند آن مرد میزبان در پهلوی من نشسته شیرین
زبانی تمام آن اطعمه را بقدر اشتها بکام من چشانید چون خوان را
برداشتند و ظرفها را از آلایش پاک کرده بکناری گذاشتند آن مرد مرا
تا شب بنقل و حکایات مشغول داشت چون شب شد سفره آوردند و
چند قاب طعام در مجموعه نقره گذاشته حاضر کردند آن مرد به تکلیف تمام
بقدر خواهش من خورانید چون طعام خورده شد باز بطریق مذکور ظرفها را
شسته بر روی یکدیگر گذاشتند و بعد از شب نشینی رخت خواب الکارانه
افراشته آن مرد مرا تکلیف خوابگاه نمود گفتم ای مرد خدا ترا
جزای خیر دهاد درویشان را این نوع برخوردن در خور نیست گفت ای
عزیز یاری تعلق بتو دارم اختیار داری و دو نفر خادم را سفارش کرد که بیدار
باشید و از مهمان خبردار بوده که مبادا حاجتی داشته باشد خود بخواب
گاه رفت و من در دریای تحیر غوطه ور گردیده تکیه نمودم و در فکر آن که آیا
این مرد کیست و این نوع غریب نوازی او را سبب چیست خادم بیدار شد
و از فراست تفکر مرا دریافته آمده در پهلوی من نشسته و گفت ای درویش

این

این خانه را صاحبی است از مکارم اخلاق آراسته و پیراسته این بزم را او نموده
دولت و این مرد یکی از خادمان اوست و این ادنا پایه انعامات اوست
چون که ارشش را استماع نمودم گفته آن درویش را بیاد آوردم و متعطش
گردیده بخواب رفتم همین که روز شد خوان سالاران فلک قرص
خورشید را بکنار خوان آسمان جای دادند مرد میزبان به نزد من آمده و
بساط مهربانی و مهمانی گسترده هرچند رخصت رفتن طلبیدم قبول نکرده گفت
ای نور چشم تا سه روز حسب الامر مخدومه میباید که پا در دیده بداری و بعد
حسب الخواهش و اراده خود تا هر وقت که خواهی باشی یا بروی یا مطلبی داشته
باشی در رخصت باید بخدمت مخدومه عرض کنم و آنچه فرماید بدان عمل کنم
تا سه روز بدان طریق آن مرد مرا نگاه داشت و دقیقه از دقایق سعی
خدمتگاری فرو نگذاشت و همه روزه آنچه از ظروف بوقت حاضری و طعام
بمجلس آورده بودند پس نبردند تا روز چهارم همین که شاه فلک چهارم بر فراز
تخت فیروزگون برآمد و ربع مسکون را بنور جمال خود منور و مزین گردانید
آن مرد باز بدستور مذکور طریق میزبانی و مهربانی سلوک داشت و من در
شکر نعمت اقدام نموده رخصت طلبیدم گفت ای یار عزیز مگر از ما بندگان
تا خدمتی یا تقصیری صادر شده است که بر طبع شریف گران آمده باشد گفتم

خدا نکند که از شما بغیر از مهربانی و ادمیت و حسن خلق و جان نعمت چیزی
شنیده ام جزاکم الله خیرًا اما سبب آنست که بزرگان گفته اند مصرع مطلب مرد
مسافر جهان دیدار است * خلاصه کلام بیت ما خود نکرده ایم مردی نمیرسیم
شاید که گرد دامن مردی بما رسد * گفت خوب ساعتی صبر کن تا بعرض سرکار ملکه
برسانم و از ان رخصتی حاصل کنم و الحال که میخواهی بروی انچه درین عمارت
است از ظروف وغیره تعلق بشما دارد و در فکر بردن انها باش گفتم فر انها را
در کجا بریم گفت این صورت ندارد که بری اگر ملکه بشنود ما را از درجهٔ
اعتبار می اندازد می چون تو مرد غریبی و راه بجائی نداری القدر میتوانم
که تو انها را در یکی بگذاری و قفل و مهر کنی که امانت باشد تا بروی چون
ابرام بحد دیدم سخن او را شنیده بمصلحت او عمل کردم و منتظر رخصت بودم
که دیدم چند نفر از در بیرون امدند و مقدم بر ایشان خواجه سرائی بوده
که عصای مرصع در دست چون به نزدیک رسید زبان بقبول ضیع گشود و گفت
ای مهمان عزیز و ای نور دیده ما و ای حبیب خدا سبب زود سری چیست و چرا باید
که ما را ازین فیض محروم کنی و هم روزی قدم در چشم ما گذاشته باشی که اگر
ملکه بشنود مهمانی وارد شده و از ما در گذشته او از ما نگذرد و از ما مواخذه
خواهد که بلکه سر ما در خطر است و غلط خواهی مرا در خانه دیگر رو که در جنب

او بصد زیب و زینت بود و خدمهٔ ماه سیمای بسیار مقبول و ان خواجه با
دیگران و انچه لازمهٔ مهربانی بوده تا شش روز بعمل آورده و انچه ظرف بجهه
و خدمهٔ ماه سیمای بسیار مقبول و آن خواجه با دیگران انچه لازمهٔ خدمت
و مهربانی بود تا شش روز بعمل آورده و انچه ظرف بود از طلا و نقره که در محل
شربت و حاضری طعامی که بنظر می اوردند تمام را در برابر من جمع کردند روز
چهارم انچه تصور کردم کرمی خان در حد انسان نبود و خود خواستم که بیرون
روم با خواجه گفت ای مرد خدا الحال تو را انچه حاجتی که باشد سؤال
کن تا بخدمت ملکه عرض نمایم شهربانو از انجاکه خام طمعی و زیاده طلبی
که لازمهٔ حال انسان است همچون خواهشی بخاطرم رسید که مدتها شده هنوز
سرگردانم و با خواجه گفتم که تو با این لباس درویشی و فقر این چگونه استدعا
و هانا که تقدیر چنان بوده خیال نمودم که از مال دنیا چه چیز طلب نمایم که
ایشان نطلبیده بما ورند بار استدعای زن و شوهری کنم تا به بینم چه
بشود بخواجه گفتم حاجتی دارم که لیکن بآن صورت نمی پزیرد اگر مصلحت دانی
رقعه بنویسم و مهر کنم که مطلب است بزرگ گفت خوب است کاغذی سربرگرفته
بعد از شکر نعمت و حقوق خدمت نوشتم که بنده بد خواه را بوسیله سیاه
درین شهر افتاده با استان درگاه عالیه مشرف شدم و چند روز

بر سر خوان احسان پدر پادشاه مهمان بودم و مهمان مقصود در آمدن درین
شهر همین بود الحمد لله که بمقصود رسیدم آنچه شنیده بودم دیدم فی الحال ملازمان
سرکار میگویند که مطلبی داری عرض نما الحمد لله که احتیاج مال دنیا ندارم و در ولایت
خود فرمان فرما و صاحب اختیارم چون شیوهٔ مرضیه کرم بعد از حاتم تورا
مسلم است تکیه بران نموده التماس دارم که اگر بعقد من در آئی شاید اختیار
داری عذر گستاخی را چندانکه گستاخی ماست شکر نعمتهای تو چندان که
نعمتهای تو است ولکاتب عذر این طریق نوشته و مهر خود بران زده بخواجه
داده بحرم فرستادم و بعد از لمحه تلا بدر حرم طلبیدند چون بدانجا رسیدم
خلاصه سرایان و ریش سفیدان دیدم همه سراپا مرصع پوش
و عصاهای مرصع در دست صف زده اند و پیره زن نود ساله در روی صندلی
نشسته سراپا درمیان در و گوهر غوطه ور گردیده و تعلیمی فیروزه نگار در دست
دارد چون پیش رفتم سلام کردم جواب باز داد و اشاره نمود تا صندلی
دیگر که بته فرا آوردند چون نشستم زبان بمهربانی گشود و گفت ای جوان
خوش آمدی و صفا آوردی ملکه مکتوب خواستگاری کرده و سر خجالت به پیش
افکنده جوابش نگفتم گفت ای جوان آدم پیش ملکه دعا میرساند و میگوید
که مرا از شوهر کردن عار نیست و مطلبی خواستی که مشروع و مطابق قول

قول مذهب است و تو را اندیشی درین باب نیست اما شهدارت خرج نمودن
و پادشاهی ستودن از آدمیت دور است زیرا که بنی نوع انسان از جنس
یکدیگرند و در حقیقت فرزند یک پدرند چه شاه با تخت و تاج و چه درویش
بیک لقمه محتاج انی خورد و بزرگی که تمام ایستاده اند برادر منند این خورد و
بزرگی که بالصورت شناسند در دست زمانه هیچ انگشتانند امروز اگر
پست و بلندی دارند فردا که بخوانند همه یکسانند بی تفاوت شرف از دین
اسلام است و از خلاف مذهب احتراز باید و فرمودنی است که شوهری چون تو
مشتاق اما هر زن را مهری و شیر بهائی دارد همچنین که تو احتیاج مال دنیا
نداری الحمد لله خدای تعالی مرا نیز از مال دنیا مستغنی کرده آنقدر داده و
میدهد که حساب ندارد اما شیر بهای من یک حرف است و شرط کردم که اگر از عهده
آن برآئی بعقد تو در آیم گفتم آن چیست گفت تو امروز مهمان ما بودی
نیز بنزد ملکه قبول عهد تو را عرض نمایم با تعیین آن ناید بعد از آن گوییم و بشنویم
بعد از این گفتگو ها مرا بکشتیک خانه بردند و ریش سفیدان و آقایان و معتمدان
با من بصحبت نشستند و دایه بحرم رفت و بعد از لمحه بیرون آمد و بان مجلس
داخل شد و نشست و خوان آوردند چون طعام خورده شد دایه گفت
ای جوان حالا ملکه پیغام زد تو است بشرط آنکه از عهده شیر بها برآئی

گفتم بفرمایند که شهرهای مملکه حبیب کفت بهروز را بطلبید خادمان بطلب او
رفتند و بعد از ساعتی مردی را آوردند بلباس الکابرانه و تجارانه پوشیده
و غوچه هم هزار کلید طلا و نقره آویزان کرده بود هر کلیدی علامت هزار تومان
مایه و حال انکه در هند قاعده چنان است که هر کس یک لک روپیه دارد یک
بیرق بر سر دیوار خانه بند میکنند آن مرد را در پهلوی خود نشانیده گفت
ای بهروز انچه در ولایت نیم روز دیده بجهة این جوان نقل کن آن مرد
رو بجانب من کرده گفت ای جوان بدان و آگاه باش که مخدومه ما
صد هزار غلام و تاجر دارد که کمترین ایشان منم و همه را سرمایه داده باطراف
عالم از هند و هندوستان و روم و فرنگ و شام و ختا و ختن و کل دیار مشرق
و مغرب بتجارت فرستاده و همیشه بهر طرف سفر میکنیم و اکثر اوقات سفرها
بچند سال میکشد هر گاه که از سفر باز میگردیم ملکه از ما میپرسد که بکجا رفتید
و چه آوردید مال ما را طلب میکند و از طرز و وضع مردم آن ولایت که رفته ایم
از عجایب و غرایب سفر آنچه مشاهده کرده ایم میپرسد ارمغانی که بجهت ملکه
می آوریم ان است و از جمله نوبتی چند سال قبل از این گذارم بشهر نیم روز افتاد
تمام آن شهر را سیاه پوش دیدیم و از هر کس پرسیدیم جواب معقولی
نشنیدیم یک ماهی بران گذشت و ماه نو شد صبح روز اول آن ماه

همین

همین که آفتاب سر زد خلق بشورش در آمدند پرسیدم که چه واقع شده
که ملتفت من نشد مگر مرد سرای دار که گفت تو هم بابا بیا تا بدانی
که چیست من نیز با ایشان رفتم و خلق شهر از هفت ساله تا هشتاد ساله از ادنا و اعلا
و سپاهی و رعیت و شاه و گدا دوان دوان از طرف مشرق که دروازه
بود بیرون آمدند و من نیز نزدیک راه رفتیم بصحرای وسیعی رسیدیم که در آنجا
نیستانی مینمود تمام مردم سیاه پوش و سوگوار با پادشاه صف کشیدند
معلوم بود که انتظاری میکشند چون ساعتی از روز گذشت نیستانی بر
هم خورد و جوانی شیر صولتی بر گاو زردی سوار و زین و لجام مرصع بر گاو زده
و جبه و خفتان مشکی پوشیده موی سر بکمر رسیده پریشان از هر طرف
و هر جانب بخیه و شمشیر و براق حمایل کرده کمربند هفده کلکه مرصع بر میان
بسته و چشم چون دو طاس پر از خون جوشان و خروشان و کف بر لب
آورده چون بحر عمان و خون ریزی و صلابت از مریخ فلک وام گرفته
و غلامی بسن چهارده سالگی از عقب او می آمد و چیزی بدو دست در بغل
گرفته چون آن جوان یک تیر پرتاب راه دشت که نزدیک شهر رسید
از گاو پیاده شد و جلو گاو دسته به بند دست انداخته و شمشیر را برهنه
ساخت و زانو بزانو زده و بدو زانو نشست و غلام حسب الامر آن پادشاه :

به نزدیک صف آمد و از دست راست صف گرفته آن جنری که با خود داشت
به تنگ آنها نمود همه سیر کردند و تحسین گفتند تا بمن رسید دیدم مرتب دان
جنری و نهال سروی در آن بعلم زرگری تعبیه کرده بود که از زمردین صنع بود والحق
صنعت بکار برده بود چون از سیره صف گذشت گذشت آنجوان باز گشت
آنجوان از جای خود جست و مرتب دانرا گرفته بر زمین زد که خورد شد و درهم
شکست و چپ انداز تیغ بر گردن غلام زد که سرش ده گام بدور افتاد و خود
بجای خود نشست و بناله و فغان پیوست در مقام راست و حسینی آنجوان بیت
میخواند **نظم** از خصمی روزگار زیر و زبرم ❊ خواهی که کنی فلک از این تیره‌ترم ❊ یا فرش
زمین زیر پایم ز چمن ❊ یا چتر سما به بر ز بالای سرم ❊ و آنجوان چنان ناله زار زار بنیاد
و سیلاب خون از دیده روان کرد که یک بیابان خلق بجوش و خروش
درآمدند و ماهیان دریا و مرغان هوا کباب گردید و تمام خواص و عام ش
برفاقت آن زار دلفگار رسیدند و از گریه او همه خلق بگریه درآمدند بعد از این
مقدمه رنجیده و سوار گشته و از همان راه بازگشت تا از نظر ناپدید شد همه خلق
گریان بودند چون از نظر غایب شد مردم با چشم گریان و دل بریان بر
گشتند و از هر گوشه و کنار تفحص بسیار کردم و سبب آن حال را پرسیدم
هیچکس که آنقدر دانم که سیاه پوش رعیت ما تبعه پادشاه دیگر

بعیدا

نمیدانم و مدتی در آن شهر بودم هر اول روز از ماه معامله مذکور را مشاهده
کردم و بعد از آنکه از آن سفر مراجعت کردم و بخدمت ملکه مشرف شدم آواز
عجایبات آن سفر رسید این ماجرا بیان کردم ملکه قبول نکرد و دیگری از غلامان
خود را بدان ولایت فرستاد و فرموده که اگر این حکایت وقوع داشته باشد
بهر طریق که تواند حل دقایق آنرا نماید و باز گردد آن مرد رفته و مدتی بدیدار آن
شهر گردان بوده و عمرش به تحقیق کردن آن حال وفا نموده و ملازمان و
منسوبان او چون برگشته عریضه او را بخدمت ملکه آوردند نوشته بود که
آن صورت ظاهر است و خلاف ندارد اما تحقیق نمودن آن امر مشکل من
خود جان بندگان اشتیاق دادم دیگر اختیار با تو است بعد از آن دایه
این جوان شنیدی سرهای ملکه اینست که بدان ولایت رو و تحقیق کنی
که آن جوان که سوار گشت و چنین آشفته حال برای چیست و نهال مرتب دان
جنری را شکستن از برای چه و کشتن غلام را چه سبب و آن جوان را مسکن کجا
و سوار گشتن و حرکت خلق شهر سیاه پوش از چه و چرا در اول هر ماه
در جوش و خروش شوند اگر از عهده برآمدی بمطلب [illegible] والا سر
خود [illegible] و اگر تو را چیزی ضرور باشد از سرکار ملکه بخواه [illegible]
خود معین [illegible] والله خود را سرگردان مکن فرخ در جواب گفتم که ای دایه

میردم با غمان شه کریم ☆ زنم از دست خوبرویان داد ☆ عقل گوید مرو که هوائی نیست
عشق گوید هر آنچه بادا باد ☆ یا برآلاد بر سر کرهان نهیم پای ☆ یا مردوار بر سر
همت نهیم سر ☆ دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم ☆ سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر ☆
القصه وعده کرده روانه شدم و غایبانه انقدر شوق ملاقات آن رابعه
عصر داشتم که خبر از سر نداشتم خلاصه مردی کرده سر در دنبال آن امر نهادم
در هیچ منزل نیاسودم و مدت یکسال پای ملامت بر سنگ ملامت میزدم و
سختی و رنج میکشیدم و محنتهای بسیار از جور روزگار میکشیدم تا بدان ولایت
رسیدم شهریارا اگر شرح دهم که در آن راه چه دیدم سخن بطول می انجامد خلاصه چون
داخل آن شهر شدم مردم آن شهر را بهمان صفت دیدم که از آن مرد شنیدم
چون ماه نو شد روز اول به دستور مذکور خلق تمام از اناث و ذکور بصحرا رفتند
بنده نیز با ایشان همراه بودم و مشاهده مینمودم که آن جوان گاو سوار نمایان شد و هیبتی
آمد که ندانم کدام صفتش را بیان کنم ☆ بیت ☆ صنوبر با خدمت کاران قدش جدا مانده
شده دیوانه و ژولیده مو سر در هوا مانده ☆ خدا داناست که از دیدن احوال
آن جوان و شنیدن مقال و حالا که اواز هوش رفتم چون بخود آمدم آن جوان
رفته و خلق برگردیده بودند بهمان نهجی که مذکور شد دیدم و شنیدم لاعلاج بشهر
آمدم تا یکماه دیگر شب و روز را شمردم و به هزار صعوبات بسر بردم شهریارا

گاو

گاو سوار نظر بیاید بادشاهی و مملکت از دست داده و دل در قید عشق او
و زبان بگرو و مدتی در بیابانها زخم سنگ و نیش خار خورده الحال از همه گذشته
که دلم بر احوال آن جوان گاو سوار در سوز و گداز که دل مرغ و ماهی از شعله
آتشش کباب گشتی و بنیاد صبر و طاقت از سیل سرشک رود آب گشتی تا آنکه
جمال خورشید مثالش تاب در دل ماه افکندی و در گردش چشم خون فشانش نرگس
شهلا خجل بودی بدان صفت دیوانه و شیدا و سرگرم آتش سودا بوده بعد
خاری و زاری آن ماه را هم بسر بردم و در روز اول ماه باز خروش و غلغله
و آشوب از شهر برخاست با خلق از شهر بیرون رفتم رو بصحرا نهاده تا آنجا که آن
جوان را بقاعده مذکور سابق دیدم و بر حال آن دلسوخته گریه بسیار کردم
و از بیم قوت خودداری میکردم تا آنکه آن جوان گاو را سوار شده برگردید
و من بیخود و دیوانه وار از صف خلایق جدا گردیده بعقب او دویدم
دامنم را چند نفر دیگر گرفتند و نگذاشتند گفتند که ای جاهل اجل رسیده کسی
در پی همچنین بلا نرفته است مگر از جان تنگ آمده و از خود سیر شده
ترک این اراده را بکن که بخون خود سعی کردن باعث آن نشود که خسر الدنیا
والاخره شوی هر چند خواستم که نه بایم دار دنبال او روم و به بینم بکجا میرود
که شاید بطریقی توانم کرد که او کیست و احوال او بسبب چیست منع نموده باز

بشهر باز گشتم و از غصه بسیاری که میخوردم ترک خواب و خوراک کرده با خود
اندیشه کردم که فردا باز همان معامله خواهد شد فکر اصلی میباید کرد که کار بمحز
نشود و مانع نگردد آخر الامر رایم بران قرار گرفت که در شب از شهر بیرون آیم
بمیان نیستانی که در سر راه آن جوان بوده رفته و بنشینم باری بیت کاری
که بعقل بر نیاید: دیوانگی برو بباید: خلاصه منتظر بودم تا آنکه روز معین آن جوان
بسرعت تمام ظاهر شد و بمقام معلوم رفته باعمال مذکوره عمل کرده بازگشت من
خواسته سر در عقبش نهادم و آن جوان گاو سوار بسرعت میتاخت چند قدمی
چند از پی آن جوان رفتم دریافت که از عقبش شخصی میآید جلو را کشیده
نگاه بعقب کرد چون مرا دید نهیب بر من زد و چشم را گردانید و کف بر لب آورده
شمشیر خود برکشید و گاو خود را بجانب من تند کرد با خود گفتم ای دل کشته شدن را
آماده باش که دم آخر است باز فکر کردم که کار دیوانه دیوگون است و از
زیر تیغ او گریختن صلاح نیست زیرا که دلیر میشود گاه باشد که تو را تسلیم کهم
ضربت زنند و دیگر برگشت برین زندگی بمراتب ترجیح دارد باری قرار بران دادم
که نه جوزی موضع درویشان از جیب بیرون آوردم برکف دست گرفته
پیش بردم و گردن برکشیدم تیغ آن شیر صولت را بجان و دل تسلیم گشتم آن
جوان بتندی و صلابت هرچه تمام تر خود را نزدیک من رسید و کلاه بران دید

دست

دست را نگاه داشت و گفت والله که درویش بوده و الا سرت را از
بدن جدا میکردم و شمشیر را غلاف کرد و گفت لعنت خدا بر شیطان
و دیگر خنجری مرصع بجواهر در میان داشت بر سینه و کاش من نهیب زد که ای
اجل برگشته برگرد که مفت کشته شده بودی سه شهر بار را مراتبات گفتار
و پای رفتارم مانده بود و آن جوان لاحول گویان روان شد چون قدری دور
رفت فرزندیک نبود که از نظر غائب شد با خود گفتم زهی بی همتی اگر برگردی
با خود گفتم علاجی بجز این نیست که هرچه بادا باد از پی مقصود باید رفت یا
کشته باید شد یا بمطلب میرسی از عقب آن جوان روان شدم و گفتم که بیت
هرچند درون خانه راهت ندهند: نومید مباش و حلقه بر در میزن:
القصه آن جوان چون از ارادم من مطلع شد بر نوعی گاو را بجانب من آمد تا
که مرگ را معاینه از دم تیغ او دیدم و کلمه طیبه بزبان راندم و گفتم ای جوان
بمردان عالم که شمشیر خود را از من دریغ مدار که این غم و غصه و بیابان گردی را
از من خلاص گردان و در کشتن من تعجیل کن و بخیلی مکن چون این سخن را از من شنید
نظر شدی بجانب من افکنده و سری جنبانید گفت ای ظالم چرا میخواهی
خون ناحق بگردن من اندازی لعنت خدا بر شیطان کرده ترک جهالت کن
و برگرد که این بار حجت بر تو تمام کردم و جلو را برگردانید و گاو را شد کرد:

در رفتم باز از دنبالش روانه شدم و این ابیات ورد زبانم بود بیت
میروم تا عیان تشنه کرم ؛ زنم از دست خوب رویان داد ؛ عقل گوید مرو که
نتوانی ؛ عشق گوید هر آنچه باداباد اما آنجوان چند بار دیگر از گوشه چشم در
عرض راه مرا دید و نادیده کرده بهیچ راه بر ان نگذاشت چون قریب بدو
فرسنگ راه طی کردیم حصار باغی نمودار شد وسیع و رفیع آن جوان به
در حصار نعره برکشید که آن صحرا بلرزه در آمد و در حصار گشاده شد و آن
جوان گاو را تاخت و اندرون رفت و من در بیرون در ماندم و بعد از
لمحه شخصی آمد و در را باز کرد و مرا طلبید و گفت ای خون گرفته از کجا [illegible]
زین دیوانه شده گفتم قسمت چنین بود گفت بیا که ترا میطلبد خدا ترا
رحم نماید و از شر این پسر رحم خون خوار نگاه دارد چون بدرون رفتم باغی
دیدم مانند روضهٔ رضوان خرم و آبادان شهریارا چون تماشا کردم
بزبان تعریف آن نتوان کرد در میان باغ عمارت عالی بوده که تمام از
طلای لاجورد بوده و با غرفه ماه برابری میکرد چون بعمارت رفتم شاه نشینی
بغایت وسیع در میان باغ واقع بود و آن جوان با دل غمگینی در صدر
آن شاه نشین نشسته و نطع گسترده و افزار زرگری بر روی او ریخته و مرد
دیگر در پیش او بود نیمه کاره و زر و نقره بسیار در پهلوی بوته گذارده و در میان سینی نقره

و آنجوان یک یک از آن زمرد در آن مرتبان بکار میبرد غلام مرا اشاره
کرد که بنشین نشستم و دم فرو بستم و آنجوان مشغول ساختن مرتبان بود و بکس
نمیپرداخت تا آنکه روز باخر رسید دست از کار کشیده سر بر آورده و
نعره کشید که گویا تمام باغ بلرزه در آمد غلامان و پرستاران هر یک حاضر
شده بخدمت پرداختند آن در ها را البته غرض کنان از عمارت بزیر
رفت و بکنج باغ روانه شد از قضا یوردی که من در آن بودم در اطراف
باغ داشت در عقب دریچه داشت که چند چوب او مندرس شده افتاده
بود بخود که بتوانست ازانجا بیرون رفت گفتم از عقب آنجوان باید رفت
به بینم بکجا میرود بیرون آمدم و در کنج باغ ناله و فریاد گاو را دیدم و شنیدم
که از صدای چوب بمیان درختان رفته که کسی مرا نه بیند همین که نزدیک
رسیدم دیدم که آنجوان چوبی کشیده و بر پشت و پهلوی گاو میزند و گاو
ناله و فریاد میکند بعد از آنکه به تنگ آمده چوب را بدور انداخت و کلیدی
از جیب بیرون آورده عمارتی در آنجا بود قفل او را گشوده خود را بطریق
مدهوشان بدرون افکند تا نیم ساعت از شب گذشته در آنجا بود گریه و
نوحه میکرد و قربان و صدقه میرفت و من جرات پیش رفتن نداشتم بعد از آنکه
بیرون آمد پیش گاو رفت و سر و چشمش را بوسید و عذر خواهی بسیار کرد

بنوعی که کسی از مستی بعذر خواهد زیر دست و پای کار را پاک کرده و علوفه
بسیاری در پیش او ریخت و در وانه عمارت دیگر شد و من از میان درختان
خود را در یورودی که جای من بود رسانیدم و در گوشه خوابیدم آن
جوان چون بعمارت داخل شد یک یک درها را گشود و بانگ زد که ایکه
میخواهید بیرون آئید غلامان بیرون آمدند و آن جوان بنماز ایستاده و خادمان
چراغ برافروختند و مجلس آوردند چون از نماز فارغ شد آواز داد
که این درویش کجاست من بیرون دویدم و نزدیکش رسیدم اشاره بمن کرد
که بنشین نشستم چون طعام آوردند و سفره گستردند مرا پیش طلبید و تکلیف
طعام خوردن کرد و بهر طریقی که بود لقمه طعام خوردم چون خوان را برداشتند
غلامان را رخصت خواب داد و چون مجلس خلوت شد رو بجانب من
کرد و گفت ای مرد ترا به یکتائی خدا قسم میدهم که بگو مطلب تو چیست و
از عقب آمدن من بدینجا چه سبب است که بعبث خود را هلاک کرده بودی
میدانم که کارد تو باستخوان رسیده و از جان گذشته که ترک زندگی خود
کرده بدینجا آمده معلوم است که تو بیماری و از برای مصلحت دوای تو بدست من
باشد اگر ترا مطلبی باشد کوتاهی نکنم تا جان در بدن دارم بتو همراهی کنم تا مطلب
برسی والا اگر دروغ گوئی و از در حیله و تزویر درآئی جان سالم نمیگذارم.

برمی چون این سخن را شنیدم جرات بهم رسانیدم و از ترس و واهمه بیرون
آمدم کیفیت احوال و سرگذشت خود را از اول تا آخر آنچه دیده و شنیده بودم
بیان نمودم چون سخن عشق شنید سرشک از دیده چون ابر نوبهار بارید
و آه سرد کشید و بخروشید و بیخود گردید و در غلطید سرش را در کنار گرفتم
و به نرمی و ملاطفت و ملایمت او را بهوش آوردم چشم گشود و گفت ای مرد
داغ مرا تازه کردی خانه صبر مرا خراب کردی حال بگو به بینم الحال من
در حق تو چه کنم چند چیز دامنگیر من است یکی آنکه بمردان عالم قسم خورده ام
که ترا بمطلب برسانم و دیگر آنکه اگر ترا محروم گذارم جواب سلطان
عشق را چه گویم زیرا که قدر پریشانها را پریشان میداند حالا صبر باید اول
تو گوش شنید تا به بینیم از خود چه میشود و عاقبت بکجا میانجامد ای برادر بدان
و آگاه باش که من پسر همین پادشاه شهر روزم و پدرم بغیر از من فرزندی ندارد
سالها بعبادتها و گریهها و زاریها و تصدق میکرد و از درگاه بینیاز مطلب
فرزندی میکرد تا آنکه حضرت باری مرا باو عطا فرمود پدرم از مژده مولود من
تا یکسال از رعیت خراج نمیگرفت و اکابران و منجمان را طلبید بحضور آمدند
از طالع مولود و مستقبل احوال من پرسید ایشان بعد از کوشش و ارتفاع
و تفکر بسیار عرض کردند که این پسر در سن چهارده سالگی قرانی در طالع دارد

دارد و آن قران از رؤیت آفتاب و ماه میتواند بود والله اعلم و کمان آن است

که درین مدت باید آفتاب و ماه را نه بینند اگر ازین قران بگذرد سالها سالهاشه

در تخت عزت کامرانه و اولادش با برسد که از انجمله دیوانه شود و خون بسیار

بریزد و از آزاد میان بگریزد خلاصه پدری که بدان خواهش سالها در آرزوی فرزندی

بود از شنیدن چنین خبر بحیه میشود اما نه ممالا با دایگان زیر زمینی قرار داده

که پرورش بدهند نیک اندیشان با هم مشورت میکنند که بودن این طفل سه

تا مدت چهارده سال در زیر زمین چگونه میشود این درست نیست فکری باید کرد

که مقرون بصواب باشد بعد از مشاهده الکنان قرار بران میدهند که در بیرون

شهر باغی نو احداث نمایند و درختان و نهال بسیار بکیفیت و حصار آن

بلند کنند و جامه گاه بسیار دران قرار دهند و شیشه های صاف سود آن

جابگاه بجهت روشنائی بکار برند بعد ازان باغ از تمام درست میکنند و نهال

میفرمایند که نمدی از پشم و خورده سوهان نقلت یکجا کرده و بعرض و طول

باغ بیمالند و از آن بر بالای باغ میکشند و چهار طرف آن محکم میکنند

و مرا با دایه و مردی که شوهر دایه که کامل و مهندس و صاحب طبع بصیر بدان

باغ میفرستند تا مدت اعتدال مرا بدان جا نگاه میپرورند چون بسن هشت سالگی

رسیدم الحمدلله تعلیم خواندن و نوشتن آغاز نموده و هر ماهی یک بار المحمد

غایت میلی به درس نمیداشتم که بجا میرسد او خود به بخدمت پدرم میرفت و

آن قدری آورد و تا پنج سال دیگر عمرم بدرس و بحث گذشت تا دانا شدم

و از نقاش و کتابهای آسمانی و زمینی و غیره عالم شدم اما چون بغیر معلم و دایه

و باغ را کسی دیگر و جای دیگر ندیدم آن مکان را بهشت و ایشان را آدم و

حوا میدانستم و هر روز که صبح میشد دران باغ سیر میکردم و گل بسیار میچیدم

و بعمارت آورده و در پیشگاه میپاشیدم و بمطالعه مشغول میکردیدم تا آنکه

معلم از نماز فارغ میشد و به تعلیم من می پرداخت از قضا در فصل بهار و در سال

سیزدهم صحبتی بدستور مذکور بگل چیدن رفته بودم گیاه گاه در کنار

نهر گل و غنچه دیدم شگفته که هرگز بدان رنگ و بو گلی ندیده دست برده

و فرو نشستم که بچینم غایت متعجب ماندم و قدرت کرده بجای خود مانده

دیدم ازان وقت بالیده تر و رنگین تر دیدم متحیر دران مکان از پای

درآمدم و دیده بران گل دوخته و دل از آتش حسرت سوخته و لمحه لمحه

آن گل بزرگتر شید و مرا از آن گل شوری در دل بهم رسید و محو تماشای

آن گردیده بودم و میدانستم که آن گل چیست که ناگاه دیدم سقف باغ

شگافته و سبب آن آن بود که چند سال بران گذشته برف و باران

خورده کهنه شده و نهال سنوبر بزرگ شده و آن را پاره کرده بود

و آن گل که مرا به تعجب آورده بود تاب آفتاب بوده که فرو گزندید بوم
در آنحال سر را بالا کرده از آن سوراخ تماشای تابش آفتاب میکردم دیدم که تختی
در هوا بر دوش چهار نفر بود و او از خنده از بالای تخت می آمد و ایشان متوجه
نشیب بودند و من نظاره ایشان گماشتم تا آنکه ایشان بر زمین رسیدند و تخت را
بر زمین گذاشتند و یکبار ایستادند تا من صنمی را از آن تخت دیدم که از شعشعهٔ جمالش باغ افروخت
باغ رشک برین گردیده شعر شعر بیداد گر پری زادی ٭ آنکه آهو فریب صیادی ٭ مه
جبین و صنوبر گلبوی ٭ سرو قدی و خوش گل اندامی ٭ نیم تاج مرصع مکلل بجواهر بر سر
و چهار قبه تمام مروارید در بر و نگین بر انگشت نشسته و مینای مرصع و جامی از
یک پاره چه لعل در پیش چشم مرا متحیر دید همچون گل بخندید و یکباره بر زخم دلم نمک
پاشید و از کمال لطف پیش طلبید من سراسیمه وار پیش دویدم و پایش را
بوسیدم آن رشک حور العین دست من خویش گرفته در پیش خود نشانید و از
آن مینا جامی پر کرده نوشید و جامی هم از روی لطف بمن داد و در دم
بوسید و از غایت دلربائی گفت حیف که آدمی زاد را بقائی نیست اگر نه
دل بمهر تو می بستم و الا یارا دم زدن نبود باری همچنین آن نازنین هم جام
دیگر نوشید و بمن داد در آن حالتی غریب و قوت عجیب روی نموده و نزدیک
بود که از شادی جامهٔ جان چاک زنم و خود را گم کرده بودم و از شوق بیخود بردیم

میرویم

بردیم میدوید چون تا عشی شد که من مگر ایستم و او بسیم ملتمس بود و در روی مرا ملتمس بود
که ناگاه چند نفر از جنس ایشان از هوا رسیدند و بزبان خود حرفی گفتند
آن صنم دیدم برافروخته شد و جبین مرا بوسید و از تخت پا بر زمین که ایستاده
گفت ای یار عزیز میخواستم دمی با تو بسر برم روزگار ناپایدار نگذاشت بیت
که دلبر را چه بنشیند هر دمی سازی ٭ همانجا نغمهٔ دم زن کند سازی ٭ آه چو آن رفتم و داغ
هجر تو بردیم یادگار ٭ بر یاد ما تو هم دل ما نگاهدار ٭ یارب فراموش مکنی
و جام موخوارهٔ نوشش مکن شهرها را گفت همین قدر زبانم یارا کرد که گفتم
ای قبلهٔ دل و جان تو را کجا طلب نمایم و سراغ تو را از که پرسم گفت اگرچه
از تو بعید مینماید باری دیگر میان ما و تو ملاقات محال است آدمیزاد را
قوت دریافتن ما نیست گفتم یاری که از گلستان کیست و سروی از کدام بستان
کیست و چه نام و نسب دارد که میرباند گفت دختر پادشاه پریانم و بچشم اشاره
کرد بهوا بردند و من در اثر آن محو گردیده و دست و پا و عقل و هوش فرو ما
و گوش از کار رمانده ٭ بیت ٭ عقل و هوش خردم رفت چو دلدار برفت ٭
دستم از کار فرو ماند و دل از کار برفت ٭ آمد و بیخبر از خویش بیکبارم کرد
رفت ٭ و صبر و دل و دینم همه یکبار برفت ٭ آرام رفت و جان بیقرارم ماند ٭
در خون دیده بر در و نعلم کنار ماند ٭ بیت عمری که زدم یک دم خوش در عالم

گشت او هم در جان کندن از انبوه الم در وبس چگویم از خود که نتوانم و
نه دانم بکدام زبان تقریر کنم مانند تن بیجان آشفته و پریشان بر خاک هلاک افتادم
و سرشک از دیده گشادم دایه و معلم بعد از تفحص بسیار چون مرا بدان حال دیدند
هرچند معلم با من سخن گفت مرا سر گفتگو و جواب او نبود لیکن اشک بی محابا بر رویم
میدوید معلم گفت البته او را سوز و حرقتی از آزاری رسیده تعویذی بر سر من خواندن
آغاز کرد اما کجا مجال بهی داشت و آن شب را بدان طریق گذرانیدم القصه
چون چاره ندیدند طمع بریدند و معلم بخدمت پدرم چون این مقدمه رسانیدند
سراسیمه بباغ دوید و مرا بدان حال دید در بر کشید و از غایت شوق مرا
بوئید و رویم را بوسید و سرشک خونین میبارید هرچند سخن گفت جوابی از
من نشنید آخر الامر امرا و ارکان دولت در آمدند و پدرم از غایت اضطراب
با ایشان وعده و وعید و مژده نهید میداد و آنچه باید و شاید نمود و در علاج
من امر فرمود اما چون کار از دست رفته بود هیچ اثر نبود و از آن وقت
که آفتاب را دیده بودم هر لحظه دیگر مشاهده مینمودم و از خود بیخبر میشدم
و از گریه و آه نمی آسودم و شب و روز رنج و قصه می افزودم خبری که نداشتم
میل خورد و خواب بود و روز بروز بدتر میشدم و حکما و اطبا از هر سو و علما
و عابد و زهاد را بتعویذ و دعا که می افزودند چاره نجسته و سعی بی فایده می نمودند

و حکما

و هیچکس واقف از حال دل غم حیران نبود و مرا خود زبان گفتار نبود تا آنکه
سه سال بران گذشت و دران ایام پدرم روز و شب بانده و تعب
میبود و در هر ولایتی که میشنید حکیم حاذق یا مرد صاحب دردی یا درویش
دل ریشی میباشند بهر طریق که بوده حاضر مینمود و از ایشان طلب دوای
درد من زار میکرد علاج دل بیمار من نمیشد و بعد از مداوای بسیار چون
اثری نمیشد ناکام و ناچار مایوس میشدند و همچنین طلب دیگری میشد
تا مدت سه سال و نیم مرد تاجری که اکثر عمر او در سفر گذرانیده بود و جهاندیده
باین ولایت آمد چون او موصوف بود تحفه چند که بخدمت پدرم برسم ارمغان
آورده بود پدرم تفتیش حکیم حاذق نمود او بعرض رسانید که در بلاد هند
جزیره ایست خوش آب و هوا بکیفیت و صفا مشهور و جوگی دران جزیره
باغی ساخته که حصار آن بفلک قمر رسیده و کمند خیال هیچ صاحب فکری بکنگره
رفعت آن نرسیده و هیچکس را قدرت داخل شدن دران باغ نیست مگر رخصت
آن جوگی و طبیب بی عدیل است اما سالی یکروز طبابت میکند چون آوازه
طبابت او در کل هندوستان و چین و خطا و ختن و هر جا که بیماری جمع از
اطبا از علاج مرض آن عاجز میشدند و دسترس بودن بان جزیره داشته
باشند از یکسال راه بان جزیره میروند و در روز عید در برابر باغ جوگی

صف زده بیماران نیز میخوابانند و چون جوکی از آب بازی فارغ میشود
یک یک بیماران نیز نگاه میکند بر بشره با آنکه نظر کرد یا احوال پرسید
نسخه نوشته بکنار ایشان می‌اندازد و میگذرد و چون بر نسخه او عمل میکنند
بیمار صحت می‌یابد گمان دارم که اگر شاهزاده بدانجا برید شفا یابد و دل پادشاه
از رنج و غم فارغ شود و بنده میتوانم که شاهزاده را نیز شش ماه بدانجا
ببرم پدرم ازین مژده خورسند گشته وزیری از وزرای خود که امین و صاحب عقل
بود با چند نفر خدمه و مردان کاردان سفر کش همراه برده بدلالت
آن مرد بدان جزیره روان کرد مدت شش ماه در صحرا و دریا راه پیمودیم
تا آنکه بدان مکان رسیدیم بوی خرمی بدماغ فرحی و رنده چنانکه بیت
کو شبیتی مرده زنو جان آمد یا قاصد خوش خبر ز جانان آمد با خود گفتم
کای اسیر غم و درد خوش باش که شام غم بسر آمد و ای درویش زان جزیره
فرح و اطمینانی بدل من سرایت کرد اما زبانم یارای گفتار نداشت و اشک
بی حساب ریختم و در آن جزیره قریب بهزار بیمار حاضر بود چون
مدت روزی ازین مقدمه گذشت جمعی که در آنجا بودند شادی مینمودند
و میگفتند که فردا عید است آن شب و آن روز بیماران قریب
به سه هزار بیمار بودند بدرگاه باری تعالی تضرع مینمودند و صحن بیماران را

مصحف

مصحف مینمودند و بر زمین نشاندند و خود بکناری رفتند چون یک ساعت
از روز بر آمد در باغ گشوده پیرمرد هندی ژولیده موی با تن عریان
و قبضه بسته و موی سر را بجای دستار بسر پیچیده و قلمدان مرصعی در
زیر بغل از باغ بیرون آمد بهمان طریق که مرد تاجر گفته بود یک یک را
از چپ و راست نگاه میکرد و نسخه میداد و میگذشت چون بمن رسید
چشمش بمن افتاد متفکر شد و بر خلاف عادت بر روی من ملاحظه
نمود و تامل کرد و دست بر سر و سینه من گذاشت و فکر بسیار کرد از من با آنکه
نسخه دهد یا حرف زند در گذشت و متوجه دیگری شد همچنان بیماران را نیز
نسخه میداد تا آخر وزیر پدرم و یاران دیگر از نسخه نویسی او بسیار ملول
شدند سرشک از دیدگان فشاندند و زاری و افغان نمودند اما چون
از ملاحظه بیماران فارغ شده بخود آمد و دستم گرفت و با خود بباغ
برد اما عمارتی دیدم عالی و چهار صفه در حقیقت باغ واقع بود و در یک کنار
صفه از زمین تا بر سقف همه کتابهای علم و حکمت و طب و ریاضی و دیگر
علوم غریبه و مکتوب بخط عربی و یونانی و هندی در یک طاق یک یک پیچیده و
در حجره دیگر از ظروف و لباس و ما یحتاج همه طلا و نقره و اسباب بسیار
که از همه جنس نفیس و حجره دیگر را مرتبان ها و حقه ها و یاقوتیها پر از ترکیب

وشربتها و داروها و دواها در حقه دیگر چیزی نبود اما در میان آن مقابل بر
دیوار در طاقچه بود از فولاد حکیم مرا در آن چهار صفه نشانید و خود در آن را
گشوده باندرون رفت و با من هیچ نگفت ای درویش غریبه همین که روز
عید آن جوکی اندکی دلم ساکن شد دگر به مجا باشنده و همچنین روز
بروز بهتر شدم تا روز چهلم حکیم بیرون آمد و مرا خوشوقت دید تبسم نموده
حرفی که با من گفت این بود که سیر باغ کن و هر میوه که رغبت داری بخور و
بازبان ملکان رفت و من بدستور او عمل کردم و روز بروز قوت و حالی مرا
دست میداد و از ضعف بیرون آمدم اما عشق آن صنم فراموش نمیشد
و روزها بجهه مشغولی کتابها برداشته مطالعه میکردم و دقایق علم بهم میرسانیدم
چون تمام میشد دیگری را برداشته تا آنکه اکثر از آن علوم ماهر شدم و در خواص
کل گیاهها و قدرت و جوهر و طبایع اینها و نفع و ضرر آنها واقف گردیدم
و سایر اشیاء و بکار بردن آنها و ساختن ترکیبها و غیره از ادویه و صفت
امراض را دانستم چنانچه گفته اند خود شنیدن کی بود مانند دیدن چون
ندیده بودم تعجب میکردم که آیا که ام است خلاصه کلام مدت یکسال
در آن مکان بودم و جوکی مرا هیچ تمجات نشد یاران و پرستاران چراغ
و برگردان در آن جزیره ماندند و مردم دیگر بیماران خود را برداشته تولند

خود میبرند و پرستاران آنم و یکسال میوهای خشک در آن جزیره معاش میکنند با
عید دیگر به بینند که از وی ملکه خبری توانند گرفت همین که روز عید جوکی رسید
و از خلوت بیرون آمد قلمدان و کاغذی بدست من داد گفت با من بیا از
عقب او روان شدم و در باغ را گشودیم و بیرون آمدیم دیدیم خلق
کثیر گرد آمده بودند ای درویش عجب تر آنکه مدت یکسال که اینهمه در باغ
گردیده بودم و کمتر به در باغ را ندیده بودم باری چون بیرون آمدم و
آن تمام خلق جوکی را دیدیم باری چون یاران مرا دیدند سر کشیدند در خاک بجهه
سجده شکر غلطیدند چون آنها برخاستند تعجب کردم و نمیدانستم که این
کیانند و این شور و شعف برای چیست چون جوکی از آداب بازی فارغ شد
بدیدن بیماران آمد و کاغذ طلبید و قلمدان بدست این خادم داد
بهمراه او شروع به نسخه نوشتن کردیم چون برگشت نسخهها را دیدیم و بیماران را
دانستم که چه مرض دارند نزدیک الکه هر سو نسخه بدهم حکیم بجوانی رسیده که
در رو کس بار و چون آفتاب از پای درآمده و چشمها در مغاک افتاده
و عارض او چون زعفران گشته چون حکیم او را دید نسخه نداد و دیگران را
ملاحظه نمود چون فارغ شد گفت این جوان را با خود بیار امر او را اجابت
کرده او را بباغ آوردم و چون بچهار صفه رسیدیم او را بدرون خلوت

برود در ساعت من متفکر شدم که آیا او چه خواهد کرد به بام عمارت رفتم و از سوراخ
که روزن آن حجره بود آهسته آهسته نظر کردم دیدم او را بیهوش کرده و کلاه سر
کشیده و با تیغ بقدر یک عرض وجب از فرق سر آن بریده و بحکمت تمام از
استخوان جدا کرده و بر کنار گذاشت و آتش را افروخته و انبر را گرم کرد چون
آنها را دیدم سرّ آن را فهمیدم زیرا که در کتابها انه کتابهای او خواندم که گفته
بود اگر هزارپایی در گوش کسی رود و در کاسه سر او جا کند روز بروز آن شخص
از غایت صداع از خورد و خواب و قوت و تاب میماند و میکاهد عاقبت
منزلش را میخورد و او را تباه و سیاه میکند و میمیرد و علاج او درست که استخوان سر او را
بحکمت جدا کنند و آن هزارپا را بردارند و اگر انبر گرم نشد برده
میشوند و باید نیم گرم باشد تا هزارپا را بردارند کاسه سر را بجایش گذارند و
بفلان روغن و دارو و مرهم او را ببندند والا دیگر علاج ندارد و از قضا
چونکه انبر را برداشته خواست که هزارپا را بردارد دانستم که انبر بسیار گرم است
و خبط کرده و آن جوان کشته میشود فریاد کردم که ای استاد انبر گرم است
و پرده سر او را میسوزاند و میکشد چون آواز مرا شنید سر بالا کرد و مرا
دید انبر را بدور انداخت و دست بر دست زنان از خانه بیرون در را گشوده
بکنج باغ رفت فرا زبام بزیر آمدم و با بندروان باغ رفتم آن وقت انبر اندکی

سرد شده

سرد شده بود بسم الله گفتم و هزارپا را گرفتم از تابش گرمی انبر پاها را بخود
کشیده با انبر بچسپید او را بدور انداختم و فرق آن بیچاره را بجای خودش گذاشتم
دارو و روغن و مرهم که جوکی حاضر کرده بود روغن بر جراحت آن مالیدم
و دارو پاشیدم و مرهم گذاشتم و محکم بستم و خاطر از آن جمع گشته بیرون آمدم
و به تفحص جوکی روان شدم بعد از جستجوی بسیار دیدم که خود را با موی سر خود بدرختی
بحلق آویزان کرده از غایت جهل و غیرت شیطانی خود را کشته بلکه همین که چراغی
دانسته و فهمیده ام که او چه میکند و گویا تقدیر چنان بود که با زن بدان سبب به
غرقاب فتنه و آشوب بیفتد و بعد رفتم باری تأسف بسیار خوردم و از دار درختش زیر آو
ردم و گودی کندم و او را در گود دفن کردم و کلیدی چند با جوکی بوده برداشته آمدم در
آن مکان که نشیمن جوکی بوده در غرفه بود قفلها بر آن زده بودند قفل را گشودم
دیدم جواهر بسیاری در کنار روی هم دیگر ریخته که از تعریف بیرون است و
صندوقچه مرصعی مقفل چون آن قفل را گشودم کتاب جلد مرصعی را دیدم که در آن
بود چون مطالعه نمودم تمام او را در تسخیر جن دیدم و اسم اعظم و دستورالعمل تسخیر
و ارواح شمس و غیره و از قسوسات و نیرنجات و علوم غیره چون او را دیدم
از شادی نعره کشیدم و بیهوش افتادم فرد آنچه دلم در طلبش مشتاق بود
دیدم پس این پرده نهان بود یافت ای درویش من هم از فراق و ضعف که از جستن

جشن او روی نمود سجده کردم و در کار آن جوان جد و جهد تمام کردم تا جراحت او
چاق [illegible] بعد از بیست روز از باغ بیرون آمدیم یاران از هر طرف از سلامتی
ما شعف تمام [illegible] و الاکرام مشغول شدند چون ما صحیح دیدند از
آزادی ما نیز ترانه میخواندند بیت صد شکر که از بند غم آزاد شدیم از
شادی روی دوستان شاد شدیم وزیر پدرم و مرد تاجر و باقی سرداران
از آن جزیره آذوقه جمع نمودند و اسباب خاصه و جواهر و سیم و زر که
در تحت تصرف جوکی کج بخت بود در آورده روانه ولایت شدیم و آن
جوان نیز آدمیزاده بوده و تمام یار با یاران خود رفته بدیار خود و ما
بتوفیق باری تعالی بالم و بی آزار از دریا گذر را آمدیم قاصدی بخدمت پدرم
روانه کردم که مژده سلامتی برده و خود کوچ کرده آمدیم تا بدین موضع
رسیدیم از آن جانب چون خبر بپدرم رسید فرمود تا شهر را آیین
بسته و چراغان نمودند و خود با امرا باستقبال بیرون آمدند
و در این موضع بهم رسیدیم و من از کثرت خلق مدهوش بودم بپدرم
گفتم که در شهر نمی آیم و در همان باغ میروم پدرم فرمود که از آن
باغ عارضه روی نموده احتیاط دارد امر کرد تا او را خراب کردند
چون این سخن شنیدم لرزه بر بدن آمده بخاک افتادم و لب به نوحه

وزاری

وزاری گشودم هرچند پدرم خواست مرا تسلی دهد راضی نشدم در آخر مصلحت
چنان دیدند که بهتر آن در همان مکان باغی طرح نمایند و دهقانان و
بنایان را فرمان دادند و همین باغ را در اندک روزی ساختند و عمارتی
که می‌بینی به نحو خوب تمام کردند و نهر آب جاری کردند و اسباب بقیه ترتیب
نمودند و چند غلام و خدمه مقرر فرمودند و خود از صلاح فرمانروایی با چند در باغ
و حوالی شهر رفت و من بخلوت نشسته و در بروی غیر بسته و بچله اربعین مشغول
گشتم و چندی روزه ترک حیوانات و غیره از طعامهای لذیذ نمودم و بخواندن اوراد
اشتغال داشتم و هر روز و شب عجایب و غرایب بی اندازه میدیدم
و مشقت بسیار میکشیدم تا بعد آنکه شاید دامن وصل آن لاله عذار بچنگ آید
از صورتهای مهیب و مخاطرهای مهلک متوهم نبودم و از زحمت بیدرد
مثل سباع و اژدها اندیشه نکردم و بدان وعدهای دروغ آنچه از راه در
نمیرفتم و هرچند ایشان بدمدمه و افسون کلام فریفتند من در او را دمی فرو قدم
تا شب چهلم بعد از صاعقه و طوفان و غرش رعد و طپش زمین و صداهای
عجیب و هولناک تختی از هوا ظاهر گردید و بر زمین رسید پری رو سبز چهره
تاج مرصع در سر و چهار رشته مروارید در بر مربع بر فراز تخت نشسته بمن سلام
کرد و گفت ای جوان چه از جان جنیان میخواهی حالا لب ای نزدیک شد

که تمام را بسوزانی یا برای مطلب جهت بگو تا حاصل کنم اگر مطلب تعجیل عالم است جبار
داری گفتم تا قسم بروح پاک حضرت سلیمان عم نخوری که خدعه نکنی و بهانه و
دروغ نگوئی ترک نکنم آن مرد قسم یاد نمود درویش گفتم ترا دختری است در
پس پرده عصمت اگر دغا نکنی و از در مکر در نیائی میخواهم کام حاصل کنی و او را
بحباله نکاحی دل فرح حاصل کنی آن مرد بخندید و گفت همین مطلب داری گفتم
کدام مطلب ازین بالاتر تواند بود بار دیگر گفت ای جوان بروح پاک حضرت
سلیمان علیه السلام که مراد دختری که قابلیت تو داشته باشد ندارم و ما از
جماعت جنیان که داریم همه قوی هیکل و سیاه چهره گفتم که خاکی و دیگر را
واگذار گفت شرط خود همین است که او را ببینی و دست از آرزو باز داری
گفتم چنین باشد فی الحال اشاره کرد تا جنیان رفته و نیم تختی را آوردند که بچه
عفریتی بدهیئتی بران نشسته که زبان از شرح او قاصر است **فرد** تو گوئی
تا قیامت زشت روئی • بر و ختم است در بر یوسف نکوروئی • بسیار بهتر عجبی
افتاد در میان در و گوهر غوطه ور گردیده چون او را بنظر در آوردم لاحول
گویان آغاز کردم و به پدرش گفتم که ای سنگدل این چه نیرنگ است و چون
ترا دل آمد که این صورت را با این هیات مبدل کنی و نه قسم یاد نمودی
که عذر نیاوری و دروغ نگوئی باز قسمهای غلاظ و شداد خورد که این

دختر

دختر من است و حیات او همین است دانستم که حق با اوست باز او را بروح پاک
حضرت سلیمان علیه السلام قسم دادم و از مطلوب خود نشان طلبیدم گفت
آن دختر پادشاه پریان عمان است اگر توانی تسخیر ایشان نمائی شاید که او
بدست افتد اما ای جوان بروح پاک سلیمان هم قسم یاد کرد که اگر ای جوان ازین
این مطلب و مدعا بر خیزی بهتر است که ظن من است که ازین مدعا جز رنج و بلا
حاصل نشود و مواصلت میانه شما صورت نمی بندد و آب و آتش را کجا با
هم الفت حاصل که القصه نصیحت بسیار کرد اما در دل من اثر نکرد **مصرع**
عاشق کجا نصیحت مردم شنیده است • باری عهد کردم که دیگر ایشان را
نیازارم و او را رخصت دادم و باز گریه و زاری آغاز نمودم و از سر گرفتم
و نیت تسخیر پریان بلاد عمان کردم اربعین دیگر بدیگر و اوراد و ادعیه آن
کتاب مشغول شدم و بتوفیق الله تعالی باتمام رسانیدم و در شب آخر بوی راحت
بمشامم رسید و یک یک از بزرگان پریان بدولت می آمدند تا آنکه
پدر آن دختران نیز بر که یک نظر از او بیقرار گردیده بودم آمد و بعد از
گفتگوی بسیار قرار داد و رضا شد که آن پادشاه ملک خوبی و ماه فلک محبوبی
در حرم من باشد بشرط آنکه مرا کاری در عالم شهوت با او نباشد منهم او را
قبول کردم و گفتم مرا از جمال تو تماشا بس است گفت حالا میگوئی و بشرط

بشرط وفا نخواهی از صحبت دلخواستی گفت او میرزا در او فا نجهد اما حالا دل از خط
آنچه هست با تو میگویم بدان و آگاه باش که تو اراده در خاطر است که تو
اراده در خواطرت رسوخ نیافته در خدمت بنده وار خواهم بود و از راه
و ارانی توام و اگر قصد مباشرت کنی باعث محنت و مشقت تو خواهد شد
مر آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
گفتم ای ملک معظم تو آن صنم را یک نظر بنمای و هر بلا که رسد مرا راحت آ
من ترک جان گرفتم و با خود گفتم ای دل بعیش باش که دلدار یار شد آرام
بخش این دل از غم فگار شد خلاصه آن زیبا نگار از در درآمد و عنان
دل شیدا ام باز که از کفم ربوده بود از مدتی باز دیده هجران کشیده را
بنور جمال پر نور و دل هجران کشیده را بمهر و وصالش صفا و سرور تازه
بخشید از روی بنمود چون جان در برش کشیدم و خاک قدمش را
بوسیدم و آن نازنین مرجبین نهایت مهربانی و دلجوئی و اظهار تعجب در وفا
داری فرمود مدتی با یکدیگر در آن عمارت بودیم بعد وقتی از اوقات آن
آرام جان بمن گفت که ای جان عزیز غافل از خود مباش که جنیان در
کمین تو نشسته و کتاب خود را با خبر باش که مبادا بدزدند که ساحران
دریا ن تجربه میباشند که از لب هم زدن عالمی را می دزدند درویش شبی

شبی در بیابان مستی بودم و شیطان غلبه کرد خواستم دست در گردن آن
نگار در آورم آوازی شنیدم که شخصی گفت که دعوات را بمن ده که اسم اعظم
در اوست و خوب نیست که در همچنین وقتی با تو باشد چون مست بودم و از
خود بیخبر تفتیش صاحب آواز نکردم و دعوات را از بغل بیرون آوردم
و باو دادم و رو بمقصد نهادم آن نازنین بانگ کرد که ای ظالم پندم را
گوش نکردی و فراموش کردی کار از دست رفت من بیخود شدم نگاه
بتعقب کردم پر عفونتی دیدم رو باو گذاشتم و خواستم که او را بکشم که کتاب را
دست دیگری داد او را از دستش گرفته رو بگریز نهاد من آنقدر در خواطرم
بود از آن افسونهائی که در آن کتاب بود یکی را خواندم و باد میدم
آن عفونت را بصورت گاوی کردم و نگاه داشتم و آن ساحره دیگر
ساحری حالا از خواطرم محو کرد و خود از پیش بدر رفت چون ببالین آن نازنین
رفتم او بیهوش یافتم و اسمهای اعظم از خواطرم فراموش شد و از آن
روز با جمال آن صنم در خواب نا رفت چون چنین شد یقین کردم
که از اثر سحر آن ساحران است و گاو را همه روزه از قهر و خشم شلاق میزنم
و عیشم بطیش مبدل شده لهذا ترک اختلاط نموده و درین کنج باغ
با درد و داغ بسر میبرم و باخش نهال زمرد جهت مشغول رفع نمودن و هر ماه

یکبار بعد از آن مکان رفتن و بهال مرتبان را تجلی نمودن و کشتن غلامان را
کشتن چه حجت است که خلق ترا بخود دیوانه شناسند و به نصیحت می‌کشند
دگر به زاری و بیقراری چه حجت است که خلق را دل بر حال تو بسوزد و شاید دردمندی
دعای خیری در حق تو کنند تا بوسیله دعای آن سوخته حق تعالی بر تو
ببخشاید و کام خود بیابی ای درویش احوال من بدین منوال است و چون
سخن را بحد تمام رسانید نعره بی مهابا از جگر برکشید و کف بر لب آورده
و بر زمین غلطید و بعد از پیچ و تاب بسیار رگهای گردن او و گردن او
گرفته مالیدم تا بهوش آمد بعد از آن قسم نمودم که تا دوای درد تو نجویم براحت
نشینیم و همدیگر را وداع نمودیم و راه بیابان را پیش گرفته سر و پای برهنه
تا باینجا بهر درویشی دلیرش صاحب دردی و صاحب دلی و مرد پاک طینتی و
زاهد گوشه نشینی گمان بردم و از دوای درد جستم تا بآخر بهمین مایه که در دار السلطنه
قسطنطنیه دلالت کرده بوده برخوردم مراهم بطریق ایشان و عمده بدین طرف
فرمود و گفت در عرض ماه بشنبه دیگر میرسی که هریک طالب مطلوب عظیم و صاحب مدعای
بزرگند و بخدمت پادشاه نیز مشرف خواهید شد او نیز مطلب مشروعی بدرگاه
خدا دارد و در اثنای رسیدن شما آن جناب از مکمن غیبی بظهور میرسد
و شما نیز بیمن دولت او کامیاب میگردید لهذا بنده باین صوب روانه شدم

شدم و دو نشان

و دو نشان آن مرد مبارک قدم بظاهر گردید امید چنان است که حضرت واهب
العطایا بزودتر وقتی و آسان ترین دمی مطلب پادشاه برآورده که مایان
بیچارگان نیز بمطلب برسند خلاصه کلام لذید بخت و یاران دعای او
آمین گفته شدند و دو نشان بر آن جوان و فاجو سوخت و افسوس بسیار بر آن
جوان کام ناکام خوردند بعد از آن آزادبخت رو بدرویش دیگر کرد و
گفت ای درویش الحال طلب کار سرگذشت توام و تو سرگذشت خود را بیان کن
او نیز مانند ابر نوبهار بهاری گریه در آمد و غنچه لب آسا بدین نوا ترنم گردید
داستان و حکایت درویش چهارم پادشاهزاده چین و ملک صادق جنی و سرگذشت آن آزاده
ای دوستان زحال من زار بشنوید ✱ وز دوستان درین دل افگار بشنوید ✱
شهریارا عمرت دراز باد بنده شما که باین خرقه فنا در خدمت شما زبان
درازی میکنم پادشاهزاده چینم و از گردش روزگار چنینم بدانکه پدر بنده
فرمانفرمای چین بود و بسیاری از فرمان دهان در تحت تصرف او
بودند و بجز من فرزندی نداشت چون بنده بنه سالگی رسیدم پدرم رخت
زندگانی از جهان فانی بعالم جاودانی بربست و در حین رفتن به برادر
خود وصیت کرد که پسر من هنوز طفل است و قابل پادشاهی نیست تو باید که ولی
عهد من باشی و او را تربیت نموده و نظر شفقت از و بردار و چون بسر حد

بلوغ و جوانی رسید دختر خود را با او داده و سکه و خطبه بنام او کن و تاج و تخت را
با او سپار و خود بگوشه بعبادت مشغول شو که دنیا قابل این همه تعب نیست چنانچه
بزرگان گفته اند **بیت** دنیا مردار و طالبش چون سگ است گر آدمی آن سگ را
بسگ بنه بگذر و تو هم مراحل جوانی را طی نموده و پیر شده **فرد** چون پیر شدی حافظ
از میکده بیرون رو پیداست که اگر چنین کنی دولت از خاندان ما بیرون
نمیرود عمم قبول کرده اگر خواص و بزرگان دولت را بدر پیران مدعا شاهد
گرفته بعد از فوت پدرم چون بر تخت قرار گرفت و لذت فرمانفرمائی دریافت
مقرر فرمود که مرا در حرم نگاه دارند پرورش داده تا چهارده سال و درین مدت
سوای اندرون حرم جایی دیگر را ندیدم و چون شنیده بودم که دختر عمو نامزد
من است دلخوش بودم و لله داشتم مبارک نام غلام سیاهی بود که خدمت پدرم را
میکرد و معتمد و صاحب راز بود و من در آن مدت اهل حرم را غافل میکردم و
بدیده حسرت بروی میگریست القصه روزی در حرم با دختران بازی میکردم کنیزی
سیلی بمن زد من گریه کنان بیرون دویدم لله چون مرا گریان دید از مهر در برم
کشید و از سبب گریه پرسید آنچه گذشته بود گفتم او نیز دشنام بسیار بمن داد
و گفت عجب است تو حالا صاحب تاج و تخت باشی و غافل در زیر کلیمی تو باشند
حال اگر سیلی که کنیزان ترا زده اند گفتم لله تقصیر من چه است من سوای کنیزان

باک

باک هنوز بیتیم و راه بجائی نمیبرم گفت بیا تا ترا بخدمت عمویت ببرم
تا ببیند که بزرگ شده و قابل تاج و تخت گردیده که حق ترا بتو تسلیم نماید
گفتم لله جان کدام حق گفت نامزد ترا بتو بسپرد و منصب را بتو وا
گذارد و من خوشنود شدم و ندانستم که باعث خرابی احوالم خواهد شد و
همراه مبارک سیاه ببارگاه عمویم رفتم چون عمو مرا دید باستقبال دوید
چون جان مرا در بر کشید و چشمم را بوسید و در پهلوی خود نشانید از لله
پرسید که فرزندم را بچه سبب زحمت داده و تصدیع کشیده و قدم را
رنجه داشته است مبارک بعد از ادای وظایف دعاگوئی عرضه داشت که
بجز عرض ملتمس آمده گفت یعنی نامزد خود را میخواهد گفت بسیار مبارکست
منجم باشی را طلبیده فی الحال حاضر شد و زمین بوسید عمو گفت ببین که درین
اوقات ساعت خوب کی خواهد بود که میخواهم فرزندم را داماد کنم منجم
بعد از ساعتی تفکر بسیار کرد و گفت دولت پاینده باد دو سه هزار روز
جوزا قمر در عقرب و عطارد در خانه زهره و زهره در غال خانه و آفتاب
در هات بند خانه و مریخ در سلخ خانه و مشتری در مرد نور خانه و زحل در برج
هفتم است عمو بمبارک گفت تا ساعت خوب نشود نخواهد شد فرزند مرا
در حرم ببر تا ساعت خوب بهم رسد مبارک رخصت و پادشاه را دعا گفت

چون نگاهش بر من افتاد سیل سرشک از دیده روان کرد من از او پرسیدم
که چرا گریان شدی گفت کاش گردن مبارکش می‌شکست و نور الحسن این
ظالم نمی‌برد گفتم که چه واقع شده گفت چون نورالمجلس بر دو امرا و توابان
مقابل دیدند خوش حال شدند و قال مقال در میان ایشان افتاد و بر زبان حال
میگفتند الحمد لله که پادشاه حقیقی ما بزرگ شده امروز پادشاه است که حق در
مرکز خود جای گیرد و عمومت هم از دیدن تو غمناک و از آدم حق پاک شده و
صلاح دولت و مصلحت وقت دران دیده که ترا نابود نماید چه بار زد و در
فتنه و فساد را بروی خود بند دو مرا در خلوت طلبیده و عده زر و خلعت داده
و بدفع تو امر نموده و من نگاه بر خود فرو مانده ام نمیدانم چکنم خدا را خواسته باشد
تا زنده ام نمیگذارم که آسیبی بتو برسد اما اندیشه از آن میکنم که مبادا
مرا هم بلاها بر سر آرند و بعد از آن بدفع تو کوشند هر چند که باشد منوز
و استخوانم پرورده نعمت تو است و این فتنه برپا کرده من است زیرا که اگر
من نورالمجلس این ظالم نمی‌بردم و اظهار این مقدمه نمیکردم کاه بود که این
اراده بخاطرش نمیرسید و من چون خبر قتل شنیدم طمع از حیات بریدم
و دامن مبارک را بدست پیچیدم و از روی عجز نالیدم و گفتم لله دست از
دامن تو نخواهم داشت تا مرا از عقاب هلاک نجات ندهی شهریارا از ره

جهل و نادانی چون پناه پای سپاه بردم خداوند عالم کار مرا بدین جا
رسانیده و مبارک چون جزع مرا دید گفت غم مدار که فکر آن بخاطرم رسیده
که بدان وسیله میتوانی رفع این محنت و بلا کرد گفتم آن کدام است گفت
بیا تا بتو نمایم با او رفتم بعمارتی که پدرم در آنجا جامه گذارده بود و سرای
داری مبارک تعلق داشت چون داخل آن عمارت شدیم و جای حجره بر جای
نور افتاد گریه بسیاری کردم مبارک مرا تسلی میداد و باهم باتفاق تخت بزرگ را
از جای برداشتیم در مقوقه پدید آمد و قفل بر آن زده مبارک کلید از جیب بیرون
آورد و قفل را باز کرد و زینه پای چند بوده بزیر رفت و مرا هم تکلیف نمود
در دل گفتم این هم از سپاه با تو مکر کرده و میخواهد که درین جا نگاه کار تو را
بسازد اما چه علاج کنم القصه کلمه خدا گفتم و بزیر رفتم چهار صفه بنظر آمد مانند
دل مؤمنان سفید و در صحن هر صفه ده خم خسروانی بر تخت طلا بسته و بر سر هر یک
خشت طلا نهاده و تصویر ملمع از زر جدید بر بالای آن نشسته مگر یک خم که
سرپوش نداشت و آن چهل خم مملو از زر و طلا بود و در میان حقه جوهری بوده
و در میان آن پر از جواهر الوان گفتم مرا از دیدن اینها چه مطلب بود
گرم که صد چندان داشته باشم کجا دفع این مصیبت از من میکند شعر علاجی
نمی‌کردم خون نباید ۞ سر شک از زخم پاک کردن ۞ چه حاصل مبارک گفت

خلاصه این گنج نهانی و حکایت است و مطلب این بود که این میمون نهان را بتو بنمایم
که بدانی پدرت چه قدر مرد بود گفتم لله الحمد بخت میمون باید و دولت همایون
هر زمان ورنه هر کس بخت میمون بایدش اندر جهان گفت حق است اما
کیفیت این میمون نهانی آنست که پدر ترا در اول جوانی با ملک صادق جنی رابطه
دوستی در میان بهم رسیده بود بوسیله از وسایل که کلا از حکومتان معلوم
نیست هر سالی بکعبه میخواست برود تحفه چند از عطرها و بخورها بجهة ارمغان
مهیا کرده بدیدن ملک صادق میرفت و چند روزی نزد او میبود در وقت
مراجعت ملک صادق یک میمون زرچه باو میداد و آورده در این جا میگذاشت
و مدتی چنان بود که مرا هم با خود میبرد بجهة خدمتکاری و نوبتی از او پرسیدم
که صاحبا هر بار مبلغی تحفه بجهة ملک صادق میبری و یک میمون بجان میگیری درین
چه فایده میبینی پدرت تبسم نمود و گفت اظهار این معنی مکن که هر یک میمون از جمیع
هزار نفر جن در فرمان دارد و اما ملک صادق وعده فرموده با جل میمون
تمام شود کار بسیاری جن برنیاید و همانا که این میعاد بجهت قلت. چون ملک
صادق یکی از مسلمانانست اندیشه میکند که مبادا از بسیاری جن کاری
به رضای خدا نکند و او موافقت نباشد و هنوز یکسال از میعاد باقی بود
که پدرت از دنیا وداع نمود و الحال مرا بخاطر میرسد که ترا بجهة تمت

ملک صادق

ملک صادق برم و کیفیت احوال را عرض نمایم شاید بجهة رواج پدرت
آن یک میمون کشو بتو بخشد و بدان وسیله توانی که امور را تا خود را اصحاب
شوی و اگر هم این میسر نشود از کشتی خلاص شوی گفتم اختیار داری بهر
طریقی که توانی بکوش و چشم از حق بپوش مع آلات که لازم فرستاد و مهم تحصیل
هدیه مشغول شد و بعد از بیرون آمدن کنیزی از مجلس عموم عمو بالکلی از زبان
نحو مصلحت میکنند که کار را کرده بکشند چنانکه کسی را جواب نشود ایشان
درین فکر بودند که مبارک کار را ساز نموده از شهر بیرون آمدیم با مدت یکماه
بطرف شرقی ولایت چین راه پیمودیم و از خوف دشمن در هیچ موضع
نیاسودیم تا اینکه شبی در اثنای راه به تلی رسیدیم و چون بر فراز تل بر آمدیم
در آن طرف مرغزار و چمنی دیدیم که باد از بهشت عدم میداد و از عطر گل
ریحان و سنبل کوه و دشت معطر و غلغله بگوشم میرسید و از نور شمع و
فانوس و چراغ مانند روز روشن شده گفتم مبارک که اینجا را چه نام است
و این چه غلغله است که مبارک از مرکب بزیر جست و سجده شکر الهی بجا آورد
و گفت الحمدلله که بخت بلندت یاری کرد بمقصد رسیدیم اینک لشکر از
جنیان است و بارگاه ملک صادق در میان است گفتم غیر از نور چراغ
دیگر چیزی نمی بینم فی الحال سرمه از بغل بیرون آورده بچشم من کرد چون

چشم گشودم خلقی را بنظر در آوردم همه خوش روی و پاهای ایشان مانند
پای گوسفند سم شکافته و چون بمقدمه ایشان رسیدم ایشان مبارک را
دیدند خوشحال شدند و او را پرستش نمودند و می آمدیم تا بحوالی بارگاه ملک
صادق رسیدیم رخصت طلبیده داخل بارگاه شدیم بارگاهی که بهجه زینت
آراسته و صندلها و تخت و نیم تخت بسیار بهر گوشه و کنار مرتب امراء
و فضلا و اکابر جوق برفراز آنها نشسته و بر فراز مجلس تختی بکمال جواهر الوان
گذاشته و در حضور تخت رخت خواب گسترده و ملک صادق با تاج و چهار قب شاهی
بر آن تخت تکیه کرده و ما پیش رفته از طریق اخلاص دعا گفتیم ملک صادق ما را
بنشستن امر فرمود شربت و طعام بجهة ما آوردند بعد از شربت و طعام مبارک را
پیش طلبیده و از چگونگی احوال و اوضاع فرو پرسید مبارک نیز راه سخن بهم
رسانیده و از گذشته بیان نموده ملک فرمود که چرا پادشاه زاده را بدیدن
ما نمی آوردی گفت ما التماس کرده ایم اما چون جاهل بود و او را قابل خدمت
نمود از تحفه بخدمت نیاوردم والحال که به قدر تمیز رسیده است فی الحکم
از بد فرق میتواند کرد بخدمت شما آورده است و استدعا دارد که مانند پدر
خود در سلک چاکران ملک باشد و ملک هم نظر عاطفت و شفقت از وی باز
ندارد و بجهة حقوق پدرش و از جمله بندگان با اخلاص شماست و التماس کرد در

باره

باره پدرش کرده بود دید در باره او نیز مبذول دارید یعنی میمون حکیم را از آن
میمون نهار زیر جد باو بخشید که کار افتاده و مظلوم است و میمون ظالم القدر ظلم
بر او روا دارد که برزندگی او هم راضی نیست و تعصب تاج و تخت ملک و مال از او
میکند و دیگر امر از ملک است ملک صادق بعد از اندک تفکر گفت ما درباره او
کوتاهی نمیکنیم و آنچه از ما در وجود کاری که باید و شاید درباره او بعمل آوردیم
اما چه تا از مرده استخوان داد سروری روی کجا و پایه خلقی برتری
تا برده گنج رنج میسر نشود مردان گرفت جانی برادر که کار کرد و ما بعث
آن شفقت درباره پدر او کرده ایم و او خدمت شایسته برای ما کرده بود
و ما رخصت خروج باو نداده ایم اما چون حقوق خدمت او در گردن ماست
و فرزند او بخدمت ما آمده و ظلم بر او شده با یک امتحان آنچه خواهد
شفقت میکنیم بشرط آنکه خیانت نکند در خدمت ما که فرمائیم براستی
و درستی با تمام رساند و من از آن خوشوقت شدم و دانستم که چه بلا بر سرم
خواهد آمد و چون از مجلس بیرون آمدیم مهمانداری بجهة ما تعیین کرده و
احترام تمام درباره ما مینمود و شب دیگر چون بمجلس رفتیم مبارک التماس
تعیین خدمت نمود ملک گفت مبارک چنان پندارم که خیانت تا با تمام رساند
مبارک گفت سر عزیز ملک که چنین نخواهد بود شما شفقت فرمائید که چه خدمت است

کرفتار آمده تا تمام میرسد ملک فرمود آنچه خودش بگوید بجا آورد بجانب من کرد و شرط
بی خیانتی را اقرار کرد و گفت قبول بر دیده نهادم گفتا ای پسر تو هنوز جاهلی
با خود اندیشه کن که مبادا آخر ببلا افتی و بهیچ وجه خلاصی نداشته باشی گفتم اگر شفقت
ملک باشد بهر چه فرماید بجان کوشم و آنچه لازمه بندگیست بجا آرم گفت فردا هم باز چنین
تامل کنی تا شب آینده بگویم چه باید کرد چون شب بسیم گذشت رفتم ملک بخادمی فرمود
که فلان صندوقچه را حاضر کن در دم حاضر کرد و سر آنرا باز کرد و از آنجا طوماری
کاغذی بیرون آورد و مرا در پیش طلبید و گفت سر این را باز کن چون باز کردم
دیدم تصویری کشیده اند از آدم چگونه تصویری **بیت** صورتی دیدم از سیاه قلم ***
که نداز کلک بهر صنع کشیده رقم *** پیکری در کمال رعنائی *** چهره با جمال زیبائی *** خال
موزون و زلف پرخم و پیچ *** لب چه برگ گل و دهانش هیچ *** چشم شهلا نگاه
مستانه *** کافر چشم در صنم خانه *** ابروانش بقصد دل تیغی *** عارضش آفتاب بی
میغی *** بینیش زنبقی میان گلی *** غبغبش جام لعل لبریزی *** گردنش بهتر از
غزال ختن *** با صفا بود شانه گردن *** سینه اش در صفا چه تخت بلور *** نار
پستان و رخ چه قبه نور *** بازوانش چه شمع ده لوله *** کاکل گیسوانش مرغوله ***
نازکی میانش سر ان گشته *** مو را با قلم نشاید بسفت *** چهار زانوی با تن عریان ***
با دل تنگ و دیده گریان *** گیسوان ریخته زهر طرفش *** گوهر از گوهر آن

صدفش

صدفش *** شهر یارا نمیدانم چه بگویم در وصف آن صورت و آن نازنین که
زبان در تعریفش قاصر است که آن صورت را دیدم از کار رفتم و باز چون
نگاه داشتم که مبادا ملک و پادشاهش از حال من با خبر شوند ملک صادق
فرمود که همت تو همین است که صاحب این صورت را از برای من پیدا
و خیانت نکنی و این راز را به کسی نگوئی و بعد از اتمام این خدمت بشرط
مذکور وفا خواهیم کرد و الا هر چه دیدی از خود دیدی بعد ازین گفتگوها و شرطها از
خدمت ملک مرخص شدیم و با مبارک آمدیم بیرون و من گفتم ای مبارک الحال
بگو ببینم صاحب این صورت چگونه پیدا خواهیم کرد و چون است که ملک صادق
مرا دنبال چنین کاری میفرستد مگر نمیتواند که یکی از طایفه جنیان را بفرماید که
او را بیاورند مبارک گفت که هیچ مگو و غلط مکن که ملک صادق مسلمانان را
نمیخواهد که بجبر کند و او را بزور بیاورد دیگر آنکه میخواهد تو را امتحان کند که چه
قدر کار از تو می آید و تو در کارها چه قدر تحمل داری و فرمان او را گردن
می نهی یا نه بعد تقدیر یاری یک چند روز گرد جهان باید گردید و تفحص باید
تا صاحب این تصویر پیدا شود و نصیب کند شاید بدین وسیله دولت بدست آریم و از آنجا
که عزیمت مشرق نمودیم و از خدمت مبارک اظهار کردم و مصلحت مبارک در آن کوی
خریدیم و براق بقیه در رست نموده و لباس درویشان پوشیده توکل

بر خود کرده جهان گردی اختیار نمودیم شهر بشهر و بلده به بلده و قریه بقریه میگردیدیم
و بهر که میرسیدیم و بهر جا که وارد میشدم طلبکار آن درشاهوار بودیم و مضمون
این بیت میخواندم بیت آواره جهان شده ام از برای تو ای روح راحت فزا بدیدن
لقای تو سرگشته همچو باد بهر سو همی دوم بر بوی عطر و مهر شمیم وفای تو من جان و
دل بعشق وفای تو سپرده ام فیض صلاح من نبود جز رضای تو مهر بار اهدف
بدرگاه پادشاه بنده نواز و کریم کارساز بنالیدم و میگفتم مصرع بارالها بجای رسیدن
مرغ که رنج هم سستان ندیدم من تا بکی دربدر دوم چه کدا دارم از لطف تو
امید عطا مرد راهی رفت تازگرم ره نمایه مرا بسوی حرم راه بر جانب طلسم کنی
وصل دلدار نخو نصیبم کنی القصه تا مدت اطفال سرگردان و حیران و آشفته
و پریشان در دشت بیابان و معموره و ویرانه میگشتیم در آخر عزم کردیم که ای
تمثال را مثل میت و بلکه صادق باو سرگردان کرده با مبارک مصطفی خان گفتم
که من بعد بهر شهری که وارد شویم در آنجا ساکن شویم و ترک هرزه گردی کنیم و زندگی را
غنیمت شمرده و باقی عمر را بفراغت گذرانیم از قضا بعد از چند روز بشهری
رسیدیم در حوالی مغرب و چون بدر شهر رسیدیم دو شخص را دیدیم
که بر در دروازه نشسته و رحلها در پیش گذارده و تلاوت قرآن را
میکنند و بر روی حصار و بر سر هر برج خلایق در پهلوی یکدیگر بتلاوت قرآن

مشغولند تعجب نمودیم و داخل شهر گردیدیم و در هر جا هر کس را مشغول تلاوت
دیدیم و از هر خانه آواز قرائت میشنیدیم تو بخبری میها بامم رسید و در
کاروانسرا نزول نمودیم آن شب تا روز آسودیم روز دیگر اول صبح بحمام رفته
سر و گردن خود را صفا دادیم بیرون آمده اسباب بیله و [illegible] را بر داشته روانه
بسر کوچه و محله ها شدیم اتفاقاً که بر سر بازار رسیدیم مرد پیری را دیدیم اعمی و
شکسته و عصائی در دست و کوزه آبی بر دوش داشت و فرد لنگ لنگان قدمی
برمیداشت هر قدم دانه شکری میکاشت و معلوم بود که روی سئوال داشت
و از هجوم سپاه فقر و فاقه با بکسی راضی گشته بود و بدان وسیله
کسب روزی میکرد نزدیک رفتم و دم آبی گرفته نوشیدم و او حواست
در گذرد مرا بر حال او رحم آمد اشرفی از جیب بیرون آوردم
باو عطا نمودم و او را بخاطر رسید که نیم پولی است گفت ای جوان خدا
تعالی کار تو را بسازد و امید تو را بکرم خود بکنارت گذارد و این
بگفت و رفت القصه من با مبارک از آن جا مجلّه دیگر رفتم از
قضا در اثنای راه در میان خیابانی بر در خانه عالی رسیدیم اگر چه
از تقضای دور زمان مندرس گردیده بود اما از در و هوا اساس
دنیائی معلوم بود که خانه یکی از بزرگان است و دهی نبای عمارت

او برپا نمود و باغچه او را پا نیز گشته بودند بعد از ان قصد چنین فرمود که بسیر این
عمارت برویم و بر بیوفائی دنیا عبرت بگیریم چون داخل آن عمارت شدیم بوی راحت
بمشام ورزید با خود گفتم چه باشد که گنج در ویرانی پیدا شود زیرا که مدت هفت سال تا
که میکردیم و شدت و تعب کشیده بودیم بقدری که نشاط از سیر این عمارت مندرس
مرا بهم رسیده بود در هیچ جا واقع نشده بود شهر یار گویا آخر در گذر بود
و ان حال نیز اثر نمود و دران اثنا پیرمرد عجمی که در صبح اشرف نهاد عله
کرده بود عصا زنان بدان حال آمد و بزیر زمین که در تحت آن عمارت بقیه
داخل شد اما گوش فرا داشتم که او از شخصی پرسید که گریان بود گفت ای پدر
خیر باشد که امروز زودی بازگشت نمودی گفت فرزند خدای تعالی امروز جوانی
بمن مهربان نموده که نمیشناسم اما ان جوان غریب است و حاجتی دارد
دینار طلا بمن عطا فرموده از ان وجه طعام گرفته آورده ام که مدتی است
آرزوی طعام لذیذ داشتم و کرباس هم گرفته ام که جامه برای خود بدوزم
اگر چه ندانستم که آن جوان را حاجت چه بود اما هیچ بنده بدرگاه خدا
بی مطلب نیست و من بجهت مطلب او دعا کردم و دعا میکنم تو نیز دعائی که
دعای مظلوم بدرگاه خدای تعالی اثری دارد مرا از شنیدن این سخنان
رقتی حاصل شده دانستم که فقر بسیار است پیش رفتم که او را بطلبیم و تشت

اری

اری باد بدهم چون نظر گماشتم تصویری که همراه داشتم شبیه آن مشتاق
دران حال دیدم همچنان مربع نشسته و گیسوان عنبرین دلاویز بر اطراف تنش
برلب ان چون بعد از هفت سال نظرم بدان گوهر بحر مقصد چشمم افتاد نعره
زده بیهوش از رو در افتادم و گفتم بیت انچه دلم در طلبش مشتاق است
در پس این پرده نهان بود یافت ع بهار کجا ان مرا دان جمال دید دوید
و حال بحال آورد در رسید که تو را چه شد جوابش نگفتم و نظر بجانب مقصد
کرده گفتم ان نازنین بانگ بر آورد که ای جوان شرم از خدا کن و نظر
از حرام باز دار بیت بهار گلستان خوبی خیانت ع ادب از جوانان بی
خوش نمات ای جوان هر کس عصمت خود بر جای دارد و نظر عصمت
دیگران نمی نگرد بیت چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر دران خانه که عصمت نبود القصه مبارک چون مرا بر شان
دید دانستم برابر ان نظر سنجید دانست که من از غم وحشتی مطلوب است
که عشق کرده ام و من در جواب آن پریوش گفتم که ای پاکدامان درین
مکان من غریبم و تازه وارد شده ام سرگشته و فلک زده و از وطن
آواره ام التماس آن دارم که مرا لحظه بخدمت خود جا بدهید آن
مرد روشن ضمیر او از مرا شنیده بیرون آمد من پیش دویدم و دستش

بوسیدم او نیز حکایت پدر وار در بر کشید و مهربانی نمود و از احوالم پرسید و گفت
فرد ترکیبت که زار بابت دردمندی ؛ رنگ سرخ می زرد زنگ تیره چی
گفتم ای پدر شعر من کیستم فلک زده خانمان خراب صحرانورد بادیه
پیمای چون سراب ؛ دور از دیار بغربت فتاده ام ؛ وز گرمی محبت جانانه
از شراب ؛ در خواطرم خیال جا گرفته اند ؛ اندر سرم همه آرزوی مهر و وفا داشت
القصه آن سرو آزاد بکنجی خزیده و از ما می شنید و صورت حال می دید
و آن مرد چون در از احوال من پرسید من بحکم آنکه دروغ مصلحت آمیز
به از راست فتنه انگیز است از احوال ملک صادق بیان کردم و گفتم ای پدر
بیت صورتی دیده ام و گشته ام از خود بیزار ؛ که بیک دیدن او رفته
دل و دست از کار ؛ شکر لله که تمنای دلم حاصل شد ؛ گوهر آمد بکف و کار
بکام دل شد ای جان پدر شعر یعنی این دری من صدفی ؛ نالشش همچو
صبا هر طرفی ؛ ای پدر بنده پادشاهزاده چینم ؛ و از برای در صدف تو چنینم ؛
و صورت او را چندی پیش ازین دیده ام و او را بجان برگزیده ام از دیار
و دیار خویش و تبار و تاج و تخت و ملک و مال دل برگرفته ام و از همه
طمع بریده ام و بجستجوی او آواره بدیار بطلب آن در شاهوار بهر گوشه
و کناری گردیده ام تا آنکه بتوفیق خدا بمقصد رسیده ام دیگر نام اختیار

بدست

بدست تو است القصه آن مرد آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای جوان
دختر مرا بلای در پی است که کسی جمال آن نیست که دست هوس در
آغوش وصال آن کند و میوهٔ باغ مرا آفتی است که هیچکس بمراد دل
نتواند خورد و گنج مرا ماری است که دست کسی باو نتواند رسید گفتم آن
کدام است گفت تنگ خونین فرو ریخت و گفت ای جوان من کلانتر و بزرگ
این شهرم و سالها بلکه قرنها اجاق ما قدیم در روشن بود و جد و آباد
من همه اشراف و بزرگ بوده اند چون خدای تعالی بهمین کرم این
دختر را بمن کرامت فرمود و دایگان او را بشیره جان پروریدند
و چون بحد بلوغ رسید سرآمد خوبان گردید از قضا پادشاه شهر ما
که همیشه با من در مقام شفقت و احسان بود یک پسری داشت که در زیر
گوی فلک مانند آن نبود مثنوی تازه سروی ز گلشن خوبی ؛ نوبهاری
ز باغ محبوبی ؛ کرم تعالی عشق دختر من بود و پدر چون از احوالش خبر یافت
به تدارک دامادیش شتافت و مرا در خلوت طلبیده و این خواهش را
چون در گوش کشیده و نیز تدارک دختر پرداختم و بعد از آن
که از هر طرف کارها ساخته شد در ساعت سعد اختیار کردند علما
و فضلا یک جا نشستند و عقد ایشان را بستند چون شب زفاف

رسید پسر خواست که در آن وقت مواصلت کردن دختر در او رود چون محرمان از
حجله بیرون آمدند آواز ناله و غلغله و شور از حجله بلند شد هر چند خواستند
که در حجله را بگشایند میسر نشد بعد از آنکه شور و فتنه برطرف شد در حجله را
شکسته باندرون رفتند پسر را دیدند که از حلق کشیده و دختر کف بر لب آورده
و گیسوان از ابرو کشیده و بخاک و خون غلطیده و پادشاه چون این شنید آمد
و فرزند را کشته دید دختر را امر قتل فرمود که باز آشوب و غلغله شد پادشاه
از این خبر بقهر افتاد و پرستاران دختر را بخانه آوردند مدت شد از
نزدیک چرخ سند روسی عروسی ماتم و ماتم عروسی چون قتل آن یگانه
گوهر بوسیله این دختر واقع شد پادشاه و سپاه و رعیت دشمن دختر
گردیدند و پادشاه را تحریک نمودند که اموال او را غارت کنند و جمعی
قورچیان غضب بدان کار امر فرمود همین که بحوالی این خانه رسیدند
از در و دیوار بام بر ایشان سنگ باریدن گرفت و هادم خانه امرای
که پادشاه بر آن مهم داشته اند سنگ باران شد که شرح نتوان کرد
کار بجائی رسید که دست از ما بدار شدند همچنین شبی آوازی
بگوش پادشاه رسیده بود که مبادا عزم قتل ایشان کنی و ایشان را آزار نمائی
آنچه پسرت از ما دیده تو از دشمنی خواهی دید و پادشاه این واقعه

بیمار

واقعه بیمار شد و مدتی مجنون مانند این حرف سو که شنید از رفتن عمارت
درگذشت اما مقرر فرمود که از خانه بیرون نیایند القصه منجمان و حکیمان
بپادشاه گفتند که این شهر را از فتنه آسیب در پیش است و بیماری پادشاه
نیز از ایشان است و بعد از صلاح عاقبت و بعد از آن مقرر فرمودند
حافظان و قاریان شب و روز گاه و بیگاه هر جا بقرائت و تلاوت
قرآن مشغول باشند خصوصا بر هر چهار بند شهر و بر هر دروازه ها
و بو بکر یزد از آن قوم که قرآن خوانند بهمین دستور سالها میگذشت و من هم استم
که سبب این همه فتنه چه بود همین دانستم که نوبتی بقصد ابرام از دختر
پرسیدم که تو را هیچ معلوم هست گفت در وقت زفاف چون پسر
میل مباشرت نمود دیدم که سقف خانه شکافته شد و جمعی پیدا شدند
و تختی سو بر زمین گذاشتند مردی که بروی تخت بود بهیات عجیب
بوده مرا هم واهمه دست داد آن جماعت قصد پسر کردند و آن
مرد قصد پسر کردند و آن مرد قصد من کرد و من از واهمه غش کردم دیگر ندانستم
چه شد و از ترکیب ایشان همین دانستم که پاهای ایشان مانند پای
گوسفندان بود ای جوان عجب کسی که در جهان شوم بخت است مثل
من است که مال از دستم بدر رفته دم بستان را از وی کناره نموده و خاندان

و فرمانی بران هر یک بطرفی رفته شده و من در کنج خانه ویرانه نشسته و همین
کسی که در پیش من ماند و نرفت همین دخترم بوده پس ما هر دو بحال و روز
خود چندان گریستیم که بنای پنهانیم منهدم شد و خانه ام بدین وضع
شد که می بینی و ما نتوانستیم نشستیم و دل بتوکل خدا بستیم و هرچه از خود
داشتیم بهمین بها فروختیم کارم بجان و کاردم باستخوان رسیده چنانکه
گفته شده بیت انکه شیران را کند روبه مزاج ✿ احتیاج است احتیاج است احتیاج
با این ضعف و شکستگی بیماری عصا بر دوش میروم و با این طریق که دیدی
کسب روزی میکردم و مردم شهر از خوف پادشاه و از عداوت قلبی
بمن رحم نمیکردند و اکثر مردم دلم را بسنگ سخنان سخت میشکستند
و دلم سوزش زبان طعن نمک بیاشیدند ملی اگر غریبی ملامت و غم
و حالت هم مرا میدید رحمش بخاطر میرسید یا فلوسی یا پولی بمن میداد و چون
رزاق کریم است بهر طریق که بوده نان خشک پاره بهم میرسید و سر
رشته روزی منقطع نمیگردید و ما هم بداده خدا و بر بلا صابر بودیم
والحال مدتی شد که مرا آرزوی طعام بود و دختر عریان بود امروز
بوسیله تو بفعال آمد و دیگر ای فرزند اگر از جان تو نمیترسیدم
خدا داناست که دختر خود را بجای کنیزی بتو میدادم اما عیب

خون

خون ناحق جوانان خوب نمیدانم که شوم و خوب است که تو هم دانسته بلا بر خود
نرسیدی و از این وادی درگذری و بسلامت و عافیت باشی گفتم ای دوست
قول تو نیکو است اما بیت گفته این که یار را گر حاجت است ✿ گر رود جان براه او
سهل است ✿ شهریار از سخنان پر زاری میگریستیم و آن مرد راضی نمیشد
با آنکه ابرام از حد گذشت و روز باخر رسید او را دعا گفته و وداع نمود
بیکبار روان شدم سرا آمدم مبارک از شادی در پوست نمی گنجید که لله الحمد الخ
مطلب خود را یافتم و کار بمدعا ما شد و فر از فرق یار الان بیشتر ساختیم
و گفتم ای دل اگر این یار در رضا ندهد چون کنم و اگر او راضی شود با مبارک
چون کنم که میخواهد او را بملک صادق بدهد اگر او را دفع کنم جنبان د
بابند البته بلائی که بر سر آن جوانان آوردند بر سر تو خواهند آورد و وصال او
نیافته جان دهم و از دست برود و اگر در این شهر بمانم شاید از شر این
چنینان ایمن نمانم و گاه باشد که معاندین خبر بپادشاه دهند و بدست
او گرفتار شوی و آن شب تا روز باگریه و سوز با این مقاله خیالات
بروزگار خود تلف میکردم و روز دیگر بازار رفته و لباس بجهة آن صنم
و بدرش گرفتم با طعام و میوه وافر روانه مقصد شدم و آن مرد بعد از
مهربانی بسیار گفت ای جوان مرا بر تو رحم می آید و از جان تو میترسم و تو را

حق برنج یاب شده واگر تورا آرزوی درشتی جواب گویم روا نبود چرا که غریب
ودل سوخته غریبان را بجناب حضرت رحمان راه است واگر آمدن شما
به پیش ما باستمرار باشد شاید فتنه انگیزی فتنه انگیزدم دستش را بوسیدم
وگفتم ای پدر من درین مدت مدید در هوای آن نگار آزرده وار با دل
زار وچشم زار وتن خسته وجان فگار در هر شهر ودیار وگوشه وکنار گردیدم
والحال که بسر چشمه وصال رسیدم چگونه دست بردارم شهریارا تا مدت
یکماه همه روزه در خدمت آن مرد میبودم ودر عجز وزاری می افزودم و
خواستگاری آن گران بها مینمودم فایده نداشت ودر آخرها گفتم عمر آدمیزاد را
وفائی نیست تو پیر وعاجز شده امروز یا فردا است که دنیا را خواهی گذاشت
وبعد از تو بدست دیگری خواهد افتاد وتو آنچه خیرخواهی ومصلحت اندیشی
می بایست درباره من کردی وطریق موعظت بجای آوردی وهر آزار
که در وصل دلدار رسد راضیم همان بهتر که مرا بغلامی خود قبول کنی واگر خواهم
باز بیابانی چه بهتر از آن باشد آن مرد چون این سخن شنید گفت ای جوان
امشب با خود فکری وبا دختر مصلحتی کنم لدی این سخن خوشنود شدم واو را دعا
گفتم وبیرون رفتم وبحجره خویش غنودم وآن شب را آرام نگرفتم چون صبح
شد رو بخانه آن مرد رفتم واو را بخود یافتم وبر بالینش نشستم واز

احوال

واز احوالش پرسیدم گفت ای فرزند حرفی که دیروز تو را بزبان آمد
الهامی ظاهر شده واز عمر من چیزی نمانده است خلاصه کلام راضی شدیم
ومصلحت با خود کردیم والحال دختر خود را بتو سپردم وتو را بخدا الشرط
آنکه او را آزرده نسازی واز احوال من با خبر باشی وچون ازین جهان شوم
وداع کنم از حال من با خبر باشی وکار سازی من نموده بعد از آن اختیار
بدست تو است ای شهریار بنده بجان منت داشتم هفده روز
دیگر آن مرد زنده ورنجور بود خدمتش از جان ودل میکردم وچون
برحمت ایزدی پیوست مبارک دختر را چادری بسر انداخته وبحجره
بردم وبکار سازی میت پرداختم وبعد از اتمام بحجره رفتم وخواستم
که خود را در پای آن صنم اندازم مبارک بزبانی که آن نگار نفهمد گفت
فلانی بخود باش که ملک صادق این همه سفارش که درین باب میکرد
این بود واین هم از جمله یک خیانت تو است که الحال تو را بخاطر میرسد
حالا وقت مردی است وخود داری از خطا کاری نکنی که این همه تعب و
آزار کشیدیم همه ضایع شود من سر بزیر افکنده بکنار رفتم وگوهر
ز رشک نوک مژه سفتم شهریارا چند روز در خفا بگریه وسوز گذرانیدم
در آخر شبی با مبارک گفتم ومکنون خاطر در میان آوردم گفت

حیف که دولت بر سر نداری و دریغ این همه رنج که در سر تو کشیدم
و همه ضایع شد حیف که عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد ای پسر
اندکی عقل بخود آر و عیش خود تباه و روز خود سیاه مکن تو آن
نیستی که از دست ملک صادق جان توانی برد و این توانی شد که
دختر را نبودی بخدمت ملک صادق بریم و او را از و در خواهم شاید که
او را بتو عنایت کند چون این سخن شنیدم دم بخود فرو بستم و تلخی خوردم
و دل بفراق نهادم در عین این حال پس آن سیاه سنگدل عشق را
بستر دیده نقاب بی رحمی بر رویم درکشید و در غایت سختی برکوشید
تا کار بجائی رسید که ما از دیدن روی آن مشکین موی دریغ
کردید و از همه سخت تر آن بوده که آن ماه روشن نیز از صورت
احوال ما متحیر بود گاهی از نگاهی احوال استفسار مینمود مبارک بهمین
تسکین میداد که شاهزاده تا چون بدیار چین رسیدیم بعد از جشن و آیین
شهر عروسی نموده شاهزاده که خدا نخواهد شد هر چه مبارک بریش
تعجب میکردم و التماس مینمودم که یک روز در شهر باشد و هر لحظه را
غنیمت شمردیم عاقبت کار از التماس گذشت بمبارک گفتم که از
ملک چین و دختر عمو گذشتم چه شود که درین شهر باشیم و رخصت دهی

کردت

کردت در گردن این شهر باشیم و رخصت دهی گردنت در گردن این
نازنین در آورم گفت این خیال باطل است که ملک صادق دست ازین دختر برنمیدارد
و آخر بوسیله این شهر را مسخر خواهد کرد و آنوقت همه را به بلا مبتلا میکند
که هر ساعت مرگ از خدا طلب کنیم همان بهتر است که دست از خود
برداری و دندان بجگر فشاری و کار بخدا بسپاری و واگذاری تا خدا رحم کند و ملک
صادق او را بتو دهد گفتم ای ظالم او کجا دست از چنین معشوقی
بردارد مبارک گفت چیزی میدانم که چون ملک صادق دختر شوی
به چیند از و نفرت کند گفتم آن کدام است گفت نوبت اول که
پدرت حمله بدیوان خبیث برد ایشان مرا بمیان گرفتند و آزارها
میکردند و شوخی و ستم ظریفی مینمودند من بپدرت شکوه کردم و مرتبه
که رفتیم روغنی از اجزای چند ساخت و شیشه پر کرده بمن داد و گفت
گفت که این را بر بدن خود طلا کن چون آن روغن را بر بدن
خود مالیدی از تو نفرت کنند من بگفته او عمل نموده چنان کردم
جنیان از بوی آن روغن از من نفرت میکردند پیرامن نمی آمدند و از آن روغن
قدری دارم بر بدن دختر میمالم تا ملک از و نفرت کند بعد از آن
التماس نموده بجهت تو میگیرم القصه با این افسون مرا آرام کرد و تسلیه بخش فرستاد

و بجهت خدمتکاری آن گلعذار کنیزی خریده در استر و پالکی انجه کجاوه
خریده و استر رهوار بجهت بنده و خود خریده و خیمه مختصری انجا بید و از شهر بیرون
آمدیم و در همه سوره مبارک بر استر کجاوه را داشت و مرا با برد آن کردید نیز
نمیگذاشت و شب و روز در راه در حرکت و نگهبان بودم چنانچه شاید
شاید و باید میکردیم تا آنکه سه ماه راه پیمودیم و در شب در منزل نیاسودیم
بلکه هر منزل یکی مینمودیم و در شب در منزل قرار نگرفتیم تا در اثنای راه
غلغله جنیان را شنیدیم چون بدیشان رسیدیم فرستاده گان
ملک صادق بودند که به تفحص حال و یاری ما آمده بودند و همانا که ملک
صادق دانسته بود که آن نگار را بدست آورده ایم جنیان مرا و مبارک را
تهنیت ها و مبارک باد و مبارک باد میگفتند و گفتند که ملک صادق انتظار
شما را میکشید اگر رضا دهید شما را زودتر نزد ملک رسانیم بهتر خواهد
بود مبارک گفت که مصلحت نمی بینیم که دختر از دیدن شما دلش از جا برود
القصه چند نفر بخدمت ملک صادق جنی رفتند که بشارت برند
و باقی در دشت و هامون متفرق شدند که اگر ما را کاری افتد مدد کار
باشند اما دختر از شنیدن این خبر دلگیر شد تا از که جزع بسیار کرد پس مبارک گفتم
تا از آن روغن بر بدن آن کلثوم مالید و گفت الله بابه از احوال ملک

جز

خبر دهیم و ببینیم که آن در چه حال است و چون در خدمت او بیان
نمود آن نازنین نوحه و فغان در گرفت و جزع میکرد که یاران تقصیر
من چه بود که از وطن آواره و اسیر کرده اید و بدست جنیان خواهید داد
مگر رحم در دل شما نبود در شب زفاف آن پادشاهزاده بیگناه تاب
یک نظر دیدن جنیان نداشتم چه فایده خنجری ندارم که بر خود زنم و از بلا
برهم و فرار از آن نازنین از جای در آمدم و از غایت اضطراب از خود
شدم مبارک را دل بر حال ما و دیدل بسوخت اما علاجی نداشت
بعد از آنکه حرا بخود آورده بهر زبانی که بوده بهر زبانی که بوده بقریب
تسکین نموده و از آن روغن بدن آن نازک بدن را طلا نموده و از دری
بر این منوال گذشته شبی در جائیکه مبارک بخواطر بنی در خواب بوده و
با هستگی خود را بخدمت آن صنم رسانیدم و سر در قدمش نهادم
و بعد از خواهی مشغول شدم و گفتم ای صنم بجناب قسم که در محبت من
خلل در قول مکن کذب نیست و از روزی که صورت تو را دیدم مهر و
بجان خریدم و دل از زندگی بریدم و حیات تو را بر خود گزیدم جانی همراه
تو خاطر جمع دارد چون گفتم راز که سبب مرا بوده در دل آن زیبا نگار
اثر نمود گفت ملانه چون میدانستی که چنین بلائی در پیش است چرا از شهر در

در بندی گفتم چه دوست سبب بوده سبب قضا و دیگر بیم پادشاه و ملک صادق
دست یافته همه را بلائی بر سر آورد او گفت خوب رحم بر حضرت غفور است اما
ای جوان فرزند دل در وفای تو بستم دانستم باید مرا فراموش نکنی و جام بوفا
نوش نکنی که آخر همه سوی او روز حساب است و از این سخن بی طاقت شدم و
زار زار گریستم و گفتم فرد تا دام کفن نکشم زیر پای خاک * باور مکن که دست
ز دامن تو دارم بیت * و این گفتم و دست در گردن یکدیگر کرده بیهوش شدیم وقتی
بهوش آمدیم آواز جنابان شنیدیم از خیمه بیرون دویدیم چند نفر از معتمدان
ملک صادق بودند که بطلب ما آمده بودند خلعتی فاخر بجهت من آورده
بودند و هودجی مروارید از برای آن گلعذار آورده بودند و آن نازنین را
فی الحال در هودج نشانیدند و تختی هم بجهت من مبارک آوردند و ما هم
بر فراز تخت جای داده جنیان هر دو را بر سر گرفته اوج گرفتند و بعد
از سه روز ما را بملک صادق رسانیدند آنچه لازمه احترام و تعظیم بود درباره
او بجا آوردند و تحسین بسیار کردند و بعد از آن ملک روانه حرم مدیون آن صنم
گردید همین که به نزدیک او میرسد بوی ناخوش را میشنود و آثار ملال
از ناصیه احوالش مشاهده میکند و نزدیک میرود رنگ او را بجا ندیده و نمی بیند
بیرون آمده ما را طلبید شهریارا همین که پیش رفتیم دیدیم که نه آن ملک
صادق

صادقیست که پیش از این بود رنگ برافروخته و آتش رشک سوخته رو بمبارک
کرد و گفت ای رنگ سیاه گران بهانه او شرط کردی که خیانت نکنی پس
این رنگ و بو چیست و این خیانت از کیست در دم مبارک بند شلوار خود را
گشوده و عورت خود را نموده که خیانت از چه جهت بظهور رسیده من در
روزی که این خدمت را گردن گرفتم و مامور شدم قطع رجولیت خود
نموده و کار زن ملک سپردم و اندک مرهم سلیمانی گرفته جراحت خود را از آن
به کردم پس ملک رو بمن آورده خطاب کرد که تو را این خیال باطل و گفتار
خام در سر بوده دانم تو را چه باید کرد شهریاران در دم پس بفرمود که مشغول
از دستم بدر برده بود و در صدد آزار هم بود جمعیت حالیت انجمان بر
من اثر کرد که از پیراهنم مو سر بدر کرد و خود را نشناختم هیچ دو دیده و
خنجر را از میان کمر مبارک کشیدم و بر ملک صادق انداختم اما ندانستم که خنجر کجا
فرود آمد همین دانستم که در پس پای من بر پشت افتاد و نفس او قطع شد
مرا گمان آنکه مرده است متحیر شدم که قهقهه خنده ای زدم این چه مرد که
دیدم آهسته آهسته کوچک شد تا اینکه بمثال گنجشکی که اطفال بام از آن بام میکنند
رسید و از زمین بلند شده بهوا رفت من نظر باو کاشتم تا آنکه از نظر غایب شد
ناگاه از هوا فرود آمد چون رعد خروشان و برق جهنده و بیک جنبش که برگشت

سینه ام زد که مهر خشم بر زمین چسپیده و در دیر دلم بچیده بیهوش شدم چون
بهوش آمدم خود را در بیابانی یافتم و هرچند بهر طرف شتافتم بغیر از ریگ روان
و خار مغیلان چیزی بنظر نیامد آه سرد از دل پر درد برکشیدم و چشم بر هم نهادم
و لب بنفرین گشادم و از کرده توبه نمودم فایده نکرد و بهیچ وجه آه و ناله اثری
ننمود و مجنون وار سالک کوه و دشت گردیدم و از خورد و خواب و خور
بریدم و در میان مردمان دمی نیاسودم و در هر گوشه و کنار تفحص نموده هر کرا
دیدم از مقام ملک صادق پرسیدم اما نام و نشان او را هیچ کس خبر
نمیداد و از هیچ کس نشنیدم و عاقبت از هر در ناامید شدم و با دل نقش
بستم که خود را از قید هجران او و بوطه حرمان وا رهانم یعنی از مرگ برهانم و خود را
بکوهی رسیدم که شاید خود را زیر اندازم از قضا آن کوهی بود که این دم سه
درویش هم رسیده و آن مرد عابد را دیدند و به بشارت او بدین طرف روانه
گردیدند القصه اکنون آن مرد مرا همراه ایشان بخدمت یاران و ملازمت سلطان
عالیشان داده بدین صوب فرستاد و الحال اینکه در خدمت و ملازمت پادشاه
والا نشسته ایم و دل بلطف الهی بسته ایم و نشان آن مرد را درست در آورده ام
تا بعد ازین ببینم که روزگار با ما در چه کار است آزادبخت نیز در دعا مشغول شد
و نیاز بدرویشان داد و با ایشان رفاقت نمود و شاهانه دلداری می نمود راوی

گوهر

گوهر کم کرده جای بیاران دل شکسته کان دعا بانی و هم راز و یار و دیار و
دربدر گشته دردمندان دل خسته و محتاجان و چشم بلطف حق هم چه باری
فایده توفیق بهدف اجابت مقرون گردیده و از حرم پادشاه غلغله و
ترنگ و سرور شادی بلند شد و خواجه سرایان بارگاه دویدند و مژده
مولود فرزند ارجمند بپادشاه رسانیدند آزادبخت از استماع این مژده از
هوش رفت چون بهوش آمد پرسید که از اهل حرم کسی حامله نبود
این عطیه از کجا روی نمود گفتند فلانه خواصه را که سلطان چندی قبل
ازین غضب کرده بود و او در گوشه منزوی بود و کسی هم او را از خوف
سیاست پادشاه پرستاری نمیکردند و نام او را در خدمت پادشاه مذکور
نساختند و کدبانویان او را پرستاری کردند تا ببینند که حمل چه
چون خواهد شد الحمدلله که پسر آورده پادشاه برهنه سر و پای برهنه
بحرم رفت و طفل را بغل گرفته بیرون آورد و در قدم درویشان انداخت
القصه حلقه درویشان سر و چشمش بوسیدند و نام نیک [illegible] اشتهار [illegible]
بعد از آنکه درویشان و خاصان شادی نمودند و از غم آزاد گردیدند یکا
یک یک او را در بر کشیدند و روئی را بوسیده پادشاه او را بحرم
فرستاد و بدایگان سپرده و در بارگاه آمد و در زمان سه سال مالی رعیت را

بخشیده و قلم عفو بر جرایم کهنه کاران و زندانیان کشیده و در خزانه را
باز کرده و کرم گشوده و تصدق بسیار بدرویشان و سایر مستحقان داده و جشن
و چراغان نموده و بدبه و نظر بخدمت علما و عباد فرستاده و خوان احسان گسترده
بزل شاهانه ترتیب داده و هنوز آن امور با تمام رسیده بود که بانگ نوحه
و فغان و غوغا از حرم بلند شد بمرتبه که تمام بارگاه و امرا از جا جستند پادشاه
و یاران بر خود بلرزیدند که آیا چه واقع شده ناگاه از حرم خبر آوردند که
چون طفل را دایگان شستند و بحریر دیبا پیچیدند و در کنار مادر خوابانیدند
که ناگاه لکه ابر تیره در هوا بهم رسید و متوجه نشیب گردیده طفل و مادر را
احاطه نموده بعد از ساعتی آن ابر و طفل با مادرش ناپدید شدند پادشاه که
این شنیدند گریبان چاک کرده فریاد و فغان برکشیدند و ازین حادثه عجیب
عجیب خاطر پریشان گشتند و لب از خنده فرو بستند و درویشان دل
سوخته سر بخرقه فرو بردند و آه درد ناک از دل کشیدند و خلق مملکت ازین
حادثه بو هم افتاده متعجب شدند هر یک بجهت حصول مطلب خفیه بدرگاه الهی
بمناجات درآمدند و حاجت از خدا خواستند و سلامتی خود و از معبود
بی زوال مطلب میطلبیدند که بکرم حضرت خیر العدل و کریم لایزال بنالیدند و بعد از
آن فرح روی نموده آن طفل را با گهواره زرین و در و گوهر مروارید بعد از دو روز

باز آوردند باز خلایق همه خوشحال شدند ولیکن از آن صورت واقعه
حیران بودند و مجلس بزم آراست که آن قضیه چه بود بار بار پادشاه در حسب
حال خواه بجهت درویشان تکیه مرتب و راتبه مقرر فرمود و هر روزه
چون از دیوان فارغ میشد با درویشان در تکیه ها بصحبت میبود
هرگاه مکتوب بدستور مذکور شاهزاده ناپدید می شد و چون او را می آوردند
تحفه چند از لباس و دیگر اجناس می آوردند که دیده از دیدنش خیره و
عقل از شنیدنش متحیر میشد با او همراه بود تا آنکه او به هفت سالگی رسید
و این قاعده مستمر بود و برقرار تا روزی پادشاه مکتوبی در دست آن عفیفه
بدین منوال نوشت که سلام مجامعانه و نیاز مشتاقانه ازین محرومان از
ملازمت محروم و پابوس نخواه آستان مخدوم عالم و عالمیان و ملجای
این بیچارگان رسانیده معروض میدارد که اگر شفقت مبذول داشته این
حیرت زدگان را ازین حیرت نجات داده بمنزل مقصود یعنی عتبه
بوسی آستان سموالمکان و ملازمت نمایان بندگان والا القاب نیز
مرتبت زیاده گستاخی را عفو است این را نوشته و در روز ناپدید شاهزاده
بختیار این عریضه شود در بهار او گذاشتند و منتظر بودند که پرده غیب
چه رخ نماید چون غایب شد و شب در آمد و در وقتی که از او تخت بیاد

مالوف پدر و ایشان مشغول صحبت بود هر ساعت فال میزدند که آیا جواب
عریضه برسد یا موقوف باشد که ناگاه کاغذی در دامن پادشاه گذشته شد چون
نیک ملاحظه نمودند عریضه بود که بر پشت آن جواب نوشته بود که ازآنجا که
استدعای بلند همت ما را کرده بجهت حرمت شاهزاده بختیار که ماه منیر برج
عزت است قسمی که درج نموده بودی قبول افتاد و چند نفر دلیلان فرستاده
شد که شما را زودی بیاورند از قضا جشنی دارین شاه و دختر ایشان خرم و
خندان گشته بودند که ناگاه چهار پنج دست برگریبان ایشان چسپیده و بلند کرد
ایشان با وجود اختیار از هیبت و هیبت مدهوش گشتند چون بخود آمدند
خود را در جایی دیدند که در عمر خود جائی بدان صفا ندیده بودند چون آزاد
بخت و یاران آنجا را محلی دیدند که از عطر گل و صوت بلبل مدهوش
گردیدند چون بخود آمدند آواز شنیدند که حکم ملک الملوک گشت که سرمه
سلیمانی در چشم ایشان کشیده و کند بنا آورید در حال سرمه در چشمها کشیدند
که چشم ایشان نورش بنیاد کرده و چند قطره آب از چشم ایشان ریخته